



قلمبر میگو

niceroman.ir

نویسنده: Farnoosh

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

بنام خدایی که قلب را افرید

مقدمه:

هممون میدونیم همه ی ادمای روی زمین قلب دارن "

میدونستید قلبا باهم حرف میزنن؟؟"

حتی خوشحال میشن؟؟ ناراحت میشن؟؟ حتی اگه تنها باشن مهمون هم دعوت میکنن؟؟

این وسطه ممکنه مهمونای نا خونده هم واسه قلبا بیاد....

مهموناییکه شاید هیچ وقت فکرشو نمیکنید. مهمونایی که میرن میشینن اون ته ته های قلبت و هیچ جوهره همیشه بیرونشون کرد!

هر قلبی واسه خودش یه حرفی داره؛ یه کلامی؛ یه چیزی واسه گفتن داره.. حالا اگه این قلب تنها باشه و هیچ مهمونی نداشته باشه .. اینجا این تویی که باید بشینی و بهش گوش بدی.. ااره.. درسته .. بشین به حرفش گوش بده چرا غمگینه؟؟ چرا خوشحاله؟؟... این همون ندای قلبته!... چیزی که قلبت از تو میخواد و تو باید فقط بشینی بهش گوش کنی و بعد فکر کنی.. بعدم تصمیم بگیری!

پس یادت نره!

بین اول صداس از کجا بلند میشه و به نواخته شدنش گوش بده در اخر به اون چیزی که میگه عمل کن و بین قلبت چی میگه.....**

قلبم میگه

ساعت قرمز رنگ دایره ای روی عسلی کنار تختم دیلینگ دیلینگ زنگ میزد خیلی خسته بودم اونقدری که هر کی نمیدونست فکر میکرد کوه کندم!

به هزار و یک مصیبت از جام بلند شدم و چشمامو بادستام مالیدم به ساعت خیره شدم؛ عقربه های روی صفحه ساعت ۵ صبح رو نشون میداد!!!

امروز ۵ خرداد و روز بدبختی من! ۵ خرداد من سومین امتحان رو در پیش دارم. امتحانی که هیچ وقت خدا ازش هیچی رو نفهمیدم و نمیفهمم و نخواهم فهمید!

((فیزیک))

همیشه خدا سر این کلاس یا چرت میزدم یا در هپروت به سر میبردم یا موقعی هم که هوشیار و بیدار بودم هیچی نمیفهمیدم.. به امید اینکه اون ساعت زودتر به پایان برسه و کلاس بعدی شروع بشه..

خدا نکنه میرفتم پای تخته!! اون روزم با خدا بود...وقتی میگفت افشار چار ستون تن و بدنم به لرزه در میومد!! نقد صلوات و نذر و نیاز میکردم تا اون ساعت هر چی زودتر تموم بشه و من نفس خلاصیت بکشم تا هفته بعد!!

نشستن....اونم چه نشستنی....با نمره های خوشگل و درخشنده ای که از فاصله هزار کیلومتری مثل پروژکتور برق میزد!! نمیدونم چرا هیچی نمیفهمیدم...یا بخاطر اینکه من خوشم نمیومد یا مغز نخودی من گیرایی فرمولای چرت و پرتو نداشت....یا بخاطر معلم خوش اخلاقش بود که فکر میکنم دلیلش همین اخریه باشه!!!!

دیشب عروسی داییم بود من نتونستم یه واو از کتاب رو بخونم...هرچی به مامان اینا میگم من نیام؛ مگه گوش میدن؟؟؟؟(باید بیای عروسیه دایته! نمیخوای بیای...مثلا همین یه دایی رو بیشتر نداری!!) ماهم که دیدیم مظلوم واقع شدیم و همه بر علیه ما برخاستند ناچارا رفتیم!!(اره جون عمت)

تازه...انتظارم دارن نمره های خوشگل بگیرم...میگن بالای ۱۶!! جان من ظلم و ستم تا این حد؟؟؟؟ منم دیدم جر و بحث با خانواده گرامی معنایی نداره قول دادم بالای ۱۶ بشم! من از این قول ها زیاد میدم....چی فکر کردید؟؟؟؟

پاشدم یه ابی به سرو صورتم زدم تا بلکه خواب از سرم بپره ولی به محض اینکه کتابو باز کردم واو فرمولای چرتی که نمیدونم چی بود و از کجا اومده بود که تا حالا ندیده بودم؛ صدای چرتم تا هفت کوچه اونور تر رفت.....!!!!!!

داشت چشمم گرم میشد که با صدای کسی قید هرچی خواب بود رو تا یه مدت زدم:

ای بابا میدونستم الان ولوئه رو کتابش؛ مثل خرس یه سره در حال تلپ شدنه! من نمیدونم تو به چه امیدی بلند شدی درس بخونی؟ میخوای درس بخونی یا بکپی؟ تازه قولم داده بالای ۱۶ بشم!!!!

صدای نریمان بود. نریمان برادرم بود که سه سال ازم بزرگتر بود....وسال اخر بود...اونم واسه امتحاناش بلند شده بود یعنی دیشب به هیچ کاری نرسیدیم هیچ کدوممون!!!! مجبوری ۵ صبح به این امید بلند شدیم!!

اینم که صبح زود بلند شده بود طبق روال معمول کارش کرم ریختن به سر مبارک بنده بود!

یکی از خصوصیات نریمان این بود که اونم مثل من بود یعنی بطور خلاصه از هرچی فیزیک و ریاضی بود بیزار بود....؟؟؟؟ نه نه...من مثل اون بودم؟ اون مثل من بود؟؟ اصلا بیخیال بابا نکته مهم اینه که جفتمون از ریاضی دل خوشی نداشتیم دیگه....اره!!!!!!

اصلا کلا ما خواهر و برادر هوشی از ریاضی به ارث نبرده بودیم! ای خدا کی میشه این نسل ریاضی و اجدادش از روی زمین منقرض و ریشه کن بشه؟؟؟؟

وقتی گفت ای بابا باز مثل خرس خوابیدقشنگ ۳ متر در جا زدم و کتابه ۶ متر شوت شد اونور!!!

اخه تو اوج حس خواب بودم که با اون صدای چی ماندش چنان هوار زد که تا نیم ساعت زهره ترک بودم!! میدونست رو کلمه خرس حساسم یا بهتره بگم بهش الرژی داشتم واسه موقعایی که میخواست حرص منو در بیاره چپ میرفت راست می اومد بهم میگفت خرس!! پسره بیشعور!!!!

دور تا دور خونه رو با یه لنگه دمپایی دنبالش میدویدم الان دلم میخواست بیشتر از هر چیزی تو اون شرایط دمپایی رو بکنم تو حلقش! بعدم تا جاییکه میخوره با همین دمپایی سیاه و کبودش کنم!!! پشت یکی از مبلا سنگر گرفت و دستاشو به حالت تسلیم بالا بردو گفت:

باشه بابا! تو بردی ابجی کوچیکه!!

منم در حالیکه نفس نفس میزدم با همون دمپایی براش خط و نشون میکشیدم!

نه پس وایمیستم تا صبح انواع و اقسام حیوانات باغ وحش رو بهم لقب بدی؟؟ و در حالیکه دمپاییه رو بالا پایین میبرد و صدام و انداخته بودم رو سرم

گفتم: بعدم دفعه آخرت بود هی خرس خرس میکنی!!! چشم نداری بینی اندام به این قشنگی رو؟؟؟ به تنها چیزی که شباهت ندارم خرسه! دفعه آخرت بود. شی—رفهم؟؟؟

-حالا انقده حرص نخور ابجی کوچیکه به هر حال از بدو تولدت واسه من خرس بودی و هستی و خواهی بود.... خودت که خودتو ندیدی مثل این خرسا شده بودی وقتی به دنیا اومدی؟ چنان لپات باد کرده بود که انگار دوتا هندونه اینور اونور لپش گذاشتن و بعد شروع کرد هرهر خندیدین!!!

زهر هلاهل... بیشعور! دوباره دمپایی رو بالا گرفتم که بزnm تو مغز بی مخش؛ که صدای بابا بلند شد:

بابا- باز شما دوتا شروع کردید اول صبحی؟ اخه چتونه هی مثل خروس جنگی به جون هم میپیرید؟ من نفهمیدم چرا هرروزتون باید تو سرو کله هم بزیند خسته نمیشید از این همه جنگ و دعوا؟؟؟

وهمین حرف بابا کافی بود تا آتش بس کنیم!

ولی من بدجور دلم میخواست اون دمپایی لژدار مو با ۵-۶تا ضربه بزnm تو مغزش که حالش جا بیاد واسه همینم که نتونسته بودم عملیاتم رو به اتمام برسونم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با تمام حرصم زل بزnm تو چشماش!

-چی مامان؟

مامان-میگم انقدر نسیمو اذیت نکن چیکار به کارش داری؟

-وا مامان من که کاری نکردم درو بستم مثل پسرای خوب دارم درس میخونمدختر توئه هی کرم میریزه.بعد
واسه من ابروهاشو انداخت بالا!

تو غلط کردی؟اره خوب...اینو نگگی چی بگی؟؟تو انقده خوبی که روی زمین نمونه بارز یه فرشته ای!!

بابا-پدر سوخته من که میدونم همه این اتیشا از گور تو بلند میشه.بشین یه گوشه انقدم بحث نکن!!

منم خوشحال از دفاع بابا جلوی در اتاقم زبونمو همراه با کلی شکلک و ادا اصول دراوردم و درو بلافاصله بستم
وقفلش کردم! چون میدونستم دستش بهم برسه فسیلم میکنه!!

اومدم تو اتاقم و چشمم که به عنوان کتاب پخش شده روی زمین افتاده بود اه از نهادم بلند شد((فیزیک))

همه ی خوشی و ذوقم پر کشید رفت..... خلاصه به هر مصیبتی و هزار بدبختی ای که بودکتابو خوندم!

خوندم ولی چه خوندمی؟ منی که توی کلاس یه درس رو نمیفهمیدم الان چه انتظاری داشتم؟ حالا میخواستم
یه شبه کل کتابو بخونم و برم واسه امتحان؟حالا کاش یه شبه!در عرض چند ساعت!

ولی تو حین خوندن حواسم همش به عروسیه دیشب بود.اخه یه پسره بود که جای برادری (غلط
کردی)خیلی خوش تیپ و خوشگل بود تقریبافک همه ی دخترا رو زمین بود..

پیرهن یاسی کم رنگ با یه کروات راه راه سفید و یاسی پوشیده بود.شلوارشم مشکی بود که با اون خط اتویی که
داشت حسابی شق و رق شده بود..کفشاشم که تیز مشکی بود و برق میزد.از قیافشم که دیگه نگم!!!

نگا تو رو خدا ذهنم کجا رفت...خیر سرم میخواستم درس بخونم!نسیم جان حالا فعلنه بیخیال عروسی شو
بچسب به کتابت که دلم واست کبابه!

ای بابا...اصلا بیخیال قول و مول...والا....چیکار کنم خو...وقتی نمیفهمم یعنی نمیفهمم!!!

بیخیالش خداجون ..نوکرتم..به همون ۹/۷۵ اشم راضیم! راضی راضیکتابو بستمو کلمو رو به اسمون گرفتم
بالاگفتم:

آن آن.....خدا کتابم بستم...خدا فقط این درسو قبول شم دیگه هیچی ازت نمیخوام..اصلا همون ۹ ام بسمه! حالا
نه....۹/۷۵...دمت گرم خدا.یه نگاه به ساعت کردم که دیدم ساعت ۲۰ دقیقه به ۸..ای خاک دو عالم همراه با

مخلفاتش به سرم....۲۰ دقیقه دیگه امتحانم شروع میشه!

رو به اسمون گفتم:خدا یادت نره ها...بعدم یه بوس واسه خدا پرت کردم و رفتم که حاضر بشم....خوب خوب خوب خوب...کتابو که برداشتم ...خودکارم که تو جیبمه ...همه چی تکمیله...زدم بیرون!

وقتی مامان از زیر قران ردم کرد گفت:

نسیم جان سعی کن امتحانت رو خوب بدی مامان!

بند کتونیا ی ال استارم رو بستمو مامان رو بوس کردم گفتم:

-برام دعا کن مامان!

دکمه اسانسور رو زدم ولی اووو.....تازه طبقه هشتمه...ما هم که طبقه سومیم...چون میکنه تا بخواد بیاد!از

مامان خدافظی کردم و با سرعت هرچه تمام تر پله هارو دوتا یکی میدویدم!

مامان از بالای نرده ها دادزد:

-نسیم یواش تر پات پیچ میخوره.

-دیرم شده مامان خدافظ!

در پارکینگ رو باز کردم و تند تند تا سر کوچه دویدم!ای بابا حالا یه روز که ما دیرمون شده مورچه هم تو

خیابون راه نمیره...چه برسه به پرواز کردن پرنده و تاکسی و اتوبوس!

دیدم اتوبوسه نیما زیاد منتظر نشدم و تا در مدرسه دویدم و دویدم و دویدم...بماند که یکی دو دفعه هم خودکارم

از جیبم افتاد و دوباره برگشتم!!!!!! اخ جون مدرسه!بالاخره اگه خدا بخواد رسیدم!!!!!!

اووووووووووووف. بالاخره رسیدم!

مدرسوم توی یه کوچه بن بست قرار داشت که حیاطش فوق العاده بزرگ بود.همیشه ی خدا زنگای تفریح

پاتوقمون دایره ی وسط حیاط بود که دقیقا میشد زمین والیبال!

کلاسامونم مثل حیاط بزرگ بود و اما سالن امتحانات از همه اینا بزرگتر.در کل مدرسه باحالی داشتیم. مدرسه ای

که برای اولین بار باهاماشنا شدیم و دوستیمون به این احتیا از هم نمیپاشید!

وقتی رسیدم در مدرسه نفسام بالا نمی اومد.یه نگاه به سر تا سر حیاط انداختم که دیدم....به به برو بچ که

اینجان.فرشته کف زمین نشسته بود و کتاب رو گذاشته بود رو کله سرش و ناله میکرد...

سیما هم تند تند کتابو ورق میزد... آخرشم نفهمیدم کجای این کتابو میخواد بخونه... همون جوری که نفس نفس میزدم رفتم تو مدرسه. فرشته که منو دید پقی زد زیر خنده!

ای درد... یرقون... کوفت کاری. مگه وقت خندس اخه الان؟

سیما که فرشته رو دید مثل دیوونه ها هر هر میخنده گفت:

چه مرگته بابا! یکی بیاد اینو جمعش کنه؟ نگاش به من افتاد و گفت اومدی ولی اونم مثل فرشته زد زیر خنده!

ای بابا اینا چرا اینجوری میکنن؟ یواش یواش دارم به خودم شک میکنم! قیافم که درست بود تو ایینه خونه دیدم.

شاخ ماخم که فکر نمیکنم وسط راه دراورده باشم! ای بابا ایناهم وقت گیر آوردن؟ چتونه اخه؟ مگه ادم ندیدید؟؟؟ یا ایا قاص مرص خنده نداختید بالا؟؟؟؟

نازنین از دم ابخوری برمیگشتو گفت:

پس شماها کجا بید؟ چرا هنوز نشستید منو دید!

طبق محاسباتم اگه اشتباه نکنم اینم الان میزنه زیر خنده! فقط اگه الان اینا غش و ضعف کنن. من یکی حوصله ندارم. میزنم جای دهنو دماغو جا به جامیکنم. شرمنده اخلاق ورزشیشون!!!

نازنین - اومدی؟ پس چرا قیافت اینجوریه؟ دوباره با نریمان زدین تو سر و کله هم؟ (همونطور که گفتم محاسباتم کاملا دقیق بود و نازنینم انقدر خندید که روده به دلش نمود!!!)

چی؟ مگه قیافم چجوریه؟؟؟؟

-علیک سلام. چی قیافم چجوریه؟ مگه چجوریه؟

فرشته - نگاش کن تو رو خدا!!!! عینهو لبو قرمز شده... از تو کوره درت آوردن؟؟؟ بعد دوباره هر هر زد زیر خنده!
نازنین رفت طرف فرشته و یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداخت و گفت:

- احمق جان یکم توجه کنی میبینی که از زور دویدن قرمز شده! حالا جای این همه هر و کر گمشو برو پایین وگرنه دیگه رامون نمیدن!

به سیما هم یه نگاهی کردو گفت:

-ای خاکبر سرت... تو واسه چی هرهر میکنی؟؟

سیما - مرض... دیوونه... من که به این نمیخندم... قیافه فرشته خر رو که دیدم به خنده افتادم....

نازنین - بلندشو بینم... چرا دری وری میکنی؟؟

سیما- اهههه.....بابا شماها خنگین یا خودتونو زدین به خنگی؟ ملکوتی دیگه!
مونده بودم بخندم یا بزخم تو سر خودم.....بزخم تو سر خودم واسه امتحان!!! یا بشینم بخندم واسه این لقبی که به
ملکوتی بدبخت داده بود.....

ملکوتی بیچاره معاونمون بود که بنده خدا یکم چاق بود و هیچ کدوم از بچه ها دل خوشی ازش نداشتن.....واسه
همینم انواع و اقسام لقبها رو بهش میدادن....

ولی بشکه..خیلی فراتر از تصور بود.....من یکی که دلمو از خنده گرفته بودم و بچه ها هم بدتر از من.....یکم که
خندیدیم صدای نحس خودش پیچید تو بلندگو..

:((بچه ها....سریعتر بیاید سالن امتحانات...))پیچیدن صداش تو بلندگو همان...وقطع شدن خنده ما همانا....دوباره
رفتیم تو فاز فیزیک!!!

فرشته-سیما پوست کلتو میکنم اگه جلوی اون برگه بی صاحب تو بگیری....من میدونم و تو....

فرشته و نازی تو قلب پایه بودن اونم شدیدی! ولی این یکی نه. زیاد جور نبود...

سیماهم که دید ماهم سکوت کردیم و حرف فرشته رو میزنیم گفت:

حالا!!!!

نازی یه نگاهی بهش کرد که نزدیک بود منم شلوارم و خیس کنم:

سیما- نههههههه.....اخه...چیزه.

فرشته- چیزههههه؟؟؟

سیما- قربون دوستام برم من الهی...اصلا برگه من مال شماها...

از لحنش خندم گرفت...بعد ۴تایی رفتیم تو سالن. حداقل خوبیش این بود که شماره هر ۳تامون پشت هم بود بغیر

از نازی که دو تا صندلی دور تر مینشستولی هنوزم جای شکرش باقی بود!

سوالا رو که پخش کردنم دیرمون از پشت بلندگو گفت بی سرو صدا شروع کنین و از این حرفا و کلی هم برامون

ارزوی موفقیت کرد...

یه نگاه به فرشته کردم که دیدم داره کلشو هی تکون میده و حرفای مدیررو تایید میکنه و هرچیم میگه تکرار

میکنه!

یکدفعه نزدیک بود خندم سالن رو بترکونه که پام گیر کرد به صندلی و با صندلی برگشتم زمیناییی

اخه بدبختی اینه که وقتی میخندم زمان و مکان از دستم در میره هرچیم مامانم صد دفعه بهم میگه بسه دختر مثل ادم بخند...ولی کو گوش شنوا..

با برگشتن من روی زمین...صدای نا به هنجاری تولید شدو همه به سمتم برگشتن...ای بمیری نسیم که اختیار دست و پاتم نداری!اخ اخ...ناقص شدم!!!

مدیرمون که فامیلش یاری بود از همون پشت بلندگو گفت:

-اونجا چه خبره؟چکار میکنی افشار؟

که صدای خنده بچه ها سالن رو پر کرد...منم که از درد پام هول شده بودم سعی میکردم زودتر بلندشم نفهمیدم چی چی گفتم:

-چیزی نیست خانم یاری یه لحظه دستم...پیچ خورد که با پا و صندلی برگشتم رو زمین!!

یاری-بسیار خب...دیگه با نام خدا شروع کنین!!

مثل ادم که نشستیم سر جام دیدم فرشته هر هر میخنده!!یکم رفتم جلوتر و گفتم:

-چه مرگته؟عکس خودتو تو اینه دیدی؟

فرشته-درد...باز من به تو رو دادم.....بعدم دستت پیچ خورده؟اونوقت چه ربطی به اون لنگای درازت داره؟حداقل کلمه هارو درست جمله بندی کن که بتونی یه چیزی بلغور کنی.....اینم وضع ادبیات!!!!والا نریمان چی میکشه از دستت تو خونه!!!!

خیلی خونسرد رفتم جلوتر و محکم با جفت کتونیاام کوییدم تو ساق پاشکه دادش به هوا رفت!!

-اخخ

ای بمیری الهی...ایشالله بگم چی بشی.....جز جیگر بزنی...روانیی اخه مگه؟؟؟؟؟؟؟؟

حس کردم یه سایه بالا سرمه!دیدم یاری وایساده بالا سره فرشته!

یاری-چه خبره خانم احسانی؟؟؟؟

فرشته-چیزه....اخ خانم داشتیم مسئله سرعت نور نیوتن رو حل میکردم که فکر کنم این سوسکه ذلیل شده جو نور گرفتش پرید نو ساق پام!!!!

بعد یه چشم غره نا فرم بهم رفت گفت: ای ای ای لا مصب چقدرم بد جو گیر شده!

(بیا...به من میگه بفهم چی میگي تو که دست منم از پشت بستى با این حرف زدنت؟؟)(یاری با خنده از من دور

شد...

ای نسیم ایشالله خودم با همین جفت دستای خودم کفنت کنم...احمق این چه وضعش بود نمیگی پام میشکنه؟؟؟ای ایشالله...

اه...خفه بابا...یه دقیقه زر نزن بذار بینم چی نوشتتم...اصلا برگتو رد کن بیاد بینم...بدو...

فرشته-استپ...استپ...اول تو...تا خواست بیشتر حرف بزنه یه نگاه از اون نگاهها بهش کردم (بقول خودمون ازرق شامی).وای که چقدر بار اول سر این کلمه هر هر خندیدیم...

نشسته بودیم توی کتابخونه و داشتیم ادبیات میخوندیم.یدفعه نگاه من به ستون الف فرهنگ نامه افتاد....

ازرق شامی:نماد خباثت!البته یه معنی دیگه هم داشت که ما کلید کردیم رو این نماد خباثت!از اون روز به بعد هر وقت نگاه عصبانی بهم پرت میکردیم لقب ازرق شامی ای به این نگاه ها میدادیم...یا هر وقت معلمی سگ اخلاق وارد کلاس می شد فرشته میگفت:

یا حضرت عباس...ازرق شامی وارد میشوید...بعد ۴تایی انقدر هرهر میکردیم که دست کم ۳نفر یا هممون پرت میشدیم بیرون!!اخه اصلا نمیشد جلوی خندمون رو بگیریم.هرکدوممون هم نگامون بهم میوفتادبدتر میشد...میشدیم ۴تا لبو(حالا فکرکنین ۴تا لبو کنار هم چه شود...به به)بگذریم...یه نگاه ازرق شامی بهش پرت کردم که دور و برشو نگاه کرد و برگشو دودستی تقدیمم کرد...

فرشته یه نگاه به دور و برش کرد و گفت:

-بدو بدو اون برگتو رد کن بیاد...د بدو دیگه تا این عجل معلق نیومده...بدو تا امسال تابستون زهرمارمون نشده...اه..نسیم بدو دیگه...الان شوت میشیم بیرون....

همین جوری پشت سر هم یه بند حرف میزد و نه نفس میگرفت نه هیچی دیگه.....آخر اعصابم رسید به درجه انفجار.بس که این بشر یه بند بغل گوشم وز وز میکرد....

دیگه نذاشتم بیشتر از این وز وز کنه با عصبانیت سرمو گرفتم بالا و گفتم:

اه.....چته؟؟؟؟چقدر زر میزنی؟ بدم من اون برگه کوفتیتو...برگه همدیگرو گرفتیم و شروع کردیم تند تند جاهای سفید و خالی برگه هارو پر کردن.....

امتحان مزخرف و نحس فیزیک سرانجام با سختی و مشقت فراوون و هزار تا جون کندن؛به پایان رسید!!

برگه رو تحویل یکی از مراقبایی که اونجا وایساده بود دادم و در خودکارم رو گذاشتم.....یه نفس عمیق از سر اسودگی و خلاصیت از این امتحان کشیدم و از پله ها اومدم بالا و رفتم تو حیاط.....

یکم بعد.....حدودا ۱۰ دقیقه بعد فرشته هم برگشو دادو اومدیرون...از همون جلوی در راهرو دستاشو بالا برد و گفت:

فرشته-خدایا هزاران هزارمرتبه شکر...

خدایا بینهایت تشکر.....خدایا صد مرتبه به درگاهت شکر....

وایییی داشتم دیگه از دست خل بازیای این بشر دیوونه میشدم.....

فرشته-خدایا خودم روزی هزار باربه این فقیر فقرا کمک میکنم...بعد رو کرد به من و گفت:

وایییی نسیم....بجان تو انگار داشتم سوالای قیامت رو جواب میدادم.....به جان تو خلاص شدن از این درس و

امتحان از رد شدن از پل صراط هم سخت تر بود....

اینارو از کجا درآورده بود؟؟؟؟(ای خاکبر سرت...چرا همه چیزو بهم ربط میدی؟؟؟)دوباره میخواست شروع کنه

چرت و پرت گفتن که پام خودکار کار کرد و مستقیم رفت تو کمرش.....یعنی دقیق دقیق میشه ستون فقیر

فقراتش!!فرشته اخش رفت اسمون هشتم.....

-آیییییییی!!!!انس_____پی_____م.....خدا ذلیلت

کنه...وحشی چرا رم میکنی؟؟؟جمع کن اون لنگای بی صاحبتو.از صبح معلوم نیست چه مرگشه....خیلی

خری!!!!اخ اخ ناقص شدم.....

-فرش_____ت ه!!!!

-درد بی درمون.....بیند فکتو...هوار میزنه فکر کرده ازش میترسم....دیوونه...

-تو چه مرگته؟؟؟چرا هی دری وری میگی از صبح؟؟

-من باید به تو بگم چه مرگته؟! سر صبح هی لگد میپروونه.....بیچاره نریمان تو خونه چه ادمی رو تحمل

میکنه....هم دسته بزن داری هم پا به زن!!

-تو لازم نکرده واسه اون دل بسوزونی.....

-ای بچه ها.....بیایید به دادم برسید....این دختره زده چلاغم کرده..از فردا میمونم رو دست نم..(لا اله الا

الله...باز این بشر خل بازیش گل کرد...)

سیما و نازی امتحانشون رو داده بودن و اومده بودن بیرون....بقیه بچه ها هم تک و توک داشتن میومدن

بیرون....اون دو تا با دهنی باز چون غار ۶ متری داشتن به دیوونه بازیای این بشر نگاه میکردن.که همون

لحظهدهن شبه غار ۶متری اونا بسته شد و منم سیخ مثل ادم وایسادم.

فرشته-بیخود حرف اضافه زن...اولا ننه بابای من هردوشون شاغلن...وقتی من هستم اونا نیستن...وقتی اونا هستن من نیستم...واسه همینم هر وقت که مایل بودم خونه رو رو سرم میگیرم...مشکلیه؟؟؟چار دیواری..اختیاری؟؟تازشم انقده کیف میده که نگو.هر وقت که دلم بخواد تک و تنها داد و هوار راه میندازم...
سیما-چه همسایه های بدبختی!!

فرشته-اتفاقا وقتی داد میزنم هیچکی نمیفهمه از خونه مائه..چون همه فکر میکنن از خونه پشتیه!!
سیما-یعنی چی؟

فرشته-یعنی همین که شنیدی...دوما وقتی که میانم مثل بچه های خوب و سر به زیر میرم تو اتاقمو درس میخونم...بعد شاممو میخورم و میخوابم...طوریکه ازارم به یه مورچه هم نمیرسه...
-تو که راست میگی...ازارات به یه مورچه هم میرسه ولی به ادما میرسه...نا امید شدم ازت..خیر سرم ذوق میکنم دوست دارم...خبر ندارم با یه دیوونه دوستم که دیوونه گری میکنه.
فرشته-با کارای من درست صحبت کناسم کارای خودتو رو کارای من نذار...بچه ها کتاباشونو اونور گذاشته بودن و ماهم رفتیم تا برشون داریم و بریم خونه....

نازنین-خانم دیوونه اجازه؟همسایه هاتون از کجا به این نتیجه میرسن که صدا از ساختمون پشتیه؟؟؟
فرشته-نه دیگه...نشده...من پنجره رو باز میکنم و تا میتونم هوار میزنم ..پنجره اتاقم مستقیم سمت ساختمونس!...حالا دلیلشم اینه که...هر وقت از دست معلمای خوش اخلاقمون زیادی مسرور میشم یا نمره های ۲۴ میگیرم این کازرو میکنم...افتاد؟...سوال دیگه نیست؟؟
نازی با کتابش و کلاسورش کوبوند تو سر فرشته و گفت :

-ای خاکتو سرت کنن با این عقل ناقصت...خدا سر عقل دادن به تو یه مشت پاره اجر اون تو چیونده...!
فرشته-نازنین جان باورکن بهترین روش برای تخلیه کردن اعصاب و روانتهیه بار امتحان کن...به خدا به امتحانش می ارزه!!بعد از نازنین یکم فاصله گرفت و گفت:
-بهتر از اینه که مثل بعضیا چپ و راست پاچه ی ملتو بگیری...و با این حرفش پا به فرار گذاشت!نازنینم دور تا دور حیاطو میدوید دنبالش:

-زهر مارعمت پاچه میگیره...الاغ...وایساتا جنازت نکردم!ماهیم میخندیدیم!
دیگه اخرش خسته شدن و کف حیاط ولو شدن...ولی تو همون حالت نشسته هم به جون همدیگه میپردن!!ماهیم تکیه مون به دیوار بود به نمایش دیدنی اینا فقط میخندیدیم!

سیما-بچه ها پاشین بریم خونه...۱ روز بیشتر واسه امتحان بعدی وقت نداریم...

-ول کن بابا تو هم حوصله داریا...کجا بریم الان تازه ساعت ۱۰ صبحه...بریم خونه در و دیوارو نگاه کنیم؟؟؟
فرشته-نسیم راست میگه...من اگه الان برم خونه از بیکاری پنجره رو باز میکنم و فریادهای درونم رو تخلیه میکنم تا پاچه نگیرم..نه بابا پاچه چیه؟؟مثل وحشیا رفتار نکنم .و به نازی نگاه کرد و هر هر خندید...

نازنین-بیشعور نفهم...وحشی خودتی..یکم از اون هیكلت خجالت بکش...یه نگاه به شناسنامت بنداز..بعد هی بشین مزخرف بگو...فقط قد دراز کرده..هیچی تو مخ پوکش نیست..

فرشته-وا!نازی جون من ۱۵ بهار بیش از عمرم نگذشته...

فرشته واسه خودش دری وری میگفت ماهاهم میخندیدیم..دیدم سیما هی نیشگون میگیره .

-چته؟

-ملکوتی داره میاد..

ای بابا مثل این که بقول فرشته خوشی به ما نیومده...عجب مصیبتی داریم!!!..این معاونه چرا دست از سرما

برنمیداره؟؟؟؟یک سره مثل کنه اویزونه...یکی نیست بگه خیر سرت معاونی تو حیاط چه کار میکنی؟؟

الان مثلا خبرت باید بری بتمرگی پشت اون میزت تو اون دفتر کوفت کاری شدت و بشینی کارای کارنامه هارو

انجام بدی[SIZE=3]حالا کارنامه ها هم نه باید بتمرگی حساب کتاب کنی...مثلا امور دفتری مدرسه با

معاونه هی زرت و زرت پا میشه میاد حیاط[SIZE/]تکیه امو از رو دیوار برداشتمو اومدم برم این سمت که

چشمم به ریخت نحسش بقول سیما بشکه ایش نیوفته..که دیدم یاری پشت سرم وایساده...ملکوتی گور به گور

شده ام سوت به گردن با یه لبخند ژکوند ور دل یاری وایساده بود و داشت نگامون میکرد...درد...ببند نیشتوسیما

بد بخت سنکوپ کرد وقتی دید یاری پشت سرشه!

منم در کمال پر روی زل زدم تو چشماش...هه..فکر کرده چون مدیره ازش میترسم...من ملکوتی رو هم جزو

پشه های این مدرسه هم حساب نمیکنم..دیگه یاری که جای خود دارد

یاری-افشار..تا اونجاییکه من میدونم امتحان تموم شده و همه رفتن شما دو نفر نمیخوایید برید خونه؟؟

برو بابا چی چی رو خونه...فقط ۲۰۰ نفر اون پایین مثل خر گیر کردن تو گل!!!!کجا همه رفتن؟؟بعدم جای شما

رو تنگ کردیم؟؟منم تا اونجاییکه اطلاع دارم میدونم که مدیر باید سرش به کار خودش باشه و تو کارای دانش

اموزا دخالت و فضولی نکنه....

ای کاش میشد اینارو بهش میگفتما..بقول نازنین زنده ای برو تو صورتش زل بزن واو به واوشو بگو ببین
چیکارت میکنه لحظه..این چرا میگه دو نفر؟!/کوره؟یا خودشو زده به کوری؟اون دونفر دیگه رو نمیبینه مثل
تام و جری تو سر و کله هم میزنن؟؟

پشت سر یاری رو نگاه کردم دیدم:

جلالخالق...اون دو تا کجا غیبتون زد؟؟؟؟حالا هرچی چشم چشم میکنم حیاطو نگاه میکنم تو بگو یه ردی از
اثر اینا پیدا میشه همیشه!!نبودن که نبودن...انگار اب شدن رفتن زیر زمین...

با صدای بلند تر یاری مردم و زنده شدم...چنان هواری کشید بغل گوشم که گوشام شیش میزد...

یاری-اف_____ش_____ار؟؟؟؟مگه نمیشنوی چی میگم؟؟جواب منو بده..؟

همونطور که گفتم اینو جزو پشه کوره های مدرسه حساب نمیکردم گفتم:

ب...ب...بب...بلهه..خانم؟

ای لامصب نمیدونم چی تو اون صورت واموندش داشت...ناخوداگاه با اون دادی که زد...زبونم بند اومد و به تته
پته افتادم!!

یاری-مگه شماها نمیخوایین برین خونه ؟واسه چی وایسادی اینجا!

منم که اصلا نفهمیدم چی چی گفتم..فقط قصدم این بود که این زبون کار کنه تا بلکه تو دهنم نکنده!!

-راستش خانم...پام پیچ خورد و یکم حالا درد میکنه..وایسادم تا بهتر شه...فعلا رگش گرفته...بهتر شد...شما

نگران نباشین...میرم...ایشالله بچه ها هم زودتر میان بیرون تا باهم بریم!!

اهان...تا تو باشی که به من نگی پاشو برو خونه...عقدۀ ای

یاری-خیلی خوب...پاشو برو تو دفتر زنگ بزن به خانوادت بیان سراغت..با این پات نمیتونی بری..تندی گفتم:

-نه بابا...خانم...چیزه...لازم نیست بهتر شد میرم دیگه...اینهاش سیماهم اینجاست باهاش میرم..

یاری-پس بلند شو برات اژانس بگیرم...مگه نمیگی درد میکنه...چجوری میخوای تا خونه پیاده بری؟؟

اهههههه...ای بابا...بیا از جلو چشمم گمشو برو اونور تا جای دماغ ودهنت رو عوض نکردم...د...اخه..بتوجه من

پیاده میرم یا سواره؟مدیرم انقدر سیریش و کنه؟؟؟

-خانم یاری...عرض کردم...من خوبم...فقط نشستم اینجا..فکر نمیکنم مشکلی باشه..تا اونجایی که من میدونم

بعد از امتحانا تا ساعت ۱۲ میشه تو مدرسه موند...اینجا لزومیتی نمیبینم براتون توضیح بدم که میرم یا

نمیرم..شایدخانوادم نباشن...که نشستم اینجا..منتظرم تا بیان..

اخیش... جوابشو دادم... پر رو اویزوون.

یاری رو به ملکوتی-خانم ملکوتی حواستون بهش باشه..تا ساعت ۱۲ وگرنه اجازه نداره از این مدرسه پیاده بره..! بشکه سر تکون داد و باهم رفتن.

سیما- تو اون چیزا رو چجوری سر هم کردی؟؟ خره نگفتی یه کاری دست خوت میدی با اینجوری حرف زدنت؟؟ جان تو من کپ کرده بودم.. چجوری جوابشو دادی؟؟
-چمیدونم... اخ... وزغ انسان نما... اخه بتوجه من چیکار میکنم...
سیما- نه.. ایول... کارت درسته.. خوشم اومد خوب جوابشو دادی.

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه... از این به بعد زیادی به پروپام بیچه بدتر از این جوابشو میدم. معلوم نیست چشمه.. از نیمه دوم بند کرده به من...

سیما- اخه عزیزم پروندت زیادی درخشانه.. سابقه شیطونیای سرکلاس هم که با ملکوتیه.. دیگه چی؟؟ راستی اون دو تا کوشن...؟؟

همون موقع نازنین و فرشته از دستشویی اومدن بیرون.

فرشته اومد سمت من و گفت:

-رفتن؟

-کیا؟

-اقوام عزرائیل رو میگم!

-چی؟

-چی و درد... چی و زقنبو... چی و مرگ..

-اوووو... ترمز ابجی... مثل ادم حرف بزن!!

-نفهم جان عذاب ملکوت و یار همراهش رو میگم! ۴ نفری ترکیدیم از خنده!

نازنین- فقط کافیه اقوام عزرائیل بفهمن یه همچین القابی رو بهشون نسبت میدیم..

-بابا عزرائیل بیچاره باید بره پیش اینا درس یاد بگیره!

فرشته- اخ گفتی نسیم.

سیما- ولی بچه ها بی شوخی چرا همه ازش بدشون میاد؟؟

نازنین- عزیزم جواب سوالت پیش خودمه ... تو از عزرائیل خوشت میاد؟

فرشته با خنده-مسلمانها! کیه که از عزرائیل دل خوش داشته باشه؟
نازنین-خوب عزیزان من نکته همین جاست...وقتی از عزرائیل دل خوش نداشته باشی..فک و فامیلاش که
جای خود دارن...!!بعدهممون زدیم زیر خنده..
سیما-خیلی خوب...هرهر دیگه بسه...گمشید بریم خونه ساعت ۱۲/۵ شد...الان باز دوباره اقوام عزرائیل میریزن
سرمون!!
-برو بچ ...الان فکر نکنم کسی خونه ما باشه..
سیما-چرا؟جایی هستن؟
-مامانم که فکر کنم رفته خرید...بابامم که به احتمال صد درصد رفته پیش یکی از دوستاش...نریمانم که امروز
امتحان داشت...بعدهم با دوستاش میرن ول گردی...!!!! اون کی بعد از امتحانش اومده خونه که این دفعه بار
دومش باشه..
فرشته-خب ...بیخود...بزن تو سرش خیر سرت خواهرشی چه معنی میده بعد از امتحانا ادم ول شه تو کوچه
خیابونا.!!!
-تو خواهشا نظرت و واسه خودت نگهدار!!! از کی تا حالا خواهر کوچیکه میزنه تو سر پسر جماعت که داداش
بزرگش باشه؟؟
نازنین-خب راست میگه الاغ!!
فرشته-چی چی رو راست میگه؟؟؟این میگه تو هم تایید میکنی؟؟
نسیم...خاک تو سر شیر برنجت کنن..بدبخت اگه دو دفعه زده بودی تو سرش تا حالا ادم شده بود....
-هر وقت ننه بابام زدن...منم میزنم!!
سیما-بابا جان هر کی دوست دارین بیخیال شین...گمشین برین خونه دیگه...خیر سرم به نمم گفتم تا ساعت
۱۱ خونه ام اخه فرشته به توجه کی ساعت چند بعد از امتحان میاد خونه...نه که تو سر وقت میری؟؟؟
فرشته-بابا افرین دختر خوب...بابا وقت شناس...بابا آن تایم!!
نازنین-فرشته بسه...تو چی خوردی از اول صبحی یه ریز فک میزنی؟؟
اون از خل بازباش اینم از الان تو دستشویی!
فرشته-بدبخت چشم نداری بینی خوشحالم؟؟؟اخه ادم امتحان فیزیک بدهد باشه اصلا با عقل جور در میاد؟
-باز تو دستشویی چه زری زده؟؟

نازنین-هیچی بابا جو شجاعت گرفش...میگه اگه تا فرا صبح ملکوتی اینا نرن ما چه غلطی کنیم؟؟از اونور میگه من نمیخوام از بی اکسیژنی تو این نیم وجب اتا قک خفه بشم...بریم مثل این فیلما یه جوراب زنونه بکشیم کله سرمون یه گونی هم برداریم از پشت دهن ملکوتی اینا رو بگیریم بچپونیمشون تو گونیه!!بعد میاریمشون میبندیمشون به همین دستشویی دررو هم روشون قفل میکنیم تا اینا از بی اکسیژنی خفه شن...!!خلاصه یه کله تو دستشویی حرف زدو سر من بیچاره رو خورد!

فرشته-چیش خب نظر دادم...

نازنین-نظرتو بذار درکوزه ابشو بخور!!

-نه من مطمئنم امروز صبح یه چیزی کوبیده شده تو ملاحظش بعد پاشده اومده مدرسه...وگرنه این همه زر زدن از جانب این بی سابقه ست...

فرشته- اصلا شماها درک ندارین...نمیفهمین ادم از یه امتحان مرگبار خلاص شه چه حالی داره!

-والا ماهم به اندازه تو خوشحالیم ولی دیگه نه در این حد...!!!

ایول...بچه ها راستی پایه اتیش سوزوندن هستین؟؟بدجور هوس کردم!!

فرشته-من پایه!

نازنین-ابجی منم هستم.

سیما-وای به حالتون اگه مثل اون دفعه بشه!

-کدوم دفعه؟ادرس درست بده خواهرم...ما اتیش زیاد سوزوندیم...؟

سیما-همون دفعه که اون پیشی ملوسه ناکام شد

-اها...همون که مال خانوم صداقتی بود؟؟

-چمیدونم...بابا...اره...همون..

-کجای اون گربه بد قواره بد ترکیب ملوس بود؟؟صداقتی ور میداشت یه پاپیون میزد کله سرش فکر کرده

هنره...اخ...حالم ازش بهم میخورد...هروقت منو میدید نمیدونم چه مرگش میشد...یه دفعه که حمله کرد

سمتم...بعدشم اون هفتا جونشم رد کرده بود...دیگه وقتش بود بمیره!

نازنین-ولی بچه ها خیلی باحال بود...۴ نفری حمله کردیم سمت گربه فلک زده دستو پاشو بستیم.

-فرشته-عزیزمن باحال تر از اون موقعی بود که ارتفاع رو دید...بیچاره گربه هه...اسمش چی بود نسیم؟؟

-ملوسک...اخ..اخ...گرچه چندش!نمیدونم رو چه حسابی همچین اسمی روش گذاشته بود...ولی بچه ها صداقتیم
یه تختش کم بودا...وقتی گربه هه مرد تا دو ماه ناله و زاری میکرد...انگار بچش مرده!
سیما-بدبخت حق داشته...کم از بچش نبوده...۴ سال و خورده ای باهاش زندگی میکرده!
-هنوزم یادم نمیره از ۱۰ طبقه چجوری افتاد پایین!
نازنین-از ۱۰ طبقه بالا پشته بوم همین جوری افتاد دیگه...؟؟?
-اره بابا...اون که کاملا اتفاقی بود...بعد۴نفری خندیدیم
-ولی بچه ها خدارو شکر نفهمید ما گربشو کشتیم...اخه یه نفر دیده بود ۴نفر یه گربه رو از بالا پرت کردن
پایین..اونم یه شک هایی به من برده بود...
فرشته-آخرشم که اومد خفت مارو چسبید که شما کشتینش...
سیما-اگه بدونین...تا دو ماه مامانم میگفت...این چه کاری بود کردین؟منم با هزار تا دلیل راضی کردم ما
اینکارو نکردیم!ولی خب...فهمیدن!!
-عوضش به امتحان کشتن اون گربه بد ترکیب می ارزید...!!! اومده موش پشمکی رو برداشته بعد صداقتی
میگه..نه ورنداشته...انقده اون موش رو دوست داشتم که نگو دیگه هم دستم بهش نرسید..
نازنین-خب مگه باغ وحشه اتاقت که موش و سگ و گربه و خرس و گوسفند توش جاسازی کردی؟
از مدرسه زدیم بیرون و تو راه حرف میزدیم:
-اخه من عاشق این پشمکیام...
توی راه نقشه میکشیدیم که این دفعه چیکار کنیم...
میون مسیر از هم جداشدیم و هرکس راه خودشو رفت..منم با هزار خستگی خودمو کشون کشون به در اتاقم
رسوندم...و بدون هیچ فکر اضافه روی تختم ولو شدم...خیلی خسته بودم واسه همینم تا سه نشده خوابم برد...

با احساس سوزش گلوم از خواب بیدار شدمچون تشنه ام شده بود از تخت بلند شدم که برم یکم اب
بخورم...چون بدنم خیلی کوفته بود خواب رو به اب خوردن ترجیح دادم...و دوباره خوابیدم تو جام و پتو رو تا
گردنم کشیدم و چشمامو بستم...ولی تشنگی بسیار بهم بیشتر از این اجازه ندادکه به ادامه خوابم برسم...
مامان من خوابم میاد...پس بیخیال اب خوردن ولی نه من تشنمه..باید بلندشم وگرنه شهید میشم...!!!

شروع کرد خوندن:

لحظه اخر با اشک و حسرت نیا نشین روبه روم...

نگو اسممو نپرس حالمو میشکنه بغض گلوم..

اگه بازم با تو بمونم قلبم زمین میخوره

دلم شکسته اما نگاهم تو رو به خدا میسپاره

اخ دیگه رفتم

دیگه نیستم

این عشقو نمیخوام...

دیگه از من نگیر سراغی

رفتم که دیگه نیام

اخ دیگه رفتم تک و تنها دلم تو رو نمیخواد...

نگاه سردت دیوونم کرده عشقمونم رفته به باااااا...

خیلی از اهنگش خوشم اومد... با پام رو زمین ضرب گرفته بودم و همراه خواننده میخوندم.. اهنگش که تموم

شد... دوباره زدم پی ام سی سلنا بود!!

کلا زیاد خواننده های هالیوودی رو نمیپسندیدم.. ولی بعضی مواقع اهنگایی رو که به دلم مینشست رو گوش

میدادم.

:

hit the light

lets the music move you

lose your self to night

come a live

lets a moment take you

lose control to night

.....

همین جوری بالا پایین میپریدم و اهنگو میخوندم...حالا صداس انقدر که زیاد بود داشت خونه رو منفجر میکرد منم جو گیر خدا نکنه از یه اهنگ خوشم بیاد.... یه لحظه دیدم دستگیره چرخید و در باز شد...قشنگ یه دور سخته رو زدم برگشتم..کم مونده بود پس بیفتم خیلی ناگهانی بود.

دیدم نریمان زل زده به من و منم همین جوری دارم نگاهی میکنم...(اخه هنوز تو شک بودم دیگه...)(یدفعه ترکید و صدای دادش رفت هوا...)

نریمان-دختره دیوونه اخه مگه کری؟؟ سه ساعته دارم زنگ میزنم بعد اشاره به تی وی کرد و گفت:

-کمش کن اون بی صاحبو...والا حقم داری کر باشی و نشنوی...صدای اینتا کشور همسایه هم رفته دیگه وای به حال همسایه بغلی.(خانم صداقتی..)(ایش...بیار پایین اون وولوم صدارو...رفته از صبحه کیف و عشقش رو با دوستاش کرده..غر غر و هوار هوارش واسه منه!منم مثل خودش صدامو انداختم رو سرم...)

-خب حالا انگار چه خبره...! حالا خوبه کلید داشتی و اینقدر داد و قال راه انداختی...حالا که تو خونه ای...نداشتی چیکار میکردی...!راهمو کشیدم برم سمت اتاقم که صداس بلند شد..

نریمان- اگه کلید نداشتم که با همین دستام از این لوستر اویزوننت میکردم..خواستم بهش بی محلی کنم و هیچی نگم...یه چیزی قلقلکم داد که بمون و جوابشو بده...غلط نکنم همون کرمم بود..(!؟نه بابا!؟چقدر فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی؟؟)(تو فعلا خفه بعدا به خدمت تو هم میرسم..!)

برگشتم سمت نریمان وبا حالتی فوق العاده مودبانه چشمامو ریز کردمکه حرصش در بیاد...

-برو بابا...جرتشو نذاری..اگه من وتونستی دو دقیقه از این لوستر اویزونکنی حساب!

نریمان همونطور که پیش بینی کرده بودم حرصش درومدوگفت:-کی جرتشو نداره؟

-این ادمی که جلوم وایساده البته بعید میدونم ادم باشه...

-که جرتشو ندارم دیگه؟

منم خیلی محکم دست به سینه وایسادم و گفتم

-نخیر!_____ر!

یک دفعه خیز برداشت سمتم...اوخ اوخ این یه حرکت رو پیش بینی نکرده بودم...نسیم خره چرا وایسادی حالا

جان هر کی دوست داری از این استایل جذبه بیا بیرونمغزم بهم فرمان داد جیغ بزن...

والایییی...بدجور قیافش دیدنی شده بود....عجب حالی دادا....خندم که کمتر شد سرمو گرفتم بالا،دیدم زل زده تو
چشمام....

-چیه عین بز زل زدی تو چشمام.ادم ندیدی؟

-به چی میخندی؟

- به تو و دو باره زدم زیر خنده..!!

-بیشعور الان نشونت میدم بز کیه...تنت واسه دعوی حسابی زیادی میخاره؟نه؟

و بلند شد و افتاد دنبالم...منم جیغ زنون به دويدنم ادامه میدادم....خسته که شدیم دیگه نای دويدنم

نداشتیم...من که روی اولین مبل جلوی چشمم که یه مبل دو نفره بود ولو شدم....

در حالیکه نریمان دلش میخواست سر به تنم نباشه نفس نفس زنون طوریکه از چشماش خون میبارید با خشم

زیاد زل زد تو چشمام...حسابی دویده بودیم و دوتایی به نفس نفس افتاده بودیم....چون دید دستش بهم نمیرسه

و خیلی خسته بود بیخیال شد...وگرنه این ماجرای دوی ما تا صبح ادامه داشت...

حسابی که خنده هامو کردم صاف مثل بچه ادم نشستم سر جام..

نریمان کنترل تی وی رو برداشته بود و کانالارو از بالا میبرد پایین از پایین میبرد بالا....دیدم نه بابا همین

جوری بخواد ادامه بده ریسپور که هیچی تی وی فنا میشه...

-سوخت این ماهواره...بذار دو دقیقه رو یه کانال باشه....بعد عوض کن..

بی توجه به حرف من تند تند به کارش ادامه داد و بی وقفه کانالا رو عوض میکردحرصم از دستش

درومد...عجب ادمیه ها.....!!!!

با داد گفتم:

-مامان اینا کجان؟از ظهره که اومدم نیستن؟

-کوری؟

-بیتربیت....درست جواب بده. چه ربطی داره؟ میگم بهت مامان اینا کجان؟

-منم جواب سواتو دادم.

-بسه دیگه نریمان...مسخره..شورشو دراوردی.

نریمان که از حرص خوردن من خر کیف بودبا یه لبخند پته پهن گفت:

-نگو از وقتی که بلند شدی سر یخچال نرفتی که باور نمیکنم...

در و باز کردم و گفتم مامانه شانس آوردی وگرنه با قابای دیوار یکی بودی!

نریمان-وووووووووووییییییی...نگو خواهر ترسیدم...بخودم لرزیدم...!!

یه چشم غره بهش رفتم و در ورودی رو باز کردم...

در رو باز کردم و مامان با هزار تا پلاستیک خرید وارد خونه شد...

-سلام مامان خودم...خسته نباشین...بعد پلاستیکا رو از دستش گرفتم

مامان-سلام عزیزم...تو هم خسته نباشی مامان....امتحان تو چه جوری دادی؟؟؟

-ای بابا مادر من بذارین از راه برسین...بعد...شروع کنین درباره اون امتحان چرت بازجویی....

نریمان-به...سلام..مادر گرامی.....

نریمان یه نگاه به پلاستیک خریدا کرد و گفت:

-مادر من من میتونم دلیل اینهمه خرید شما رو بپرسم؟؟مامان رفتی کل فروشگاهو خالی کردی؟؟؟اوردی خونه؟؟؟

مامان-علیک سلام نریمان خان...عوض خسته نباشیدته؟؟

بیا اینا رو از دستم بگیر یکم کمکم کن بینم خسته شدم....

-والا مادر من ...منم اینهمه خرید میکردم خسته میشدم..!

بعدم...شما یه دختره گنده داری...من دیگه چیکاره ام این وسط؟؟؟در ضمن مامی جون من هزار و یکی کار دارم!

(اره جون خودت.....کارت خوردن و خوابیدنه دیگه...یا شایدم لم دادن به مبل و تخمه شکوندن و تند تند عوض

کردن کانالای ماهواره!!!آخه تو مگه غیر از اینکار کار مفیدی هم تو این خونه انجام میدی؟؟

مامان-نریمان جان...نسیم خسته س شما که مثلا بزرگتری پاشو بیا کمک....!تو که فعلا بیکاری!!!

نریمان-چه کنیم دیگه...بالاخره خرس جان خانواده باید یکم استراحت کنه یا نه...بعدم رو حرف مامان جون که

نمیشه حرف زدوبا این حرفش گونه مامانو بوس کرد...

بلند گفتم:

آخ...آخ...شیرین بیان.....

-چیزی گفتمی خرس عزیز؟؟؟

ای زهر مار و خرس..ای درد و خرس...ای کوفت و خرس...

شما نه شما بعد اشاره به پشت سر من که سیما بود کرد...سیما هم شروع کرد ادامه تمرین رو خوندن...حالا نکته جالب اینجاست توجه کنین

((وقتی سیما تمرین رو خونده،تموم شده،فاتحش خونده شده تازه میگه شمارو نگفتم شما رو گفتم بعد به من اشاره کرد...))

حالا خوبه دارم بهش میگم من؟میگه تو نه اون!نفر اول فرشته کلاس رو ترکوند...بقیه هم قهقهه هاشون شروع شد...خداییش چه روزایی داشتیم...چه قدر زود گذشت..!وقتی که حسابی خر زدم کتابو بستم و خوابیدم....

ساعت ۷صبح بلند شدم...

مامان تو اشپز خونه داشت صبحونه رو حاضر میکرد....

-سلام صبح بخیر...

-سلام عزیزم...صبحت بخیر...برو صورتت رو بشور بیا برات چایی ریختم..

-چشم الان میام...

.....

نشستم سر سفره و گفتم پس بابا کو؟؟

بابات و یکی از دوستاش ساعت گرفتن شرکت دوستش...

-چقدر زود؟

-کار پیش اومد مثل اینکه عموت هم باهاشونه

در حالیکه چاییم رو شیرین میکردم گفتم:

-زیرمان خوابه؟

-اره...امتحان نداره اون...فردا داره..

اهان...دیگه تا اخر صبحونه چیزی نگفتم و صبحونمو خوردم...از مامان تشکر کردم و مشغول پوشیدن لباسام شدم....

حاضر شدم و اومدم بیرون...

-مامان من رفتم...

-نسیم وایسا...از زیر قران ردت نکردم....

وایسادم تا مامان بیاد...از زیر قران رد شدم و در رو باز کردم...
مامان خدافظ.

-خدافظ مامان حواستو جمع کن...

-چشم من رفتم

برو به سلامت عزیزم...

...

در پارکینگ رو باز کردم و سرمو گرفتم بالا:

خدایا به امید تو...

در رو بستم و راهی مدرسه شدم...

بعد از رسیدن به مدرسه با بچه ها وارد سالن امتحانات شدیم...

بعد از خوندن شماره هامون توسط ملکوتی هر کی سر جای خودش نشست و برگه ها پخش شد...یعنی انقدر
که دیشب خر زده بودم...تند تند واو به واو مینوشتیم...

برگه رو بعد از چک کردن به یکی از مراقبا دادم و نفر سوم از جلسه اومدم بیرون...

بچه ها هنوز داشتن امتحان میدادن...امتحان بعدیم ادبیات بود و ۴روز برایش وقت گذاشته بودن...حرصم
میگرفت از اینکه درسای پیش پا افتاده ای رو مثل دییات ۴ روز برایش وقت میداشتن اونوقت درسایی مثل
ریاضی و شیمی و اینا که برای من خیلی سنگین بود رو نهایتش ۱روز یا ۲روز بیشتر وقت نمیداشتن..
همین جوری در حال فکر کردن بودم که در راهرو باز شد و سیما اومد بیرون...

-چطوری دادی...

-عالی...تو چی؟ خیلی راحت بود؟

فرشته و نازنین هم اومدن بیرون :

-اره بابا...خیلی خوب بود...بهش نمیومد انقدر راحت بگیره...نه به سوالایی که توی کلاس میداد ادم مثل چی
توش میموند...نه به این سوالا...

فرشته-آخ جون...این اولین امتحانی بود که بیست میشم...

-بابا خر خون...

فرشته-مرض...یکی نیست به خودش بگه...نفر سوم برگشو میره میده نامرد فکر مارو هم نمیکنه...
-خب بابا من غلط کردم...

نازنین-وایی...بچه ها چقدر هوا گرمه...انگار خورشید تو دو سانتی متریمونه...دارم خفه میشم...مثلا ۱۰ صبحه!
سیما-بچه ها الان هوا گرمه...همتون بستنی مهمون من....
فرشته-نه بستنی نه...من ایس پک میخوام....
سیما-ایس پک مهمون من...

چون خیابون خلوت بود هممون هوراا کشیدیم که دو سه نفر عابری که داشتن از اونجا رد میشدن با صدای ما برگشتن و نگامون کردن...غلط نکنم به سلامت عقلمون شک کردن...
(اخه دختره دیوونه کی کله صبح وسط خیابون هوار هوار میکنه و بالا پایین میپره؟؟؟اونم بخاطر چی؟؟واسه بستنی...مثل این بچه های دو ساله!!!
(وا...اصلا بتوجه...خیابون خلوت بود هوا هم گرم بود...شرایطم محیا بود...
عشقمون کشید جیغ بزنیم..)

ایس پکی ه یه دو تا خیابون از مدرسمون قرار داشت...به در مغازه که رسیدیم سر یکی از میزای ۴نفره نشستیم و هر ۴تامون سفارش ایس پک کاکائویی دادیم....کلا من میمیرم واسه کاکائو هرچی که باشه...
مغازه خلوت خلوت بود...طرف مگس میپروند...ولی کولر مغازش روشن بود و خیلی خنک بود...اصلا وقتی رفتم تو مغازه حالم جا اومد....

نشسته بودیم تا بستنیامونو بیارن و جیگرمون خنک بشه...

نازنین-بچه ها این یارو چرا اینجوری نگامون میکنه؟؟ادم ندیده تا حالا گویا؟؟
یه نگاه به یارو انداختم دیدم راست میگه داره با چشماش قورتمون میده مردک یالغوز!!
همون موقع سفارشامون آوردن و ماهم مشغول خوردن شدیم.

-بیخیال بابا...

فرشته -نه بابا این یارو باید ادم بشه باید یاد بگیره باچشمای وزغیش دخترای مردمو نخوره!!!مگه از فضا اومدیم اینجوری نگامون میکنه...؟

هممون ریز ریز میخندیدیم...میدونستم فرشته تصمیم به انجام کاری بگیره اونو عملی میکنه...

و غیر ممکنه که یه گندی تو کارش نزنه...اصلا فرشته و کار درست انجام دادن؟؟؟؟محاله.....!!!!!!

توی این مدتی که باهاش دوست بودیم... غیر ممکن بود یه کاری رو مثلاً دم انجام بده... اصلاً فرشته و درست تصمیم گرفتن دو تا کلمه متضاد بودن که هیچ جوره نمیشد بهم ربطشون داد....

میون سه تا دوستانم با فرشته صمیمی تر از بقیه بودم، تنها دوستم که از خواهر بهم نزدیک تر بود و از تمام جیک و پوک کارای زندگیم با خبر بود فرشته بود... دوستای جون جونی بودیم داغوووووون....

بگذریم... روشو کرد سمت مرده و دست به کار شد... او مای گاد تیرپ شجاعت برش داشت....

هممون ریز ریز میخندیدیم... میدونستیم اخرش یه گندی تو کارش میزنه....

فرشته-بخشید اقا؟

یارو-بله خانم؟ بفرمایید؟

فرشته-میخواستم بگم... شما... ام... چیزه...

هممون از زور خنده سرخ شده بودیم... دلم میخواست یه جایی رو گیر بیارم و برم خودمو از خنده خالی کنم... یعنی به معنای واقعی داشتم میترکیدم...

نازنین سرشو گرفته بود پایین و به پاهاش زل زده بود... اخه هر ان امکان داشت با بالا گرفتن سرش و دیدن قیافه ماها نتونه خودشو کنترل کنه و بترکه...

سیما هم به هوای اینکه مقنمشو داره درست میکنه مقنعه رو انقدر کشیده بود پایین که تمام صورتشو پوشونده بود... واز اون زیر یواش یواش میخندید... منم که اگر چه قیافه ریلکسی به خودم گرفته بودم... ولی هیچکس از درونم خبر نداشت که شدم مثل انبار باروت و هر لحظه امکان ترکیدنم وجود داشت... واسه همین تنها کاری که کردم با پشت دست دهنمو گرفته بودم ولی نه اونقدری که تابلو بشه....

فرشته هی من من کرد و لی نتونست حرفشو بگه... اخرم یه نگاه به ما کرد که چرا هممون لال شدیم. بعدش که قیافه لالمونی گرفتمونو دید یه نگاه وحشتناک به تک تکمون پرتاب کرد که من خندم بیشتر شد... ولی خدا شاهده به زور داشتم خودمو نگه میداشتم که گند نزنم... وگرنه من اگه بخندم زمان و مکان از دستم خارج میشه... و بلههههه... ملت رسماً به خل بودنم ایمان میارن...!!

نازنین که همون موقع سرشو آورده بود بالا با اینکار فرشته نتونست خودشو نگهداره و با یه حرکت صندلی رو کشید و راه بیرونو در پیش گرفت... بعد از نگاه ازرق شامی فرشته به ماها دوباره به مرده گفت:

-چیزه بخشید دستمال خدمتون هست؟

یارو-خانم دستمال رو میزه!!!!

وای که خیلی داغون ضایع شد... من دیگه نتونستم خودمو نگهدارم... ایس پکم رو برداشتم و به فرشته در حالیکه داشتم میترکیدم ولی خودمو کنترل کرده بودم گفتم: -فری من رفتم بیرون دیر میرسیم خونه... بیایید بریم...

سیما با من بلند شدو رفت پول بستنیا رو حساب کرد و دو تایی همزمان زدیم بیرون... بیرون اومدن من همانا و منفجر شدنم از خنده همان...!!!! به زور یکم از مغازه فاصله گرفتم و خودمو روی یه نیمکت ولو کردم و خنده امو رها کردم...!! اون دو تا هم دست کمی از من نداشتن... یکم که خنده هامونو کردیم و اروم تر شدیم درست مثل بچه ادم نشستیم سر جاهامون...

از شدت خنده زیاد اشک از چشمام سرازیر شده بود... خدایی خیلی باحال ضایع شده بود... با انگشتم اشکامو پاک کردم و گفتم:

- خب تو که جرئت نداری اینکارو کنی، چرا گنده تر از دهنه حرف میزنی بعد اداش رو دراوردم:

((نه من باید این یارو رو بشونم سر جاش تا ادم بشه)) نازنین و سیما دوباره پقی زدن زیر خنده...

فرشته-درد... انقدر هرهر نکن بینم... پاشید خودتون جمع کنین... خرسای گنده خجالت نمیکشن وسط خیابون خندشونو ول کردن... پاشید بینم،

بعد ادامه داد:

- میمردید یکتون همراهیم کنه؟؟؟ نشستن واسه من خندشونو قورت میدن این نسیم الاغ هم که مثل بز نشسته زل زده به من!

- عزیزم.. انقدر جوش نزن... خوب نیست واست... شیر نداشتت خشک میشه!! دوباره خندیدم.

فرشته- نسیم بلند شو تا اون روی منو بالا نیوردی.. کم رو اعصاب من فوتبال بازی کن. بعد خشمناک یه نگاه به هممون کرد و گفت:

-به وقتش من میدونم و شماها... حالا بلند شین تن لشتون رو جمع کنین... بریم خونمون.. خبر مرگمون... خاکبر سر من با این دوستای بزغاله به درد نخورم!

یه نیم ساعت بعد راه افتادیم سمت خونه هامون... طبق معمول مامانم خونه نبودورفته بود پیش مامان پری تا ازش مراقبت کنه این چند وقته مخصوص بعد از عروسی داییم حالش زیاد خوب نبودو یه سری مشکل داشت. وقتی مامانم اومد... تا دو ساعت بعد دیگه کسی نیومد..

با تعجب به مامانم گفتم:

-مامان پس بابا و نریمان کجان؟ مگه نمیان؟

- نه مامان...بابات که انقدر تو اون شرکت کار ریخته سرش که وقت سر خاروندنم نداره...نریمانم امشب به احتمال زیاد نیامد.

-چرا؟

-مثل اینکه خونه یکی از دوستاشه.

با این حرف مامانم ۸متر پریدم بالا و یه جیبیغ زرشکی کشیدم و چنان دستامو کوبوندم بهم که مامان سخته کرد...!!!!

مامان-چته نسیم؟ چرا اینجوری میکنی؟ زهره ترک شدم؟ دیوونه شدی مامان؟

منم در حالیکه بال بال میزدم به سمت اتاقم پرکشیدم و داد زدم:

۱- ی ی ی ی ی ی ول ماماااااااااااا...نریمان امشب نیست...دمت گرم مامانییییی...!!!!بعدم بی توجه به نگاه های متعجب مامان که تو این خل بازیای من مونده بودرفتم تو اتاق درو بستم کامپیوترم رو روشن کردم تا تونستم اهنگایی گذاشتمکه تو عروسی ها هم نمیداشتن...

اخیییش...چند وقتی میشد از دست خان داداش نفس راحت نکشیده بودمااااا...فکر کنم سر جمع یه ۳-۴ ماهی میشد جایی نرفته بود که منو راحت بذاره...ای ول...بیخیال دنیا...ازادی رو بچسب که تنهایی رو عشقهههههههههههه (جمله رو حال کنین خخخخ)

زمزمه مامان رو شنیدم که به سمت اسپزخونه میرفت:

-اخرم من سر از کار شما دوتا خواهر برادر در نیاورم....

ای ول ای وله..ایول...حالا بگو ایوله...ایول...اخ جون...تنهایی...خونه بی سرخر چه کیفی میده هااا...حالا اگه اینجا بود هی میگفت نسیم صدای اهنگو کم کن...نسیم اینکارو کن...نسیم اونکارو کن...اخرشم پاچه میگرفت و معلوم نبود چه دردشه...خب نسیم از این فرصت استثنایی تا میتونی بهره ببر که فکر نکنم حالا حالا ها گیرت بیاد....

واسه خودم خوشحال شروع کردم بشکن زدن و اهنگ خوندن.

حنجرم که خسته شد کلا دیگه بیخی شدم!

.....

با بی حوصلگی گفتم:

-حالا چی میگی الاغ جون؟! اول صبحی؟! اگه کاری نداری قطع کنم که الانشم دارم تو رویام به سر میبرم...!

دوباره جیغ کشید:

-درد و الاغ جون

-صدای نکره ات رو بیار پایین بینم بلند گو قورت دادی اول صبحی؟! کرشدم..!

با حرص گفت:

-تو چی میگی واسه خودت هی اول صبح اول صبح میکنی؟؟

بلند شو اون هیکتو یه تکون بده بعدم اون چشای کورت و باز کن یه نگاه به ساعت بنداز بعد بشین زر زر کن!

-تو لازم نکرده به من بگی ساعت چنده...من که میدونم دوباره کرمت گرفته ساعت ۷صبح منو بیدار کنی..

-هه..خانوم...چه خوش خیال تشریف دارن...معلومه دیگه منم یه سره بگیرم مثل خرس بکپم زمان و ساعت از

دستم در میره...!حالا خوبه ساعت جلو چشمای کورته! دوست احمق من خورشید وسط اسمونه...ساعت

۱۲ظهره...

میدونستم داره اذیت میکنه...گفتم:

-برو بابا...به یکی بگو اینارو باور کنه و نشناستت!...دیگه حنات پیش من رنگی نداره...برو یه فکر دیگه کن..

باز جیغ کشید:

-خره نفهم گاو الاغ بیشعور دارم بهت میگم ساعت ۵/۱۲ کله ظهره!

اصولا فرشته واسه دست انداختن و مسخره کردن ایتهمه حرص نمیخورد یه لحظه با شتاب سرمو بلند کردم

وبه صفحه ساعت چشم دوختم:

به دفعه هوار کشیدم:

-ننننهههه!!!

-هان؟چی؟حالا افتاد الاغ کیه؟

-درد میمردی زودتر زنگ بزنی خره کلی امروز کار داشتم.

-حالا خوبه تا دو دقیقه پیش میگفت ساعت ۷صبحه...حالا نسیم اینو بیخیال واسه یه چیز دیگه زنگ زدم!

یه خمیازه دیگه کشیدم و گفتم:-بنال!

-بی ادب...اصلا نمیگم میذارم تو خماری بمونی بدبخت لیاقت نداری باهات مثل ادم حرف بزنی!

-خیلی خوب...بفرمایید چی میخواهید زر زر کنین؟

-یه دفعه با ذوق گفت:

وایی نسیم...امروز تولدمه...!

یه لحظه هنگ کردم،این چی گفت؟تولدشه؟ولی تا اونجاییکه من میدونم تولد این که تو تیره؟الانم که

خردادیم...یه لحظه گفتم نکنه من از دنیا عقب موندم..!

-چی میگی تو واسه خودت؟...جفت پا مثل بزغاله پرید وسط حرفمو گفت:

-اره بابا...میدونم منتها خواستم زودتر بگیرم.. داد زدم :اخه الاغ،وسط امتحانا موقع تولد گرفته؟الحق که لقب

بزغاله برازنده...اصلا از همون اول واسه تو ساخته شده!

-انقدر مثل این پیر زنا غر غر نکن...خواستم بگم تولدمه..حقم نداری نیای مثل ادم لباس میپوشی یه کادوی

خوب و بزرگ و خوشگلم میگیری ور میداری میای حرف اضافه نباشه! ادم بگم رودل نکنی یه وقت که قطع

کرد.

تند تند شمارشو گرفتم که بعد از ۷تا بوق جواب داد:

-هان؟

-میداشتی دو ساعت دیگه جواب میدادی...

-کلی کار دارم بدو بگو..

-فرشته جون تو نمیتونم پیام.

دوباره صداشو انداخت رو سرش و شروع کرد مثل اژیر جیغ کشیدن:

-تو غلط اضافه میکنی....گم میشی میای

-نو دوباره ننه ات خونه نیست که اینجوری اپارتمانو خراب کردی رو سر همسایه های بدبخت..؟

-نه ننه خونه نیست.ساعت ۴ اینجایی خدافظا.بعدم قطع کرد.

یه نگاه به گوشی تو دستم کردم.

-الحق که بزغاله نفهمی....گوشی رو پرت کردم رو تخت و بلند شدم

یا ابوالفضل

همیشه اولین کاری که بعد از بیدار شدنم میکردم تو اینه دستشویی یه نگاه به خودم مینداختم....

این کیه اینجا؟؟؟(روح مادر مادر بزرگته!)(خوب احمق جان خودتی دیگه)
من چرا این شکلی شدم؟؟؟خودمو جلوتر کشیدم و تو ایینه به صورت مبارکم خیره شدم ...نه خودِ خودمم! چرا
این ریختی شدم من؟ شدم مثل این ادم جنگلیایی که از محل
سکونتشون(همون جنگل اینا)فرار میکنن.....نه نه...دقیق تر مثل این ادمایی که دستشونو تا مچ میکنن تو پریر
برق و موهاشون سیخ سیخ میره هوا!!..حالا خوبه مامان وحشت نکرد منو اینجوری دید..!
مسواکو از تو جا مسواکی برداشتمو در حالیکه خمیر دندونو روی مسواک میذاشتم به فکر فرو رفتم بابا متفکر
حالا من چیکار کنم...خیره سرم کلی برنامه ریزی کرده بودم واسه امروز برم یه ۳-۴تایی رمان دبش بگیرم..بعد
پیام اتاقمو مرتب کنم..بعدش هم اگه وقتی بود برم کمک مامان...!!!
در خمیر دندونو بستمو گذاشتم تو جا مسواکی...مسواکو بردم سمت دهنم!حالا چیکار کنم..؟وقتی ندارم که برم
کادو بگیرم؟از اونور هم باید برم حموم و کلی وقت میبره این کارای من!!!!
به قیافم تو ایینه نگاه کردم ،قیافم شبیه ناله شده بود....
چه کارا که نمیخواستم امروز بکنم....
همون جوری که دهنم پر از کف ناشی از خمیر دندون بود درست نمیتونستم حرف بزنم ولی همون جوری
دادزدم:
ای تو روحت بیاد فرشته...!
همون موقع در دستشویی باز شد و مامان تو چارچوب در نمایان شد:
-چته نسیم؟چی میگی واسه خودت؟سکته کردم اخه دختر...?
از شوک باز شدن ناگهانی در بیرون اومدم ،یه مشت اب به دهنم زدم و رو به مامان گفتم:
-چیزی نبود مامان....اخه مگه این بزغاله ها اعصاب میذارن واسه ادم؟؟؟
مامان-چی میگی؟درست حرف بزن؟
-هیچی فرشته زنگ زده میگه امروز تولد گرفته..الن و بلن باید بیای!
-خب برو ...میخوای تولد صمیمی ترین دوستتم نری؟
-د اخه مامان درک نمیکنین که..! من کلی واسه امروز برنامه چیده بودممیخواستم برم رمان بگیرم بعد بشینم
بخونم تا خستگی این امتحانا از تنم در بره!

-والله... مامان حالا تا اخر تابستون انقدر وقت داری که نگو...مگه تعطیلاتو ازت گرفتن؟بعدم من باید یه فکر اساسی بکنم واسه تو و این رمانات!

-مامان جان این یه قلم رو بیخیال شو... جدا کردن من از رمانام مساویه با دق کردنم.... مامان خندید و گفت:

-بسه شیطون، مسواکو بزنی بیا بیرون کاراتو کن بریم کادو بگیریم..
باشه مامان گلم!

با حولم صورتمو خشک کردم و اومدم بیرون....حالا چرا موهام مثل این برق گرفته ها شده!باید یه فکر درست و حسابی کنم واسش...!اهههههههه حوصله حموم ندارم.... دوباره تو اتاقم صدامو انداختم رو سرم:

ای بمیری فرشته خودتو تولدت که گند زدی تو کاسه کوزمون بشر که بازم با تذکر مامان مواجه شدم! میکشمت فقط مگه نینمت!
تقریبا حاضر شده بودم...

یه بلوز دامن پوشیدم بلوزم استین کوتاه عروسکی بود به رنگ کرم دامنم هم پیلیسه قهوه ای بود که گوشش یه پاپیون خیلی کوچولو و خوشگل میخورد...

خیلی خوشگل بود...موهامم یکم از کنار شقیقه هام دو دسته جدا کردم و با یه کلیپس قهوه ای پشت سرم بستم..

همه چی تکمیل شده بود...یه رژاگری هم زدم که خدایی خیلی خوشگل شده بودم تو نگی کی بگه اخه...یکم بیشتر از خودت تعریف کن خود شیفته .رفتم بیرون
-حاضر شدم مامان بریم.

-این چه وضعشه دختر؟بعد تند تند از کشوی میز توالت رژگونه اجری هم رنگ رژم برداشت و یکم به گونه هام مالید.

مامان-حالا بهتر شد.چی بود اون جوری؟انقدر سفید بود گونه هات. بعد باهم رفتیم بیرون.

جلوی در خونه فرشته اینا مامان نگهداشت و گفت:

یادت نره زنگ بزنی یا بابات یا نریمان بیان سراغت جشن که تموم شد...

خلاصه خانوووم بالاخره رضایت دادن از جلوی در برن اونور تا بلکه بنده رد شم...وقتی رفتم تو سیما و نازنین هم اومده بودن....

نشسته بودن رو مبل و داشتن با هم حرف میزدن،بلند شدیم باهم دیگه دست دادیم و با همدیگه رو بوسی کردیم..یدفعه فرشته از پشت زد تو گردنم...

-آخ...دیوونه چرا وحشی بازی در میاری؟!

-چطور بلدی با اونا دست بدی و رو بوسی کنی..بلد نیستی یه دست خشک و خالی هم به من بدی؟

در حالیکه از پله های خونشون بالا میرفتم گفتم:

-یه بار گفتم ده دفعه گفتم منم گفتم از سرتم زیاده...اخه من به تو چی بگم ورداشته ۱۲کله ظهر زنگ میزنه به من میگه تولدمه!

فرشته-ببخشید،یادم نبود تا ساعت ۲ نباید مزاحم خواب شریفتون بشم..به این خرسایی که میرن خواب زمستونی گفتم زکی..!

در اتاق رو باز کردم که دیدم ۴تا دختر نشستن یکیشونم جلوی آینه مشغول ور رفتن با خودشه!

فرشته-ببین حواس برام نمیذاری که...بیابین اینجا تا معرفیتون کنم..فرشته شروع کرد از اولین دختری که سمت چپ وایساده بود معرفی کردن:

-این تارااست دختر خالم هم سن خودمونه..امروزم امتحان داشته و میخواست نیاد که من به زور مجبورش کردم یا میای یا تارا بی تارا.

دستمو گذاشتم توی دستش و گفتم:

سلام تارا جون خوشبختم.

سلام عزیزم...همچنین..

نوبت دختر بعدی شد:

-اینم ساریناس دختر خاله بزرگم یه سال از ما بزرگتره و دوم ریاضی هستش

فرشته ادامه داد:

-اینم سارا خواهر بزرگه سارینا کنکوریه...و سخت مشغول خر زدن..

این همون دختره بود که وایساده بود جلوی ایینه و داشت یک خرمن دیگه ارایش میکرد...پس اسمش سارائه! ایش قیافشو دختره خلال دندون! نگاهش کن چه خودشو واسه من گرفته ایش مثل برج زهرمار میمونه!

همچین خودشو میگیره انگار از دماغ فیل افتاده خودشیفته

نوبت به آخرین دختر رسید:

-ایشونم که نیایش جون دختر عممه...

واسه همشون سری تکون دادم و گفتم از اشنایی همتون خوشبختم.

همشون با لبخند جوابمو دادن به جز سارا.

هیچی که نگفت که به کنار، وایساده یه گوشه انگار که دلش میخواد زودتر بره بیرون بیا گمشو از جلو چشمام

برو بیرون...دختره چوب کبریت...یه دست مثل مداد رفته بالا!

فرشته-وایم دوست اتیش پاره من که خیلی تعریفشو کرده بودم نسیم خانم

که تو اتیش سوزوندن کارش بیسته بیسته...!!

همشون خندیدن و من گفتم:

-به این قیافه فرشته نگاه نکنینا...یا سعی نکنین چون فامیلاشین طرفشو بگیرین...این دوست منه و من میدونم

چه باطن خبیثی داره...به موقعش تو اتیش بازیامون دست منم از پشت میبندد...من دوستشم اینو میشناسم.

همشون میخندیدن و فرشته فقط خشمناک نگام میکرد...که با اینکارش خندمون بیشتر شد.

فرشته-خیلی ممنون نسیم جون...از این همه ارادتی که به من داری.حالا لطف کن بیشتر از این منو شرمنده

نکن...جلوی فامیلمون خجالت زدم میکنی..!

دختر تک و توک از اتاق بیرون رفتن..و من داشتم مانتومو اویزوون چوب لباسی میکردم که تارا اومد و گفت

فرشته ساعتشو دقیق نگفتن؟

فرشته- نه بقیشونم دیگه میرسن..شماها برین پایین اومدم...

تارا رفت فرشته هم خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم کجا ابجی؟بقیه چی؟

فرشته-چی بقیه چی؟

-بقیه چی میان؟

-دستو ول کن.بقیه چی نه و بقیه کی.

- یعنی چی؟

- یعنی بقیه فامیلامون.

- مگه فامیلاتون بقیه هم دارن. ای فرشته بترکی خودتو اون تولدت. مگه شما چند تا بقیه مونث دارین؟ نصفشون که اینجان.. تولد گرفتی یا پارتی؟

- مونث نه و مذکر. بعدم تولد فرشته باشه و همه یکی باشیم...؟؟

- ای خبرت بیاد.. میمردی زودتر به من بگی قراره پسرا هم بیان؟؟

- من غلط بکنم یه همچین غلطایی بکنم ، همین جوری یه زور راضیت کردم بیای دیگه وای به حال اینکه بهت بگم پسرا هم هستن... بعدم اگه میخواستم بگم مینشستی واسه من ننه من غریبم بازی در می آوردی! من رفتم پایین... اومدیا..!

تا اومدم حرف بزدم بیشتر از این اجازه نداد و رفت از اتاق بیرون...

منم رفتم جلو اینه یه دستی به موهام کشیدم و مرتبشون کردم رژمو تجدید کردم و وقتی دیدم همه چی تکمیل از اتاق رفتم بیرون

فرشته داد زد:

- تارا، بدو اون سی دی جدید رو بیار رو میزه...!

همه نشسته بودن به نحوی از خودشون پذیرایی میکردن... داشتم از پله ها می اومدم پایین که فرشته برگشت و نگاه بهم افتاد

سوتی زد و گفت:

- نسیم چه جیگری شدی تو. مواظب خودت باش. اینجا گربه های ملوس زیاد داریم.

متوجه منظورش نشدم و اون ادامه داد:

- گربه ملوسا هم که عاشق جیگر.....!

یه چشم غره اساسی بهش رفتم که خندیدو دوباره داد زد: تارا بدو دیگه رفتی سی دی بسازی یا سی دی بیاری.

تارا- اومدم بابا... انگار شیپور تو حلقش جا سازی کردن.. دو دقیقه صبر کن خب...

همون موقع زنگ ایفون به صدا درومد.

فرشته:- اخبووون... اومدن... بعد به من نگاه کرد و گفت: جیگرا هوای خودشونو داشته باشن.

در واحد باز شد و همون موقع ۶تا پسر جیگر خوشگل ماه تو چار چوب نمایان شدن... تازه فهمیدم منظور فرشته از گربه ملوسا چی بوده....

یعنی یکی از یکی خوشگل تر بابا اینا به هر چی ادم خوشگل و جیگره گفته بودن زکی.. فرشته از این فامیلا داشتی صداشو در نمی آوردی... من میدونم با تو وای مامانم اینا من غش چه هلوهایی بودن ۶تا هلو پپر تو گلو از در اومدن تو...! قیافه ها که به کنار... تپیا همه دختر کش..! همشون کادوهاشونو دادن به فرشته و بوسش کردن و بهش تبریک گفتن...

فقط با دو تا از پسرا رو بوسی نکرد و فقط باهاشون دست داد. فرشته که دستش پر از کادو شده بود گفت:
والله ای مامان چقدر کادو اخ جونمی جون... که با این حرفش همه زدیم زیر خنده...
کادوهاشو گذاشت روی میز و گفت: دوباره میریم سراغ معارفه... بیاین اینجا بینم..
همگی جمع شدیم و گفت:

خب خب خب... اول از کی شروع کنیم...؟؟؟ هان... ۳تا از مونثا بیان اینور..

بعد به ما اشاره کرد... ای بمیری فرشته حالا سه ساعت میخواد مقدمه بچینه... د جون بکن یالا بگو اینا کین... البته من ادم فضولی نیستم...

فقط کمی کنجکاوم... اخه دلیل اینهمه کنجکاوی من اینه که زودتر بفهمم اسمشون چیه...

چون به نظر من اسم بیانگر نوع شخصیت هر فرد و هر کس متناسب با معنی اسمش یه ویژگی از معنی اسمشو توی خودش داره... مثلا وقتی بچه ای به دنیا میاد، پدر مادر یا بزرگتراش یه چیزی رو در اون نوزاد میبینن که سعی میکنن اسمی که انتخاب میکنن در مفهوم اون اسم یه جورایی شخصیت یا اون ویژگی نوزاد رو بیان کنه... نمیدونم میفهمید یا نه ولی به طور خلاصه هر کس با توجه به اون اسمی که داره یه مقدار از اون معنیشو هم توی خودش داره... واسه همینه که من اینقدر به اسم توجه میکنم... البته

نریمانم با من موافقه هم چنین فرشته... حالا نگاه به این فرشته نکنین برعکس معنی اسمش یک ادم دیو سرشتیه که نگو!

من نمیدونم مامان باباش چی تو این بشر دیدن که اسمش رو گذاشتن فرشته... من از ذات پلید این خبر دارم... حالا شاید تو هنگام نوزادیش فرشته بوده ولی الان کاملا برعکس این قضیه است... همونطور که گفتم دیو سرشته!

ما سه نفر رفتیم کنار فرشته و روبروی پسر و ایسادییم...

فرشته به من اشاره کرد و گفت:

-ایشون صمیمی ترین دوستم نسیم تعریفشو زیاد کردم...نمیدونم یادتون مونده یا نه!

یکی از پسر که یه پیرهن خاکستری تنش بود، یه شال مشکی هم بسته بود دور گردنش و یه شلوار جین هم پاش بود، انگشت اشاره اشو گرفت طرفمو گفت:

-اره فکر کنم یادمه... شما همون کسی بودین که فرشته میگفت با کمک همدیگه گربه همسایتونو نفله کرده بودین؟ درسته!

خندم گرفت ولی یه نگاه خشم الود به فرشته پرتاب کردم وبا تاکید گفتم:

-البته من فقط دست تنها نبودم...من مقدمه نقشه رو چیدم...فرشته جون همت کرد بقیه راهو ادامه داد بعد به سیما و نازنین اشاره کردم و گفتم بقیه دوستان هم که همکاری کردن تا اون گربه به ظاهر ملوس رو از بین ببریم.

همون پسره گفت:

بلهههه...کاملا متوجهم...هر گربه ای ملوس نیست...!!

وبا شیطنت نگاهی به من انداخت.

فرشته-نسیم جون این آقای پر حرف سامیارن...برادر سارینا و سارا.

|||||؟؟؟اصلا به اون سارای از دماغ فیل افتاده نمیخوره هم چین داداش مودبی داشته باشه.سامیار دستشو جلو آورد و گفت:خوشبختم.

-همچنین.

یه پسر دیگه بود که قدش کمی از سامیار کوتاهتر بود و موهاش فشن بود بهش میخوردهم سنای نریمان باشه...

فرشته-ایشونم اقا تهمتن گل پسرخاله بنده هستن و برادر تارا جون.

جانم؟چی شد؟اسمش تهمتنه؟که همون موقع تارا یکی زد پس کله فرشته و گفت:

-شد یه بار برادر منو تو مثل ادم صدا کنی؟ نسیم جدی نگیر...بالاخره فرشته دوست خودته..خودت بهتر میشناسیش.بعد دور از چشم فرشته دوتا زد به کلش که یعنی تعطیل..

-اره بابا...در اون که شکی نیست...ولی فرشته فهمید و یه شیش هفتا چشم غره نثارمون کرد..

نارا- حالا مثل ادم بگو تیرداد نه تهمت...

فرشته- خو حالا توام... چه فرقی میکنه...اره دیگه به هر حال ..اینم تیرداده دیگه...

تیردادم مثل سامیار دستشو اورد جلو و ابراز خوشبختی کرد...!

نفر بعدی یه پسر خوش تیپ بود که میشه گفت از همه اینا قیافش قشنگتر بود:ایشون نیاوش برادر نیایش جون و پسر عمه گرامی بنده هستن.

اصلا همه یه طرف نیاوش یه طرف دیگه انقدر مودب و اقا و متین و باشخصیت بود که هر چی بگم کم گفتم...
۳تا دیگه مونده بودن که سامیار گفت:حالا نوبت متته این ۳قایون با شخصیتی که جلوی روی شما حضور دارن...به ترتیب معرفی کرد:

شایان دوست من.راستین دوست نیاوش و اریا دوست تیر داد.خواهش میکنم خواهش میکنم...ماهم از آشنایی با شما خوشحال و خوشنودیم بعد با یه چشمک ریز به من خصوصا از آشنایی با دوستان صمیمی دختر خاله جون.
نه به اون چشمک نامحسوس...نه به مستقیم اشاره کردنت...چند چندی با خودت؟؟؟

فامیلای باحالی داشتن من یکی که زودی با همه گرم میگرفتم و برام مهم نبود تا۵دقیقه پیش نمیشناختم کی به کی بودن!مهم جمع دوستانه و صمیمیتی بود که بینمون حاکم بود...اصولا من زود با همه جوش میخورم...بله!

یکم اهنگ گذاشتیم و رقصیدیم.منو فرشته نفر اول رفتیم وسط ولی سیمو نازی هی میگفتن حالا وقت هست...میاییم...اخرای اهنگ بود خواستم برم بشینم که یکی اومد جلوم و گفت:

افتخار این یه دور رقص و میدین؟

سامیار بود.خوشم میومد پرو بود..دقیقا مثل خودم..هیچکدوم از جاشون تکون نخوردن که این نفر اول اومد.
-واگه نخوام؟

-یه لبخند جذابی زد که کف کردم....لا مصب از دخترا با عشوه تر میخندید...

-میدونم که قبول میکنین.

خب...خودمم بدم نمیومد پس قبول کردم.

وسطای اهنگ بودیم که اروم گفت:مشکلی نیست اگه من بی مقدمه حرف بزنم..؟

-نه اتفاقا من از مقدمه چینی خوشم نیامد...حالا در چه مورد هست؟

-میشه ازتون بخوام باهم مثل دو تا دوست باشیم؟

-یه لحظه هنگیدم ولی ضایع بازی در نیاوردم یعنی این الان به من پیشنهاد دوستی داد؟(پ ن پ گفت یکم بخندین شاد شین..)

-اونوقت چرا؟

-دلیل خاصی نداره...گفتم که مثل دوتا دوسته خوب...

یه لحظه نگام به سارا افتاد...وا این چرا اینجوریه؟این که ولش کنی میاد منو درسته میخوره؟؟؟ چرا داره دود از گوشا و دماغش بیرون میزنه؟؟؟

حتما بخاطر اینه که داداش جونش داره با من میحرفه...پاشو جمع کن خودتو دختره نکبت...داداشت ارزونی خودت...والا بخدا انگار میخوام داداش رو ازش بگیرم بگم مال خودمه!!!!از فکرای چرتم خندم گرفت..واین لبخند از نگاه سامیار مخفی نموند

-این یعنی قبوله دیگه؟؟

-خیر.من کی همچین حرفی زدم؟

بیچاره دپرس شد...فکر نمیکرد هم چین جوابی بهش بدم..

اهنگ تموم شد رفتم سرجام که اروم دنبالم اومد.

یکی دوبار دیگه هم بهم گفت من جوابم نه بود...!

تا آخرش ول نمیکرد...موقع عکس گرفتن که شدمن بغل فرشته بودم و بیشتر عکسای دونفره میگرفتم باهاس..خیلی قشنگ شدن..عکسا..

توی دسته جمعی هاشم میدیدم که سامیار از قصد خودشو میچسبونه بهم و من سعی میکردم ازش فاصله بگیرم...کادو هارو باز کردیم و کیکارو حوردیم..دورهم جمع شده بودیم و حرف میزدیم این وسطه میدیدم که سامیار بهم خیره شده...سنگینی نگاهشو روم حس میکردم وقتی سرمو بلند میکردم نگاهشو میدزدیدو هممه حواسشون به کار خودشون بود...

تا اینکه بحث رسید سر اسم.رو به نیاوش گفتم:

-اقانیاوش معنی اسمتون چی میشه؟

نیاوش گفت:والا من خودم تو یکی دوتا فرهنگ اسم خوندم یعنی پسری که شبیه اجدادونیاکانشه.چطور؟

اخه تا حالا نشنیده بودم اسم نیاوشو...جالبه..

بعد نظریه خودمو درباره اسم گفتم و همه موافق بودن با این حرفم.

نیایش - واقعا فکر نمی‌کردم یه همچین ایده ای داشته باشین.. برام جالب بود. ولی سارا گفت:

نه کی گفته من که اینطور فکر نمی‌کنم... یکی هست شخصیتش خیلی بیسته ولی اسمش برعکس اونو اثبات میکنه... نظر جالبی نبود...

اخه یکی نیست بگه بتوجه دختره خلال دندان دماغ عملی.. تو برو فکر یه دکتر جراحی دیگه واسه خودت بکن تا نزد دماغتو پودر نکردم تو اون صورت استخونیت... اخه عنتر تو چه میفهمی شخصیت چیه که دربارش نظرم میدی..

فرشته - ولی سارا جان هرکس نظرش به خودش مربوطه و واسش به اندازه ای ارزش داره وقتی داره برای ما بیانش میکنه بهتره ما هم به نظرش احترام بذاریم و انو مثل شخص خودش محترم بدونیم.. من که کاملا با نسیم موافقم.... (اخیشش خوردی دختره دراز..)

سارا - منم نظرمو گفتم پس بهتره به نظر منم احترام بذارین... (بشین سرجات بابا... کی میره این همه راهووووو..)
به ساعت نگاهی انداختم که دیدم ۵/۹ هممون بلند شدیم و به مامان اینا زنگ زدیم... بماند که چقدر سامیار گفت نسیم با ما میادو از این حرفا ولی من قبول نکردم... داشتم میرفتم بیرون و از همشون خدافظی کرده بودم که سامیار گفت: از فرشته شنیده بودم دختر سرسختی هستی و به این راحتیا پا نمیدی... ولی حالا دوستم نه.. میتونی به عنوان داداشت قبول کنی؟

- باخنده - نه یه داداش دارم واسه هفت پشتم بسه. به اندازه کافی کچلم میکنه..

احساس کردم گرفته شد... ولی به من چه... خودش کنه ست دیگه... وقتی میگم نه یعنی نه... دوباره عین ادامس خرسی میچسبه به ادم..

- باشه هر جور راحتی.. ولی برای من بعدار سارینا و سارا به عنوان یه خواهر باقی میمونی... هر وقت خواستی به عنوان داداش میتونی روم حساب کنی.

تشکری کردم. دست دادیم و اومدم سوار ماشین مامان شدم .

مامان - خب... خوش گذشت؟؟

- ای بدک نبود همه فامیلاشونو دعوت کرده بود از بچه ها هم فقط خودامون بودیم.

- پسر خاله هاشم اومده بودن؟

- آره دیگه. همه فامیلاشون بودن.

- پس با این حساب خوش گذشته!

چه حالی کنم من امشب. مامان زیر لب گفت: دیوونه ای بخدا نسیم و به طرف اتاقش رفت....
به...مادر مارو باش...انتظار داره سالمم باشم...مگه میشه؟! اصلا محاله...

با خوشحالی ای که همیشه وصفش کرد؛ خودکارو تو هوا پرت کردم و ۱۰ نفری وسط حیاط جیغ کشیدیم
من-تموم شدد!!!

سیما-جییییغ!

نازنین-یعنی راستی راستی تموم شد؟! فرشته یکی بزن منو!

فرشته- نه عزیز دلبندم...احتیاجی به کتک کاری نیست...به جان همین نسیم تموم شد....

از جیغ زدن به نفس نفس افتاده بودم و هن هن میکردم....

-جون منم که سیب زمینی هان؟؟

-نه جیگر...جون تو پیازه!!

-بسه بسه...از زور خوشحالی داری دری دری میگی!!

فرشته-واسه امروز لحظه شماری میکردم...

سیما-من بدتر از تو...

نازنین-پایه اید؟؟؟

منو فرشته همزمان :-چار پایه!

۴ نفری به سمت ابخوری رفتیم و هرکس یکی یه پلاستیک برداشت و سر تاسرش رو پر اب کرد...

با اینکار ما بچه های دیگه هم گروه گروه میدوویدن طرف ابخوری!

۲۴ نفری همزمان داد زدیم.:

۱-_____۲-_____۳

کیسه های اب خالی شد رو سرو هیکلمون. شدیم موش ابکشیده. یاری و ملکوتی سوت بدست وسط حیاط

وایساده بودن و تا نفس داشتن خالی میکردن تو سوت!!!

یاری-کلاس ۱۰۴ کافیه. بیایید اینور...

دیانا یکی از بچه ها درحالیکه اب از سر و صورتش میچکید داد زد:

-خانم روز اخره...بالاخره تموم شددددد! شماهم بیاید خیلی کیف میده.هممون خندیدیم از تصورشم خندم میگرفت...یاری...اب بازی...وای مامان...

یاری-لازم نکرده .بسیار خب ...سال دیگه میبینیم همدیگرو...

کل کلاس داد زدیم:-بروووووووووووووووو...یاری برگشت هم خندش گرفته بود...هم حرصش گرفته بود... ولی واسه اینکه روز اخر بود و از همه مهمتر امتحان اخر ولمون کرد به امون خدا! یه یه ساعتی اب بازی کردیم و وقتی از خیس کردن همدیگه خسته شدیم کیسه هارو پر اب کردیم و گرفتیم بالا.

-همگی حاضر۱_____۲_____۳_____

پلاستیکارو گرفتیم بالا و تق تر کوندیمشون که همه ابا خالی شد رومون!

جیغ اخرو زدیم و سرانجام راهی مسیر خونه هامون شدیم....

فرشته-بچه ها یکم بشینید زیر افتاب تا خشک شید...الان همه مسخرمون میکنن اب از ماتتو هامون داره میچکه!!

سیما-وایییی برویچ الان اگه بشینم زیر افتاب موهام میشه مثل این گوشفندای وزوزی....

اخه موهاش وز بود و الانم که حسابی خیس خورده بود..

نازنین- اشکال نداره اینجوری خوشگل تر میشی!!!

یه یه ربعی زیر افتاب خرداد ماه نشستیم و سر یه ربع نصف ماتتومون خشک شد بس که هوا گرم بود...

نازنین- نرید دیگه حاجی حاجی مکه...

سیما-بروووووو...به قیافه ماها میاد...

فرشته-من که واسه تابستون کلی برنامه دارم...از جشن و مهمونی و

-جنابعالی غلط میکنین...خواستیم این غلطو کنی اون بزمجه هارو نمیگی بیان....

-بله؟بله؟چی شد؟تا دو هفته پیش که هلو بپرتو گلو بودن؟؟؟

-حالا شدن بزمجه...

مشکلیه...؟؟

-اره...اخه خنگه این پسرخاله بدبخت من چه گناهی کرده که از توی شیر برنج خوشش اومده؟؟

-میخواست نیاد به من چه...

کلیم بحث کردیم و آخر با خوشحالی تمام از هم خدافظی کردیم...

توی اسانسور اب از پایین مانتم میچکید با خودم زمزمه کردم:

-امروز چه روزی س؛ روز تابستون است امروز... نسیم بسه... بروی شعرو شاعرو بردی!!

مامان درو باز کرد کفشامو دراوردم و رفتم تو از همون جلوی در داد زدم:

-سلام بر اهل خانواده گرامی... یوهوووووو

نریمان-باز چته؟ شنگول شدی خونه رو رو سر ما خراب کردی!

-تو حرف نزن ضدحال.. تو کانالا رو بالا پایین کن!... بقول خودت کارات واجبتره!!

مامان-خسته نباشی. اینم اخریش انقدر غر زدی...

-مامان اگه گفتی الان چی میچسبه؟؟

-حتما بازم رمان....

-اخ گفتی مامان

-بذار برسی... بعد برو چشاتو با این کامپیوتر کور کن!!!

-نه نه مامان... این واجب تره!

هرکاری کردم نشد تیکه به نریمان نندازم و بی تفاوت از کنارش رد شم واسه همین گفتم:

بسه دیگه... این تی وی حالت تهوع بهش دست داد بس که قیافه تو رو دید... اخ اخ... پسرم اینقد بیکار

یه دفعه از رو مبل مته فتر پریدم... منم جیغ زنون خودمو به اتاقم رسوندم و در و بستم... کلیم ادا اطوار از پشت در

براش دراوردم! و کلیم ابراز خوشنودی کردم...!!!

اخ جون... اتاق... بیکاری... ول گردی... نت و رمان!!!! چه تابستونی بشه امسا!!!!!!

بابا-نسیم مطمئنی؟

-نه بابا هنوز شک دارم... اخه پدر من برای چی باید مطمئن نباشم؟؟؟

بابا-نمیدونم عزیزم؛ گفتم شاید دوباره بخوای تغییر عقیده بدی.

-من مطمئن مطمئنم. بعد با یه حالت مشکوک چشمامو ریز کردم و رو به بابا گفتم:

-نکنه شما نمیخوایین من....؟

بابا نداشت ادامه حرفم رو بزنم و سریع گفت:

-پاشو برو زلزله..... دیرت میشه..... بعدم

این دفعه مامان از اتاق اومد بیرون و حرف بابا رو نصفه کاره گذاشت.

-حاضری نسیم؟ بدو دیگه دیرت میشه...مگه دوستاتم نمیخوان بیان؟

-میریم دیر نمیشه...اوناهم دوساعت بعد از من میان...همیشه منم زیر پام علف رویش میکنه!!

.کفشای تابستونیمو پوشیدم و به بابا گفتم:

-خدافظ بابا من رفتم.

-برو بابا به سلامت.

از خونه اومدیم بیرون و منتظر تو ماشین نشسته بودم تا از پارکینگ خارج بشه!

پوووووف...بالاخره رسیدیم...اوووووو چه خبره چقدرم غلغلس...رو به مامان گفتم:

-مامان من استرس دارم.

-استرس برا چی؟ اون موقع که داشتی امتحانت رو میدادی باید استرس میداشتی نه الان که کار از کار

گذشته!!

-د بیا..مامان جان...عوض امید دادنته!!!؟؟واقعا ممنون از این همه دلگرمی!

-بسه...برو پایین...اوناهاشن نازنین و فرشته وایسادن اون گوشه!

-یا خدا...الان حمله میکنن...مامان پناه بده...

اروم اروم به سمت فرشته اینا میرفتم در حالیکه پشت مامان قایم شده بودم!

نازنین از لای دندوناش غرید: ((خفت میکنم)) و همینم شد تا به من رسید خیز برداشت سمتم..منم د بدو.

فرشته-بیشعوووور به من میگی ساعت ۸ تو مدرسه باش اونوقت ساعت ۱۰ میای؟؟؟

نازنین-بیشعوووور علف زیر پامون خشکید!!!

-ای بابا...غلط کردم...من تسلیم...ول کنین...نفسم گرفت..

با مامانم سلام و احوال پرسی کردن و ۵ نفری راه افتادیم سمت دفتر ملکوتی.مامان الان من گریه میگیره! این

خود عززرایبله...من میدونم...!!

ملکوتی-سلام خانم افشار مشتاق دیدار.

-سلام خوبین؟ خیلی ممنون!

وای وای لحظه حیاتی

ملکوتی کارنامه از زری یه خروار ورق کشید بیرون و گفت: بفرمایید اینم کارنامه نسیم جان!

درد و نسیم جان... تو مدرسه جواب سلاممو به زور میداد حالا واسه من جان جانش به راه.

بشکه شیرین بیان!

ملک الموت بی خاصیت! (نسیم بسه دستت رو از رو مسلسل بردار!!)

پس از گرفتن کارنامه و کلی ابراز خوشحالی کردن با قدم های مصمم به سمت اتاق مشاوره راه افتادیم واسه انتخاب رشته!

معدل از اون چیزی که فکر میکردم بیشتر شد... ولی من تصمیم خودمو گرفته بودم ولی این کسی که جای مشاور مدرسمون آورده بودن زبون ادمیزاد حالیش نبود.. من نمیدونم اون توکلی چش بود که این انگولایی رو آوردن؟؟؟!... کلید کرده بود که تو نباید فلان رشته بری

ای بابا خانم محترم من یه چی میگم... شما یه چیز دیگه!

مشاور-نمیشه افشار همین یه راهه!

فرشته- ای بابا خانم همه چیز زوری... انتخاب رشته هم زوری؟

-احسانی تو هم همینطور باید مثل افشار رشتتو بزنی!

آخر مامانم گفت:

-خانم آینده خودشونه خودشون تصمیم گیرنده ان... شما چیکار به باقیش داری؟ رشته ای که میخوانو مهرشو بزن .

-خانم افشار اخه نمیشه درسته معدلش بالاس ولی با این معدل کسی سر کلاس انسانی نمیشینه... با این معدل بهتره بره تجربی یا فنی.. اگه از ریاضی بدت میاد خوب برو فنی یه سالم به نفعته!

-خانم جان من میگم فنی ن م ی ر م! شما دوباره میگی فنی؟ بعدم من اگه میخواستم برم تجربی که این همه تو سر خودم نمیزدم منو بنویس انسانی در ضمن مگه انسانیا چشونه که شما میگی با این معدل کسی نمیشینه؟ خانم شما برو عقیده ات رو تغییر بده.. گذشت اون زمان که میگفتن انسانیا درس نخونن؟.. من علاقم و تواناییم تو حفظیاته پس میرم انسانی...

اصلا نمیزنید زنید... میریم یه مدرسه دیگه... اییییش... ملت ناز میکنن!

کاغذو کشیدم که برم که گفت:- خيله خوب به شرطی مینویسم که سال بعد حتما رتبه بیاری!

مامان - شما فعلا مهر تاییدو بزن.... بقیش توکل به خدا!

اخرشم با هزار ناز و اطوار نوشتمون انسانییی...

اخ جون رشته محبوب و مورد علاقه من .. از وقتی که نریمان تغییر رشته داد و رفت انسانی پر پر میزدم واسه کتاباش...عشق خوندنی بودم دیگه چه میشه کرد میمردم واسه خرخونی... همه ارزوم این بود که تو دانشگاه حقوق قبول شم...مامان هم وقتی اراده منو میدید میگفت فقط دانشگاه دولتی...ازاد مازاد اگه قبول شی خبری نیست!

نازنین و سیما و فرشته هم اومدن انسانی...اخ که من میمردم واسش!

سال بعد آغاز شد ماهم با هزار ذوق و شوق نشستیم سر کلاس...

تو کلاس ما ۴ نفر از همه معدلامون بالاتر بود و رقابت داشتیم باهم در حد لالیگا!!!!

وقتی که امتحانای نوبت اول تموم شد و کارناممون رو گرفتیم از خوشی زیاد داشتیم ذوق مرگ میشدم به معنای واقعی!

باورم نمیشد رتبه اول رو تو کلاس اوردم وفرشته رتبه دوم سیما سوم و نازنین چارم!

هر ۴ نفر توی رشته مورد علاقمون موفق شده بودیم!

تازه میفهمیدم که چقد تو این رشته موفقم و چقد درسامو با علاقه میخونم.

خصوصا تاریخش و تاریخ ادبیاتش. صد البته فلسفه و منطقشم که جای خود دارد...جزو سنگین ترین درسامون بود ولی چون دیوونه دبیراش بودیم رسماً با ذوق و شوق میحفظیدیمش. موفقیت یعنی این.. :)

اواسط تیرماه ماه بود.

بابا اینا تصمیم گرفته بودن بریم شمال. اخه تازگیا بابام و عموم توی ساختن یه ویلا باهم شریک شده بودن. یه عمو بیشتر ندارم. که اونم دوسال از بابام بزرگتره. عمه هم ندارم.

دوتا پسر عمو دارم یکیشون دو سال از نریمان بزرگتره و اسمش ماکانه یک پسر غد و مغروری هم هست که حدو حساب نداره..

حالا چون از اون سالی که دانشگاه معماری قبول شد خودشو دیگه نمیشناسه..اخ..انقدر بدم میاد از اینجور ادما...فکرکرده هنره..اون یکی پسر عموم اسمش ماهانه ویکسال از من کوچیکتره خیلی بچه پایه ایه..من که

ماهانو خیلی دوست دارم..مثل خودم شرو شیطونه...!!یه زن عموی گلی هم دارم که دیگه نگو و نپرس..

عاشق زن عمو مهرنوشم...انقده مهریوووننهههه..مثل مامانم دوستش دارم همچنین عمومو... .

حالا کارای ساختن ویلائه تموم شده بود و بابام و عموم تصمیم گرفته بودن برن ببینن چه جوری از اب درومده..ولی من اصلا الان حال و حوصله مسافرت رو ندارم.. دلم میخواد خودم بمونم خونه..تک و تنها..وایی یعنی میشه مامان اینارو راضی کنم که نرم؟؟؟؟توی فکر و خیال راضی کردن مامان بودم که در اتاقم باز شد.. مامان-باز که نشستنی؟؟پاشو وسایلاتو جمع کن..دیر میشه میخواییم راه بیفتیم..

-مامان من نمیام

-یعنی چی که نمیای؟؟

-یعنی نمیام دیگه..مامان این دفعه رو خودتون برید دفعه بعدی قول میدم حتما بیام...باشههههه؟؟؟؟

-نخیر نمیشه..من چه جوری تو رو تک و تنها بذارم خونه..؟اصلا واسه موندن با من بحث نکن که محاله بذارم.. ای بابا نه نه چی فکر میکریم چی شد.. شروع کردم با دلیل و برهان مامان رو راضی کردن.. صدامو تا درجه اخر بردم بالا و سعی در هرچه تمام تر راضی کردن مامان داشتم

-مامان خواهش باباجان من که دیگه بچه نیستم..اصلا الان حال و حوصله مسافرت رو ندارم..تازه از اون بد تر نمیدونم چی بردارم ..این یه دفعه دیگه

همون موقع نریمان کوله بدست اومد تو اتاق من.

-باز چی شده داد و قال راه انداختی...

خواستم بگم تو برو بیرون دیدم نههههه شاید اینجوری بتونم از طریق داداشی مامان رو راضی کنم..چه فکر بکری..ایول....

-داداشی به مامان میگم شما برید من نمیام من میخوام این دفعه رو بمونم خونه..قبول نمیکنه...بعد چشامو مظلوم کردم و به نریمان خیره شدم...زیر لب گفتم:
تو رو خدا راضیش کن.

نریمان اول یه نگاهی به من انداخت و من دوباره گفتم باشه؟؟خندیدیه چشمک زد و به مامان گفت:

-ولش کن مامان بیا بریم..حالا این دفعه نیاد چیزی نمیشه..

مامان-چی چیو چیزی نمیشه..دختره قراره سه شب تو این ساختمون تنها بمونه..چجوری بذاریمش و بریم؟
واییییی...خواهش خدا...مامان راضی شو دیگه.....

نریمان-مادر من این گنده شده،خوب نیست دیگه انقدرم لی لی به لالاش بذارید...

باباجان دختر بزرگیه..حالا شاید میخواد این چن وقت رو تنهایی بدون ما تجربه کنه..حالا این دفعه رو بذاریمش....شما هم که بهتر میدونید مرغ این بشر یه پا داره...

مامان یه نگاه به من کرد که قیافمو تا چه اندازه مظلوم کرده بودم فکرکنم روده برزگ و کوچیکش هم به حاله کباب شد...

-خیله خوب...فقط مراقب باشیا...

پریدم بالا و دستامو کوبوندم بهم و بلند گفتم:اخ جون

بالاخره مامان با کلی توضیحاتش و سفارشاتش منو گذاشتن و راهی شمال شدند

ای ی ی ی ول.....یوهوووو

بلافاصله بعد از رفتنشون پریدم بالا و شروع کردم اواز سر دادن....

انقده کیف داد که حدو حساب نداشت...واسه خودم صدای تی وی رو تا درجه اخر زیاد کرده بودم و تو اشپز

خونه مشغول درست کردن یه غذای من درآوردی واسه خودم بودم....

حالا من به عمرم رنگ گاز خونمونو ندیده بودم هااا...ولی خو چه میشه کرد...اثرات خوشحالی بود دیگه...

بالاخره که یه جوری باید هیجانم تخلیه بشه!?!?

بعد از اینکه کارام تموم شد...لپ تاپم رو اوردم و نشستم رو مبل رویروی تی وی.... وصل شدم به

نت....ایول....رفتم یه چند تا اهنگ مشتگی گرفتم و بعدش م که ...بریم سراغ رمااان....

یه نگاه به دور و برم انداختم که دیدم ای بابا چرا همه جا تاریک شده....

تازه به خودم اومدم....وایییی ساعت ۸شبه؟؟؟؟پس چرا نفهمیدم...انقدر که این رمان جذاب بود نفهمیدم چند

ساعته که گذشته....رفتم تو اشپزخونه یه دوری بزنم یه چیزی واسه خودم بیارم...تو اشپزخونه بودم و سرمو تا ته

کرده بودم تو بخچال...یدفعه احساس کردم یه چیزی خورد به شیشه و یه صدای بدی تولید کرد....

در یخچالو کوبوندم بهم و از ترس یه جیغ بنفش کشیدم.یعنی بگم اون موقع قلبم تو دهنم بود دروغ نگفتم.یه

نگاه به دور و برم انداختم دیدم خبری نیست

د اخه دختر میمیری چراغای خونه رو روشن کنی؟؟؟خونه ارواح ساختی واسه خودت تک و تنها؟؟؟؟

رفتم چراغای خونه رو روشن کردم دوباره داشتم میرفتم اشپزخونه که با صدای زنگ تلفن وسط راه جیییغ فوق

بنفش کشیدم و یه سه متری پریدم بالا

قشنگ سنکوپ کرده بودم... (بگو اخه تو که جنبه نداری تنها بمونی واسه چی الکی اصرار میکنی؟؟)
یه شیش هفتا فحش نثار روح و روان گراهام بل کردم با این اختراعش!!!! تلفن داشت قطع میشد... دست از
فحش دادن به اون بدبخت برداشتم و رفتم ببینم کیه که قلب منو آورده تو پاچه شلوارم!!؟
تا اومد قطع بشه سریع برداشتم گفتم بلهه؟؟
بابا- الو نسیم خوبی؟

-وای بابا شما که منو سخته دادید...اره بابا خوبم... کی زنگ این تلفن رو عوض کرده؟؟
صدا ی خنده از اونور خط می اومد.
-کار اون غول تشنه؟؟؟؟
بابا خندید...صدا از اونور خط گفت:-

-درست صحبت کن...فقط بشنوم یه دفعه دیگه گفتم غول تشن اونوقت حسابت با کرامن کاتبینه!
نریمان جدیدا میرفت باشگاه بدن سازی...یه سری عکس و مجله می آورد که میگفت این فلانیه میخوام
هیکلم مثل این بشه...وقتی بهش گفتم میشی مثل این کساییکه بازوهاشون شیبه وزغه چنان افتاد دنبال که به
غلط کردن افتادم حالا بهش لقب غول تشن رو نسبت دادم...
-برو بابا...بعدم آخرین بارت بود زنگ این کوفتیو عوض کردی...حالا زنگشو عوض کردی چرا وولومشو تا ته
بردی بالا؟؟ه_____ان؟؟؟

-بیار پایین صداتو ابجی کوچیکته...گفتم نه که به تاریکی زیادی علاقه مندی یه شوک بهت بدم تا از این جو
سکوت بیای بیرون!

بابا-نسیم مواظب باشیا ما خونه نیستیم...درو رو غریبه ها باز نکنی ها..
وااایی...بابا مگه من بچه ام؟؟؟ وقتی گفت درو رو غریبه ها باز نکنی یاد بز بز قندی افتادم که به سنگول و
منگول میگفت درو باز نکنید...اوناهم که چقدر حرف گوش کردن....

حالا پشت تلفن خندم گرفته بود... (یعنی خاکتوسرت که نمیتونی دو دقیقه جدی باشی)
تا اومدم بگم بابا بخدا مواظبم که صدای ماهان اومد...
ماهان:عمو نسیمه؟؟؟گوشی رو بده....

گوشی رو از دست بابام گرفت و شروع کرد حرف زدن:

- _____ سلام دختر عمو...نامرد چرا نیومدی؟؟

منم مثل خودش گفتم:

— سلام پسر عمو... چه میکنی؟؟ خوش یگذره بدون من؟؟؟

ماهان مثل خودم پایه اتیش سوزوندن بود... فرشته رو هم میشناخت و از کارای ما خبر داشت... بهتره بگم کل خاندان افشار فرشته رو میشناختن...!!!

ماهان - نه بابا خوش نمیگذره... اصلا بدون تو صفا نداره... این دوتا هم که یک ریز ور دل همن... ماکان و نریمان رو میگفت... چون صدام پخش میشد احساس کردم رو ایفونه...
- الان تلفن رو ایفونه؟؟

-اره بابا.. داد زدم که صدامو واضح و رسا بشنوه!!

اهای... جناب غول تشن... به خدا من فکم جای تو درد گرفت... شماها که دست هر چی پیرزنه از پشت قفل و زنجیر کردید... نمیخواهی یکم استراحت به اون فکت بدی؟؟ باور کن میشه استفاده های مفید تری ازش کرد...!!
صدای خنده مامان و زن عمو اومد

نریمان - من که بالاخره تو رو میبینم... یه غول تشنی نشونت بدم... صدو هشتاد تا غول تشن از اینور و اونورش بزنه بیرون...

از پشت تلفن واسش زبون دراوردم...:

-برو بابا شتر در خواب بیند پنبه های رنگین کمونی!!
-باز صدای خنده همه بلند شد...

-اون یکی پسر عمو میون جمعتون حضور نداره ایا؟؟

ماهان - هست ولی خودت که گفتی دست پیرزنا رو زنجیر کردن...

این دفعه من خندیدم... یکم با مامان حرف زدم و اونا هم وقتی از سلامت من اطمینان حاصل کردن.. تلفن رو قطع کردن... و اینگونه ارتباط ما قطع شد....

تلفن رو که قطع کردم افسوس خوردم که چرا نرفتم مطمئن بودم با ماهان حسابی بهم خوش میگذره... بس که این پسر پایه بود... حالا بسه دیگه... غصه خوردن فایده نداره...!! میخواستی بری...!

یکم فیلم دیدم و تخمه شکوندم... تخمه شکوندم و حرص خوردم.. از دست این فیلمه فکر کنم یه دو سه کیلویی من وزن کم کردم بس که حرص خوردم!!

بماند که چه به روز خونه زندگی مامان اوردم...اگه اینجا بود دو دستی کلمو میکند بعدم مجبورم میکرد مثل کوزت بشینم جاهایی که ریخت و پاش کردم مثل دسته گل تمیزش کنم و بسابم!!!
ولی خدارو شکر کردم که فعلا نیست و منم لازم نیست از این کارهای کوزتی انجام بدم برای یه لحظه دلم به حال اون کوزت بدبخت سوخت...این ویکتور هوگو هم چی نوشته با این داستانش....هر چی کبد و مبد و جیگر داری اتیش میگیره!!!

بابا بیخیال نسیم...داستانه به خدا...

یه نگاه به ساعت کردم.. عقربه ها ساعت ۱۱ رو نشون میداد...تی وی که شکر خدا هیچی نداشت...خاموش کردم و رفتم تو اتاقم که بخوابم بیکاری هم بد دردیة ها!

رفتم تو تختم و پتو رو تا کلم کشیدم بالا.اولین شبی بود که تنها خودم تو خونه میخوابیدم...واسه همینم وحشت برم داشته بود...من...تک و تنها...تو یه خونه ۱۵۰ متری....(خاک تو سرت. دختر یه نیگا به شناسنامت بنداز؟؟؟ ۱۷ سالته خیر سرت....)

چشمم مثل این جغدا باز بود و اطرافم رو میپاییدم که یه وقت مثل این فیلما یدفعه ای یه روح با یه ملافه سفید بالا کلم نباشه من سنکوپ کنم!!!گوشیم رو برداشتم تصمیم گرفتم یکم بازی کنم بازی انگری بردز رو باز کردم و شروع کردم بازی کردن...ولی زیاد حوصلم نیومد و ۱۰ دقیقه بعد خارج شدم از بازی.
گفتم بازی که حوصله ندارم..بذار یکم رمان بخونم شاید فرجی شد چشمامرو هم افتاد و منم اسوده یه خواب تخت رفتمحالا بدبختی اینجا بود که خوابم نمیرد...رمانه قسمت هیجانیش رسیده بود.
پلیسا در به در دنبال دختره داشتن میگشتن منم انگار دختره داستان بودم خودم رو در حال دوییدن فرض میکردم!!!!

بد جور جو داستان منو گرفته بود...از استرس داشتم پوست لبم رو میکندم!دختره نفس نفس زنون وایساد یه گوشه که یه دستی از پشت اومد دهنش رو گرفت.

منم که انگار این دختره بودم...جیغی کشیدم و صاف نشستم سر جام..با این جیغی که من کشیدم مطمئنا اگه مامان اینا خونه بودن،رفته بودم اون دنیا...پخ پخ میشدم!همزمان با نشستن من یخچالمون صدای تلق تولوق از خودش دراوردمنم که تو جو داستان...هنوز از شوک اون اتفاق رمانه بیرون نیومده بودم که با این صدای یخچاله جیغ کشیدم در حد لالیگا

فقط چشمامو بسته بودم و جیغ میکشیدم....

-سلام بابا..واسه چی؟چی شده؟

-علیک سلام دختر این مامانت سخته کرد هرچی شماره خونه رو گرفتیم کسی جواب نداد مامانت میگفت جمع کنیم بریم داشتیم راه می افتادیم فکر کردیم اتفاقی افتاده؟؟

-نه بابا تلفن رو از برق کشیده بودم تا از خواب بیدار نشم..همین الان بیدار شدم..بعدم بابا شما الان داری بابچه سه ساله حرف میزنی؟؟بخدا من از از شما هم سالم ترم..(تو غلط کردی...روز شده هوا روشن شده دختر شجاع شدی؟؟دیشبم بلد بودی از این حرفا بزنی یا اژیر کشیدن بلد بودی؟؟)

بابا-من به مامانت گفتم چیزیش نیست ولی قبول نمیکرد...

دوباره صدای نریمان بلند شد:

-بابا نگین که تا الان خواب بوده...

-بابا هیچی بهش نمیگین ها!

بابا فقط خندید که منم بلند گفتم بابا!

نریمان-به به سلام خانوم خرسه...از خواب زمستونیت بیرون اومدی؟؟

- علیک خرس هیکل وزغی و غول تشنی توئه!

سوما بتوجه؟اصلا اره من تا الان خواب بودم میخواستم بدونم فوضولم کیه که خدارو شکر موفق شدم شناساییش کنم!

-من که تو رو میبینم...بذار برسم اون زبونتو به موقعش کوتاه میکنم...میبینم که در نبود من زیادی رشد کرده و این براش خوب نیست باید یکم کوتاه بشه تا زیادی کار نکنه...خوب نیست براش!

-تولازم نکرده به من بگی چی خوبه چی بده...یکی باید به خودت بگه خجالت نمیکشی مثل این زنا همش حرف میزنی؟دوباره خوردی به ماکان اختیار زبونت از دستت در رفت؟؟

-امار شبانه روزی هم که به دستت میرسه!

-از کوری چشم شما بله!!

-فقط بذار برسم... نداشتم حرف بزنه و پریدم وسط حرفش..

-استپ..استپ...برسی هم هیچ فرقی به حال من نمیکنه...کم حرف بزنی

-بیا بابا نخواستیم باهات حرف بزنی ادم نیستی که بعد بلند از پشت تلفن بابا رو صداکرد

-بابا بیا با این دختر زبون درازت...بعد تو تلفن گفت:

-اصلا از ادمیت به دوری تو!

-این که معلومه.

-خوبه خودتم میدونی!

- در این که ادم نیستم شکی نیست...معلومه که فرشته ام! تو چی فکر کردی؟

-یکم بیشتر خودتو تحویل بگیر...دق نکنی یه وقت!

-نه نترس...تو برو ور دل ماکان جونت حرف بزن خوب؟اورین (افرین)پسر خوب!

گوشی رو داد به بابا. یکم با مامان حرف زدم وقتی مامانم از صحت سلامتیم اطمینان کامل پیدا کرد تصمیم گرفت قطع کنه...

صورتمو با حوله خشک کردم و اومدم بیرون. میل نداشتم چیزی بخورم واسه همینم دوباره گوشی بدست ولو شدم رو مبل

ولی دیگه رمان نخوندم...با فرشته اس بازی کردم...بماند که اونم چقد فحشم داد...گویا وقتی تلفن از پرین کشیده بودم ۲۵۰ دفعه زنگ زده بوده!

بعد از یه دل سیر اس ام اس بازی کردن تصمیم گرفتم دراز بکشم...انگار بیشتر خسته بودم با اینکه این همه خوابیده بودم! ولی یه دفعه یه تصمیم انی به سرم زد.. دویدم سمت تلفن و تصمیم گرفتم زنگ بزنم به بچه ها واسه شب بیان اینجا..اینجوری هم من شب تنها نبودم هم دور هم بودیم..

اولین نفر با فرشته شروع کردم. یا سومین بوق برداشت:

-بله؟

-بعداظهر هر ساعتی دلت خواست بیا فقط نذاری نصفه شب بیای ها...

-به تو یاد ندادن اول سلام کنی؟بعدم بذار ۱ ساعت بگذره همین الان داشتی اس میدادی...انقد زود دلت برام تنگ شد؟؟ میدونم میدونم...دل تو طاقت دوری منو نداره...

-بیشین مینیم باوووو...!!! رودل نکنی تو یه وقت...بیشتر خودتو تحویل بگیر...

-به موقعش...چی میگی تو اصلا؟کار و زندگی نداری؟یه سره یا گوشیشه یا تلفن یا نت و...!چی میگی باز واسه خودت؟

-احمق جان..الان بهت گفتم...ایکیو مامان اینا نیستن...گم میشی واسه عصری تشریف گندتو میاری اینجا...تا فرداهم هستی...!

با صدای زنگ ایفون بیدار شدم.... یعنی ای تو روح هر چی تلفن و ایفونو وسایل الکترونیکه! ای بابا حالا اگه ملت گذاشتن ما یه خواب درست و حسابی کنیم... بیخیال ایفونه شدم که دوباره صداش درومد... ای بابا...
سالانه سالانه به طرف ایفون رفتم... هیچی معلوم نبود... گویا یارو وایساده بود دم در!!!
- کیه؟

- خانوم رشیدی؟! ای درد و خانوم رشیدی ای حناق و خانوم رشیدی منو از خواب ناز بیدار کرده تازه میگه خانوم رشیدی... خو کوری مگه... اون چشای کورتو وا کن تا واحد رو درست بزنی اخه!
- نخیر واحد ۱۸! بعدم ایفونو چنان کوبوندم که نزدیک بود پودر شه!
دیگه خوابم نبرد... یکم به سر و وضعم رسیدم تا برم تنقلات بخرم تا بقول نازنین دهنمون نپکه... و دور همی حال کنیم... ساعتت تازه چار و ربه!

سر کوچه که رسیدم یه چند تا از این علافای بیکار که دوتاشون مزاحم همیشگی من بودن وایساده بودن....
یکیشون که تیپ جلف افتضاحی زده بود و یه پاشم به دیوار بود گفت:
- به... سلام خانم خوشگله... کجا عزیزم؟! هستیم تا یه مسیری....
درد گرون... پسره علاف بیکار... حالا خوبه یه موتور قراضه داره همش اگه سانتافه داشتی چیکار میکردی؟ منم محل ندادم و یه راست وارد سوپری شدم..
یعنی ما جا نمونیم خلیله... انگار میخواستیم یه ایلی رو عصرونه بدم... دوتا دستم پر پلاستیک چیپس و پفک و چیزای دیگه بود... اکه هی... اینا که باز وایسادن...
یکی دیگه هی ادامس رو میچرخوند دور دهنش. با یه لحن چندشی گفت:
- خسته میشی بابا... بذار پیام کمکت...!

حالا هر کدومشون یه چیز میگفتن... اومدم جوابشونو بدم گفتم ول کن بابا دنبال شر میگردی... همون موقع
نمیدونم کدومشون بود که گفت:
- بسه دیگه خفه خون بگیرین...

من که پشتم بهشون بود نزدیک بود شلوارمو خیس کنم! اونا رو دیگه نمیدونم... ولی ایول هر کی که بودی... جیگرم خنک شد... چون دیگه همشون لال شدن... غلط نکنم سر دستشون همین یاروئه بود که هوار کشید...!!!!

خب خب خب... همه چیز حاضر و آماده اس... چیپسا و پفکا رو ریختم تو ظرف و گذاشتم رو میز . خودمم منتظر نشسته بودم تا بچه ها بیان... از الان داشتم به اخر شب فکر میکردم ..میدونستم امشب باید قید خواب ماب رو بزنیم و تاصبح بشینیم حرف بزنیم...اخ که من عاشق همین یه موردم... تو فکر و خیال بودم که ایفون زنگ خورد...درو باز کردم...

طبق معمول نفر اول همیشه فرشته اس...

-به به علیک سلام...از اینورا...میداشتی دو ساعت دیگه میومدی.

فرشته-سلام ..کوفت حالا خوبه هنوز هیچکی نیومده...

-بابا پوسیدم تو خونه تک و تنها منتظر تون بودم...

-بهت میگم طاقت دوری منو نداری تو...اونوقت میزنی میگی دروغ میگم..

زدم پس گردنش و گفتم زیادی حرف نزن بیا برو تو میخوام درو ببندم...

چند دقیقه بعد نازی اومد و اخری هم سیما بود..

مجلسمون حسابی با شوخی و خنده گرم شد...حسابی دلم براشون تنگ شده بود..

فرشته-نسیم؟

-هوم؟

-اون چیپساوپفکا رو واسه تزینی گذاشتی رو میزتون احیانا؟

-یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم: خب بردار بخور...

ابروهاشو انداخت بالا گفت: باید تعارفم کنی...

-برو بمیر...من الان به تو بگم مایتابه خونمون کجاست با سرعت نور میری میاریش حالا تعارفت کنم...؟؟؟ناز

میکنی؟

-نخواستم بابا ...بگیر بتمرگ خودم برمیدارم...بدبختی اینجاس بلد نیستی با مهمون چجوری رفتار کنی؟

نازنین-شما خیلی بلدی اونوقت مثلا؟؟؟

فرشته-صد در صد...در اون که شکی نیست...

-خب بسه...تو بلدی واسه همه ما کافیه..!

مشغول حرف زدن بودیم..که فرشته با دهان پراز پفک گفت:نسیم؟

-هان؟؟؟

-هان و کوفت بیتریت .. تو هنوز یاد نگرفتی با من درست صحبت کنی؟؟
-تو اول یاد بگیر با دهن پر حرف نزن...درست صحبت کردن من پیشکش...!بگو حالا...
-حوصلم سر رفته...؟؟؟

من چیکار کنم...؟؟زیرشو کم کن ...۲ساعت شد اومدی؟؟
-پاشو اهنگ بذار،قر تو کمرم خشک شده از بس تخلیهش نکردم...پاشو پاشو دخمل خوب..
اومدم برم یه سی دی اهنگ بردارم که گفت: عربی باشه...!!!
-امر دیگه؟؟نوشابه اضافه ای چیزی نمیخواهی؟

-نه فعلا همینا خوبه... زیر لب گفتم پررو .رقص عربی فرشته تووووپ بود...خیلی علاقه داشت و با کلاس رفتن دنبالش میکرد..

اهنگو که گذاشتیم شروع کردیم رقصیدن...خوش بودیم دیگه!!!بعد از اونم اهنگ ای جونم سامی بیگی رو گذاشتیم و همگی ریختیم وسط..صدا رو هم ترکونده بودیم...خیلی حال داد...
یه نیم ساعت بعد نریمان زنگ زد... گفت که واسه پس فردا راه میوفتیم..

-خب پس فردا راه میوفتید چه ربطی به امروز داشت...؟؟فردا هم میگفتی چیزی نمیشد...!!
-بسه برو تا دوستات خونه رو نترکوندن رو هوا...بعدم تو اتاق من رفتی نرفتیا!
-خب کاری نداری کلی کار دارم...خدافظ...و تلفن رو قطع کردم سیما و نازی هی میخندیدن.
سیما-نسیم خب میداشتی حرفشو بزنه پس چرا قطع کردی...

-نه بابا عادت داره این...

فرشته-حالا چی میگفت؟

- تو مگه فوضولی...

-نسیم میدونی من شب خوابم نمیره تا نفهمم چی گفته..پس بدو بگو...
-میگه پاتو بذاری تو اتاقم خودت میدونی.. منم گفتم نترس بابا با اتاق عتیقت کاری نداریم..
فرشته که یه جوری انگار شیطنتش گل کرده بودموزیانہ نگام میکرد...

-هان؟؟

-مگه من چیزی گفتم درگیری ها!

-اون زیون درازت نه...ولی چشمات چرا...

-جون من؟چشمام چجوريه...؟؟

-برو باباتو هم...

بعد دیدم یه جوری معصومانه نگام میکنه...مثل این گربه چکمه پوشه تو شرک ۲ که چشماشو درشت میکنه زل

میزنه به سر بازه...!!!

هم خندم گرفته بود هم دلم میخواست یه کتک مفصل بارش کنم...اخ چه حالی میداد..

با داد گفتم:

-میگی یا نه؟؟

اعصابمو داشت میریخت بهم حرف نمیزد فقط نگام میکرد.

فرشته-یا امام زمون...چته؟؟

-جون بکن خوب...وایساده بر و بر منو نگاه میکنه...

فرشته-من که نشستم...کجا وایسادم؟!..!

بلندشدم یکی محکم زدم تو سرش و یه نیشگون حسابیم از بازوش گرفتم که جیغش رفت هوا...

فرشته- نسیم خل و چل دیوونه چرا پاچه میگیری یدفعه؟!..!

--بنال خوب...یعنی دریغ از یه ذره مغز تو اون کله پوکت!! میدونی من بدم میاد حرف رو نصفه کاره بذارن بازم

بر و بر زل میزنی به من؟؟؟بزنم ناکارت کنم؟؟

نخیر مثل اینکه حالا حالاها قصد حرف زدن نداره...

بلند شدم با دو تا دستام بکوبم تو سرش که گفتم ای بابا چه کاریه!!!؟؟ خوب میرم دو تا ضربه جانانه که خورد

یاد میگیره حرفش رو مثل ادم بزنه...

از جام پریدم که یه جیغ فوق بنفش کشید و دور تا دور خونه شروع کردیم دویدن..

وایساد یه گوشه ..جفتی به نفس نفس افتاده بودیم...

این مثل اینکه حالا حالاها قصد نداره زبونش رو تو دهنش تکون بده تا نگنده..از یار همیشه همراهم که همون

دمپایی محبوبمه کمک گرفتم که باز جیغ زد:

-خوب...بابا..باشه میگم فقط بیارش پایین...

-چی رو بیارم پایین؟؟

نه والا من جام راحتہ... شما ناراحتی بفرما بیرون... دهنمو وا کردم که یہ چی بہش بگم کہ سریع گفت:
-بریم اتاق نریمان؟!

با دو تا دستام کوبیدم تو سرش...

-یعنی کشتی خودتو بس کہ فکر کردی سه ساعتہ اینو میخوای بگی؟؟
-بریم دیگہ...جون من...

-برو بابا حال و حوصلہ اینو دیگہ ندارم من بیاد داد و ہوار کنہ چرا رقتی تو اتاقم...اینم وحشی بشہ،ہیچی جلو
دارش نیست..! کم موندہ بفہمہ رفتیم تو اتاق عتیقش!

فرشتہ-اولا کہ قرار نیست بفہمہ مگہ اینکہ تو طبق معمول ہی سوتی بدی!دوما من دلہ میخواد برم ببینم چی
دارہ..مگہ چی دارہ کہ تو نباید بری؟منم کہ میشناسی باید بفہمم بہ چہ دلیل گفتہ وگرنہ میمیرم از فوضولی!
-ہرچی دارہ بہ خودش مربوطہ بابا..!

-خرہ تو خواہرشی خیر سرت...نباید بفہمی؟؟بتو واقعا مربوط نیست!؟

ہمچین بیراہم نمیگفت کہ ہیچ...کنجکاوی یا ہمون فوضولی خودمم تحریک شدہ بود...بدجور میخواستہم
ببینم تو اتاقش چہ خبرہ؟؟ولی میترسیدم بفہمہ اخہ بہ لوازم شخصیش خیلی حساس بود...بابا بیخیال یہ بار کہ
ہزار بار نمیشہ..بقول فرشتہ کہ قرار نیست چیزی بفہمہ...
با شک فرشتہ رو نگاہ میکردم .

-چی شد بریم؟؟

-حالا بہ فرضم کہ بریم چی بہ تو میرسہ این وسط با گشتن اتاق این؟؟

فرشتہ دستاشو چنان با ذوق کوبید بہم و گفت:

-نسیمی بریم دیگہ.....جون من؟؟حال میدہ دیگہ...تو رو جون ہرکی دوس داری ضدحال نزن بریم؟؟

اون دو تاہم ہمچین بدشون نمیومد و ہم چنان منتظر بہ من نگاہ میکردن و منتظر جواب من بودن...!!

-فرشتہ اگہ فہمید با خودتہ ہا؟؟

- باشہ.

-پس فردا نیای سروقتم بگی جلو داداشتو بگیر ہا....

-باااشہ.

-ببین این اب رو غن قاطی کنہ از نوع داغونش قاطی میکنہ ہا....خیلی بہ وسایلاش حساسہ کپی دخترا!!!!

-بیخیال شید بچه ها...این ادمی که من میشناسم چنان کلید و هزار جا قایم میکنه که دست من و شما
وهیچکس دیگه بهش نرسه.بابا من خسته شدم چار ساعته در به در دنبال یه کلیدیم...اوییی فرشته...دیگه جایی
مونده که نگشته باشیم؟

نازی-بابا بی خی. منم خسته شدم...همین که خندیدیم بسه دیگه...بیچاره داداشت نسیم...اتاقش شده بازار
شام...

فرشته-بیخود اینو شیرش نکن...من تا پیدا نکنم نمیدارم هیچ کدومتون تکون بخورین...رو کرد به منو
گفت:بعدم شما که از ۲۴ ساعته شبانه روز ۲۰ ساعتش رو در حال کپیدنی.تازه یک ساعت بیشتر نیست شروع
کردی به تفتیش...!

با صدا سیما همه برگشتیم سمتش..:

-بچه ها فکر کنم پیدا کردم...بینین این کلیده بهش میخوره.؟؟

همگی به یه کلید متوسط نقره ای که توی دستای سیما بود خیره شدیم..

فرشته که اشتیاق زیادی واسه باز کردن در کشو داشت با دیدن کلید تو دست سیما از جاش پرید و دوید سمت
سیما که گوشه اتاق بود:

-ایولللال...دمت گرم ابجی بدش به من...

بعدم کلیدو از دستاش کشید.

سیما-یا ابوالفضل...چته فری؟؟چرا یدفعه حمل میکنی طرف ادم؟؟خو مثل ادم بگو کلیدو بده...بابا بد نیست رو
رفتارات یکم کنترل داشته باشیا...جوگیری داغوون.

فرشته یه بیشین مینیم باوووو واسه سیما اومد و گفت:

-بروبابا...کم مونده به دستورات شما خانم معلم عمل کنم...!

سیما-چییبیش...دلتم بخواد...بعد با خنده ادای فرشته رو درآورد..

نازی-بابا پاشو برو در اون کشو رو وا کن مردیم از فوضولی...

هممون بالا سر کشوی کوچیک جمع شده بودیم و فرشته سعی میکرد کلیدو به زور تو قفل فرو کنه..!

فرشته-ای لامصب...باز شو دیگه...یه ضربه به جعبه زد و دوباره گفت :باز میشی یا بشکونمت..!!؟!

همون موقع کلید تو قفل چرخیده شد و تق قفل جعبه باز شد...

این دفعه منم همراه با فرشته کاغذو از دست سیما کشیدم و مشغول خوندن شدیم...!!

سیما-وای خدایا شفا بده این دوستای خل و دیوونه منو...!!!

نسیم این فرشته دیوونس! تو دیگه چته؟؟؟

-سیمایی هیس حرف نباشه میخوام واستون نامه عشولانه بخونم که بااین حرف من هممون خندیدیم...!! خب

فرزندان من توجه کنین بعد دوتا سرفه کردم تا گلوم صاف بشه!:

-سلامی به تنها معشوق قلبم هانیه!

۴ نفری منفجر شدیم.

نازنین-بابا نسیم این نریمان چه رمانتیکه..!

-اره الهی همین هانیه جونش فداش شه!!

یکی دیگه بود که دختره نوشته بود:

-عزیزم..نریمان جان...

سیما-اووووووووو...کی میره این همه راهو....

درحالیکه میخندیدم:

-فعلا که این دختره با موشک میره این همه راهو!!

فرشته-بابا اینا همشون تو کار لاون! نسیم اون یکی رو بخون!حالم بهم خورد از این دخترای چندش!

بعد از اینکه دوتا نامه دیگه خوندم سیما میخندید و میگفت:

-نگاه کن تو رو خداانگار عهد دغیانوسه ...بابا تکنولوژی روز به روز داره پیشرفت میکنه اینا هنوز تو کار نامه

رسونین!! حالا با چی نامه ها رو میدن بهم؟

نازنین-اینم سوال بود معلومه دیگه با چاپار...چیزیم که الان زیاده چاپار خونه!!

دیگه واقعا روده به دلمون نمونده بود...داشتیم میپکیدیم بس که خندیده بودیم..! از همه جالب تر یکی از دخترا

بود که عکسش لای ورق نامه بود...یعنی قیافش دقیقا کپی برابر اصل این میمون درختیا بود! بماند که سر

عکسه چقد هروکر کردیم!

فرشته-میگما نسیم یه فکری دارم..!

-باز دیگه چته؟؟فقط خواهشا مثل ادم نظر بده!!

-میگم نظرت چیه کادوهای عزیزتر از جانش رو دود کنیم بفرستیم هوا؟!:

-ببین چنان میزنم که دندت بچسبه به رودت!!!!!!!

-ای بابا من که همه مسئولیتش رو به گردن گرفتم باز دیگه چی میگی؟؟؟

-اوکی بابا کچلم کردی...بردار هر غلطی دلت میخواد بکن!!!

خب تصمیم براین شد که کادوهای رنگا وارنگ و قشنگش رو گم و گور کنیم!خه هدیه هاش یکم براش زیادی بود...فرشته هم همه رو چپوند تو کولش که با خودش ببره...فقط عکس العملش رو از همین الان پیش بینی میکنم که در حد لالیگا افتضاح است...!!!

هر کی رو یه مبل ولو شده بود و واسه خودمون مشغول تماشای تی وی بودیم....

یه نگاه به ساعت کردم ۸/۳۰ بود...

دلمون از زور گرسنگی قیلی ویلی میرفت!! با اون همه ات و اشغالی هم که ما خورده بودیم سوزش معده هم گرفته بودیم!!

نازنین - نسیم؟؟

-هوم؟

-پاشو خیر سرت یه چیزی بده کوفت کنیم بابا مردیم از گشنگی...نکنه شب میخوای گشنه بخواییم؟؟

-ای کارد بخوره به اون شیکماتون الان دو بسته چیپس و تهش و در آوردید...بازم گشتونه؟؟

فرشته-بلند شو زر اضافی موقوف...ما گشمنونه...یه چیزی بده بخوریم..!

-شرمنده اخلاق ورزشیتون غذا نداریم منم بلد نیستم غذا درست کنم...

چشممامو بستم که دو تا کوسن خورد تو کلم!

سیما و فرشته-تو غلط کردی پا میشی یه چی درست میکنی میدی ما میخوریم...پاشو املت درست کن...پس

فردا خواستگار برات اومد با افتخار سرتو بلند کنی بگی من املت بدم!

نازی-خواستگار؟؟؟اونم کی نسیم؟؟؟بابا انقده نخندونین منو...

اونایی که از هر انگشتشون صدو شیش تا هنر میریزه دارن تو خونه کپک میزنن...دنبال دبه واسه خودشون !!

حالا بیان سراغ این که فقط خوردن و خوابیدن بلده!! مگه اینکه کور و کچلش بیاد سراغ این!

کوسن رو مبل رو برداشتم و با شتاب زدم تو صورتش که خندید و گفت:

-حرص نخور دوست عزیز...هر کی ندونه ما که میدونیم پشت در صفشون ۲۲ متره!!

ای خدا حالا منه بیچاره یه دفعه زیاد کپدم حالا مگه ولم میکنن!!

-لال بابا...اتفاقا اونی که میاد از خدایم باشه که منو میگیره...دختر به این گلی...
سیما-اره بابا...فقط تفاوتت اینه که گله خر زهره ای!!!
هر چی دم دسمن بود و پرت کردم تو صورت سیما!
-اخه یکی نیست بگه چرا همین ادم کور و کچل نصیب خودتون نمیشه...بعد نشستیم و و گفتم:
هر چند اراده کنم پاشنه در رو از جا در میارن!!
فرشته-بابا حالا فعلنه بیخیال خواستگاری رویایتون شین...نسیم پاشو ضعف زدیم بابا!
تلفن رو برداشتمو به پیتزا فروشی زنگ زدم که بابا همیشه به اونجا سفارش میداد..
۱۰ دقیقه بعد پیک غذاهامونو آورد..ما هم مثل اینایی که از سومالی برگشتن حمله زدیم به پیتزائه!!
-وایی...من که دیگه ترکیدم...

سیما-نسیم قربون دستت اون کوسن رو پرت کن اینوری!
-غلط کردین...پا میشین هر کی مال خودشو جمع میکنه میذاره تو اشپز خونه!
فرشته-ای خاک که رسم مهمون نوازییم بلد نیستی!!
بالاخره مجبورشون کردم که خونه رو مثل دسته گل کنن!

تک و توک خمیازه میکشیدیم...

-فری ساعت چنده؟؟

-۴صبح!

- من رفتم...

-خوش اومدی!!

انقد که حرف زده بودیم ساعت از دستمون در رفته بود...بالاخره رضایت دادیم که بعد از اون همه حرف زدن یه استراحتی به فکامون و البته خودمون بدیم. دیگه صدایی از کسی نیومد..فکر کنم اونا هم خوابیدن!.. پلکامو بستمو چند دقیقه بعد به اعماق خواب فرو رفتم!!

باصدای زنگ این تلفن کذایی از خواب نازم پریدم...ای خدا بگم چیکارت کنه نریمان امروز باید یه فکری به حال زنگ این تلفنه بکنم وگرنه تا دو دفعه دیگه سکنه رو زدم...

طرف پشت خط- عمو این دختر عتیقه شما از من و شما هم سالم تره...

!!!!!!...این که برج زهر ماره خاندانه...!

-به شما یاد ندادن اول سلام کنی؟؟

- والا تا اونجاییکه من میدونم اول کوچیکتر به بزرگتر سلام میکنه...

-!!!!!!؟؟نه بابا خیلی خودتو دس بالا میگیری بابابزرگ...حالا مثلا ازت کم میشد اول تو سلام کنی..؟

-شکر خدا مثل همیشه که اون زبون ۸۴ متریت سر جاشه...

-به کوری چشم بعضیا..

-میدونستی جدیدا خیلی با ادب شدی؟...خانم با تربیت..

-تا کور بشه چشم بعضیا....

-باور کن غیر از زبون درازی کارای مفید تری هم از اون زبون ۸۴ میشه ازش کرد...

-خودم کاملا در جریان هستم ولی فعلا مناسب نمیبینم مقابل بعضیا خودمو به زحمت بندازم و ازش

استفاده های مفید و مناسب کنم...

-بیچاره نریمان ...

-تو لازم نیست جوش اونو بخوری اق مهندس...اون از خدایه که من خواهرشم

-وای وای یکم خودتو بیشتر تحویل بگیر...

-چرا نگیرم تو الان باید از خداتم باشه که افتخار هم صحبتی باهامو داری...هرکسی چنین موقعیتهایی نصیبش

نمیشه...

-اخی...منم که از خدا خواسته...یکم بیشتر به اون زبون ۸۴ متریت برس...حیفه کوچولو بمونه...

-ممنون از نصیحتت اق مهندس....

-خواهش...حالا خانم عتیقه لطف کن با برادرت صحبت کن معلوم نیست کجایی پونصد دفعه زنگ میزنیم...

-!!!!!!...اقای مهندس با ادب شما چرا خودتونو به زحمت انداختید...

-نه که من از خدایه با تویه زبون دراز هم کلام شم اینه که ازم خواستن با گوشیم به خونتون زنگ بزنم منم

که از خدا خواسته..زودی قبول کردم...

-گفتم که...بهتره قدر همکلامی با منو بدونین...همه از خدایه...در ضمن دل به دل لوله کشی داره...منم

همچین مایل به حرف زدن با شما نیستم..ترجیح میدم وقت گرانبهامو صرف کارای دیگه کنم...

چند لحظه بعدنریمان صداش تو گوشى پیچید...

پسره بیشعور زورش اومد یه خدافظى کنه...بی فرهنگ ...

نریمان -به به سلام خواهر گرامى...

-به به سلام برادر جان غول تشن...

-نسیم بذار بیام چنان بزئم یکى از من بخورى شصت تا از دیوارا...!

-ووووووویییییییی.....دارم مثل بید میلرزم تو رو خدا از این تهدیدا با من نکن...

صدای نازی بلند شد:-نس- ی- م.....بیایا!!!!!!

-لال شو اومدم... نریمان - کی اونجاس..؟؟

-فوضولو بردن جهنما میدونستی...

دوباره نازی صدام کرد:-نس- ی- م بیا دیگهه

-کیه مثل طوطى پشت سرهم صدات میکنه...؟؟

-بازم فوضولا رو میبرن جهنما..خودت میدونى حالا من هی به تو بگم تو نادیده بگیر...

یدفعه یاد جعبه دیشبیه افتادم...:

-راستى داداش جان شما چرا یک سره در حال سورپرایز کردن مایى...ما دلمون نمیخواد تو خودتو اینهمه به

زحمت بندازى ها...

-چی میگی؟؟

-هیچی میگم انقدر مارو خجالت نده با سورپرایزات...خندیدم و بدون اینکه منتظر کارى باشم سریع گوشى رو

گذاشتم...اخیش چقد خوبه این داداشا رو بجزونى ها...

رفتم طرف اتاقم:

-چی مگین شماها چتونه؟چه مرگتونه؟چرا با اون صداتون خونه رو خراب کردین رو سرتون...

سیما-ای بابا یکم نفس بگیر بیست سوالى تموم شد؟؟بیا ببین میتونى درستش کنى بعد دادو هوار کن..

-چی رو درست کنم؟

-سه نفرى با یه حالت مظلوم اشاره کردن به لپ تابم...

جیغم بلندشد:-بیشعور!!!!!!.....ریدید به لپ تابم....

فرشته-ریدى چیه درست حرف بزنى بی تربیت...

تلفن رو برداشتم ولی تلفن رو برنداشته شخص پشت تلفن بدون ذره ای نفس گرفتنشروع کرد حرف زدن:

--من برسم تو رو زنده نمیذارم...اخرم کار خودتو کردی؟؟ نتونستی جلو

اون فوضولیتو بگیری؟؟ مــــــــــــــــیکشمــــــــــــــــت!

-بی ادب بلد نیستی اول سلام بدی؟؟

فکر کنم اصلا حواسش نبود چون مثل این گیجا گفت:

-سلام.

-به به...علیک سلام...

نریمان - زهر مار بیشعور فوضول منو مسخره کردی یا خودتو؟؟؟ من فقط کافیه پام برسه خونه تیکه بزرگت

گوشته...!!!

-ای واییییی.....فشارم افتاد...وای مادر یکی واسه من اب قند بیاره...تو که میدونی من انقدر از این تهدیدات

میتروسم باباجانچند دفعه بگم؟؟ هزار دفعه گفتم...اینم برای بار هزارو یکمین بار...تو که میدونی من از ترس مثل

بید میلرزم واسه چی با من از این شوخیای خرکی میکنی؟؟هان؟؟اخه نیستی بینی که دارم از ترس خودمو

خیس میکنم...مثلا فکر کردی بیای وایمیستم نگات میکنم که خررمو بجویی؟؟؟

تو بیخود میکنی از این غلطا کنی خودت فوضولی بیتربیت من فقط کنجکاوم...افتاد داداش بزرگه؟؟

-یه بار دیگه بگو چی گفتی؟؟؟

-ای بابا سمعک هم لازمه....

یه هواری زد که گوشه رو ۴۶متر اونور تر از گوشم نگهداشتم...

-ای بابا داداشی امپرت و نبر بالا سکنه میکنیااا...ولی مشکلی نیست عوضش سخته رو میزنی هم ما از دستت

خلاص میشیم...هم یه خرما خوری میفتیم...

-من تا تو رو نکشم به کسی خرما نمیدم....

-اوکی اوکی...داشی جونم برو بیج کارم دارن..اوکی کاری باری؟؟بااای!

این بای اخرو با یه لحن کش دار خاصی گفتم که از اینور بچه ها غش کرده بودن از خنده...

یه ۱۰ دقیقه بعد یه اس رسید که میکشمت....

-باشه ارزو بر جوانان عیب نیست...حالا تو جوش نزن خواهشا...!

خلاصه اونروزم با ایشای ما شب شد...وقرار شده مامان اینا فردا بیان خونه..از اون ایشایی که صدای ملتو درمیارن...برای مثال نصفه شب ساعت ۲/۵ کامپیوترمو روشن کردم مثل منگلا صدای اهنگو تا ته زیاد کردیم...

حالا اتاق بچه طبقه پایینمون جای اتاق منه...گویا بچش بیدار شده بود و همسایمون اومده بود بالا سراغمون...ماهه همه چراغا رو خاموش کردیم و صدا رو قطع کردیم...
یا مثلا عصری همگی زدیم بیرون و ۴تا کوچه اونور تر زنگا رو میزدیم و د در رو!!!
بغل تلفن عمومی وایساده بودیم و شماره های اضطراری رو میگرفتیم..
سیما زنگ زد به پلیس و شروع کرد حرف زدن:

-ای اقا تو رو خدا کمک کنین...از مسافرت برگشتم دیدم خونمو دزد زده..هیچی تو خونمون نداریم...فرش دستباف گرون قیمتت رو دزدیدن...وای..
-چی؟؟بله بله...بعد یه ادرس الکی داد ما که مرده بودیم ازخنده..

بس که طبیعی این دری وریا رو میگفت...انگار راستی راستی دزد خونشو زده...

ساعت ۱۰ صبح بلند شدم و همگی دور هم یه صبحونه مفصل نوش جان کردیم...
دو سه دفعه هم نزدیک بود خفه شیم بس که موقع خوردن هر هر میخندیدیم...
ساعت ۱۱ همشون رفتن و منم شروع کردم خونه رو مرتب کردن..یه دستی هم به اتاق نریمان کشیدم و اثار جرم رو پاکسازی کردم..

خونه و که مرتب کردم رفتم سر یخچال تا یه فکری واسه نهار کنم...خوب...فکر کنم ساده ترین چیز ماکارانیه...مواد لازمش رو دراوردم و مشغول شدم...!
حدودا یک ساعت بعد کارا تموم شد و غذا هم حاضر شد چه بو و برنگی خونه رو برداشته...!وای چه کدبانویی بودم خودم خبر نداشتم...

ساعت ۲/۵ بود که مامان اینا رسیدن خونه.
-سلاااام...

بابا- سلام به به چه بویی... منم در حال ذوق مرگیدن بودم اخه من هیچ وقت دست به سیاه و سفید نمیزدم
حالا چه برسه به اینکه بخوام غذا درست کنم...!!!

-همینه که هست...بعد بلند شد و رفت تو اتاقش...۵دقیقه بعد صدای نعرش تو کل ساختمون پیچید...
-میکشمت...خفت میکنم...نگفتم نرو؟؟هان؟گفتم یا نگفتم؟؟؟گفتم یا نگفتم؟؟گفت...م یا
نگفتم...!!! یاد جیگر افتادم تو برنامه کلاه قرمزی روده به دلم نمونده بود
مامان واسش این حرکات ما عادی شده بود گفت:
-باز شما دوتا نرسیده شروع کردین؟؟
پشت میز ناهار خوریمون سنگر گرفتیم و گفتم :
-اخه تیر برق جان تو وقتی میگی نرو یعنی برو...خودت گفتی یادت نیست...؟؟
-من غلط کنم ...من به گور خودم خندیدم که بخوام یه همچین حرفی رو بزنم
-|||||؟؟؟ چه راحت میزنه زیرش...تو نگفتی؟؟
-نه من غلط کنم یه همچین حرفی بزنم...چرا مزخرف میگی؟؟
-همون روز که داشتی با مامان درباره نمیدونم چی حرف میزدی بعد نزدیک بود شوت شی از خونه بیرون...بعد
گفتی: مامان جان وقتی من میگم نه یعنی اره...! خب تو هم گفتی نرو یعنی برو دیگه!
-چرا الکی همه چی رو بهم ربط میدی؟
-الکیه دیگه هان؟بعد یکی از اون نامه هاشو جلو چشمم نشون دادم و شروع کردم خوندم...:
-تنها معشوق قلبم هانیه...
دستش رو گذاشت رو دهنم و گفت:
-قربون خواهرم برم...بیا تو اتاق من باهم حرف میزنیم...این کارا چیه؟؟نا سلامتی خرسی شدی واسه
خودت..مامان که صدامو شنیده بود از اشپز خونه گفت:
-چی میگی نسیم؟؟هانیه کیه؟؟
-نریمان یه چشم غره بهم رفت که منم بدتر جوابشو دادم...
-هیچکی مامان...یکی از دوستای تازه فرشته ست...داشتیم به شازدت معرفیش میکردم شاید فرجی شد و
این دختره چشمش رو گرفت و ماهم از بوی ترشیش خلاص شدیم..
-هه هه...دیگ به دیگ میگه ماشین ظرفشویی...!!
سرمو با حالت سوالی چرخوندم و گفتم:
-بلهه؟؟؟؟ چیزی نگفت و عوضش یه چشم غره اساسی بهم رفت ودستمو کشید و منو برد تو اتاق.....!!

-اممممم...اخه بابا..داداش خسیس که برام سوغاتی نیاورده بود...این بود که گویشو به عنوان سوغاتی برداشتم تا از دفعه دیگه یاد بگیره هر جا که میره واسه من باید یه چیزی بیاره...

ولی جان خودم چه حالی داد وقتی گویشو به عنوان باج برداشتم هاهها...بالاخره دستم بهش رسید... از این به بعد باید اسممو بذارم زبل خان...حالا دیدی اقا داداش ...زبل تر از تو هم هست...

اونم کسی نیست جـــــز.خود گل گلابم...نسیم خانم جیگر...باقلوا...هلو...(بسه بسه حالمو بهم زدی...!)
نریمان - نسیم، اون جعبه کوچیک رو ندیدی؟؟

جعبه؟؟؟جعبه دیگه چیه؟؟

-من چمیدونم تو چارصدتا جعبه داری...وسایلاتو از من میپرسی؟؟!

-اخه نه که تو یکم فقط یکم کنجکاوی گفتم شاید بدونی کجاست!

-حالا چی بود این جعبه؟؟؟

-چرا جواب نمیده...؟! سرمو چرخوندم دیدم بدون حرف و تو سکوت بهم خیره شده..

-الوووووووووووووو.....

-عمه منه میدونه تو جعبه چی بوده نه؟؟؟یدفعه مغز فندقیم جرقه زد.....

-جعبش کرم بود؟؟

-اره..

-انقدر بود؟(با دستم اندازه یه جعبه مستطیل نشونش دادم...)

چشماشو ریز کرد و با شک گفت :

-اره...

-تو همون کمده بود؟؟؟(همونی که به قول فرشته به گنج دست پیدا کرده بودیم..)

-با یه حالت فوق العاده مشکوک:

-دیدیش نه؟؟؟؟ میدونم کار توئه کجا گذاشتیش...؟؟؟؟

صاف نشستم سر جام...

-نه من ندیدم....

-کاملا مشخصه...یالا بگو کجا گذاشتیش...

ای خاک تو مخت فندقیت نسیم...اخه مریضی اطلاعات همراه با جزییات تحویلش میدی بعد میگی من ندیدم؟؟؟؟؟ توقع داری اونم باور کنه...؟؟؟؟!!!!

-||||||.....بهت میگم من ندیدم دیگه...اصلا دیده باشم...حالا که دیگه کار از کار گذشته...!

سرانجام فهمید با جعبه محبوبش چیکار کردیم و ما بقی مجرمان... (از جمله دوستان) شناسایی شدن و بقیش بماند....

نریمان - میدونی چیه؟؟؟ دوستات مثل خودتون....نه نههزار برابر بدتر از خودت....مارو باش به کی میگفتیم اتیش پاره...تو و دوستات اگه تو کاراتون دست به دست هم بدینکل جهان رو از بیخ و بن ریشه کن میکنین...اینا صد پله از تو بدترن....

-همینه که هست...حالا چی میگی؟؟

-من نمیدونم تو به کی رفتی..این زبون دراز رو از کی به ارث بردی؟؟؟

-تلاش بیهوده نکن...نمیتونی بفهمی....

-من که بالاخره کوتاش میکنم....

-تو خوابم نمیبینی بازو وزغی محترم....

مامان من حوصلم سر رفته...دلم یه مهمونی دور همی میخواد...

-خوب بچه جان دارم بهت میگن برو به دوستات بگو بیان....

-اخه فقط خودمون نمیخوام..

مامان-واااا...یعنی چی؟؟؟؟

-یعنی به دوستای نریمان هم بگو بیان...دخترونه خوش نمیگذره....

مامان خندید و گفت:

-نریمان پیش سینائه...بهش میزنم میگم واسه شب با دوستاش بیاد...

-ایول مامان خودم...مامانی راه افتادی ها.....

-برو ببینم بچه پررو...

-ای بابامامان منو بگو که میخواستم بهت کمک کنم...ولی خب میگی برو منم رفتیم....

مامان-اخه نه که هر دفعه وسط کار از زیرش در نمیری....کمک کردنتم مثل ادمیزاد نیست....

- دست شما درد نکنه... اصلا اگه دیگه کمک کردم...!!! بعدم راستی مامان این شازده پسرت زیادی با این اقا سینا ول میچرخه ها... بعد من که دو دقیقه دیر میرسم خونهنفر اول اون بازو وزغی هوار میشه رو سرم... یه دوستی گفتن... نه اینکه هر روز تلپ شی ور دلش...

مامان- تو چیکار داری دختر؟؟؟ پسر که جاش تو خونه نیست... نمیتونه مثل ماها ۲۴ ساعته تو خونه بمونه... پاشو برو واسه شب کاراتو بکن... حالا که میخواستی کمک کنی یه دستی به اتاقت بکش تا از اون وضع اشفته بازار بیرون بیاد...

- نه دیگه کار منظورم کارای اشپزخونه بود... من رفتم...

صدای مامان رو شنیدم که میگفت:

- خیر سرت میخوای کمک کنی...؟؟؟؟ کمک نکنی سنگین تری تو کی میخوای بزرگ شی خدا میدونه... هر دفعه همین وضعته از زیرش یجوری یا در میری یا نصفه نیمه ولش میکنی به امون خدا... خندیدم و به سمت اتاقم رفتم...

ایول مهمونی برو بچ امشب... اخ جون دوستای نریمانم میان... خدایی خیلی باحالت...

منتها اگه بحث به فوتبال و اینجو رچیزا ختم نشه..

به تک تک بچه ها زنگ زدم و واسه شب گفتم بیان... دوستای منم که بدتر از من عشق مهمونین.. دو سوته قبول کردن...

فرشته- حتما باز مثل هر دفعه خودمونیم هان؟؟؟؟

- تو چیکار داری؟ تنها کاری که میکنی اینه که زحمت میکشی و تشریف گندتو میاری خونه ما...

فرشته- یعنی خاکبرسرت که بلد نیستی مثل ادمیزاد مهمون دعوت کنی..

- تو بلدی کافیه... بیای ها... نذاری ده نصفه شب بیای!

- اگه ده واسه تو نصفه شبه پس دو نصفه شب دیگه چنده...؟؟؟

- چقد فک میزنی... میخوام به بقیه هم بزنگم... یادت نره... فعلا... بای...

- برو. بابا دلم خوشه دوستم مثل ادمه...!!! بای...!

از نرده ها سر خوردم پایین و داد زدم:

- یوهوووووووووووووو

مامان-نخیر روح مادر بزرگم بود...مگه بغیر از منو تو هم کسی اینجاست اخه؟؟

-مامان جان چه دست سنگینی داشتی خودم خبر نداشتم...یواش تر میزدی حس میکنم الانه که کمرم از وسط شصت تیکه بشه...

مامان-بهتر از این بود تا خفه شی که!!پاشو برو کاراتو کن نسیم...هنوز نه لباساتو پوشیدی نه اتاقتو مرتب کردی....

-اووووووف...مامان نه که من هر دفعه رفتم خونشون از درو دیوار تا جلوی درشون برق میزنه...غریبه که نیستن...خودشون از من بدترن..

بگذریم...شام چی داریم...

مامان فقط چپ چپ نگام کرد....

والاااااایییییی...چه خوشگل شدم امشب.. یه اسفند واسه خودم باید دود کنم تا چشم نخورم!یه سارافون ابی کم رنگ پوشیده بودم و زیرشم بلوز استین بلند سفید...یه کمر بند هم به همون رنگ لباسم بستم که روش love نقره ای بود...موهامم اتو کشیدم و دو دسته از کنار شقیقه هام گرفتم و با یه گل سر ابی پشت سرم بستم...یه رژصورتی ملایمم زدم...همراه با کمی رژگونه به هموون رنگ..گوشواره های کوتاه بلند ستاره ای مو هم اویزون کردم همراه با دستبند ستش...

اینو یه دفعه که با نریمان رفته بودیم بیرون برام خرید...من هی میگفتم ستاره ای اون میگفت قلبش قشنگ تره...آخرم همین ستاره ی رو گرفتیم...

صندلای نقره ای مو پام کردم و رفتم بیرون...خواستم مثل هر دفعه از نرده ها سر بخورم و با یوهووووووووو ی جانانم همه ی افراد خانوادم و به وجد بیارم...ولی به دو علت اینکارو نکردم...اول اینکه موهام بهم میریخت و منم دیگه حوصله بستنش رو نداشتم...دوم اینکه اگه یدفعه ای سر میخوردم با این پاشنه صندل نمیتونستم خودو کنترل کنم و اونوقت بود که با مخ پخش زمین میشدم....

پس از پله ها پرنسس وار به سمت اشپزخونه رفتم اخه بدجوری بو برنگ غذا راه افتاده بود....(اوهوووووووو نسیم کوتاه بیا...کی میره این همه راهو...جدی جدی باورت شده پرنسسی؟؟؟!)

مامان- چه عجب تو یدفعه از پله ها اومدی....

- دیگه دیگه گفتیم حالا بذاریم یکم تنوع شه....

- راستی ماما غذا چی درست کردی؟؟

- شوید باقالی

دویدم سمت اسپزخونه... وایییی... شوید باقالی... غذای مورد علاقه من...

مامان- آی آی دختر... وایسا... دست به غذای من زدی نزدی...

- اهههههه... ماما ضد حال نزن دیگه... منم گشمنه...

- واسه اینه از ظهره نمیگم دیگه و گرنه ته دیگ اون غذا هم نیمونه...

تا شب وایسا... بعدم هنوز حاضر نشده...

با لب و لوچه اویزون راه افتادم سمت پذیرایی...

نشستم رو مبل و کنترل رو گرفتم دستم که همون موقع ایفون زنگ زد...

ا-خ-ج- ————— وووون..... اومدن

مامان- باز تو جو گیر شدی؟؟؟

منم خوشحال به سمت ایفون پر کشیدم.. منتظر وایسادم تا بیان...

دوستان که اومدن همونجوری که هر هر میخندیدیم برگشتم تا درو بیندم... درو کوبوندم بهم که به یه چیزی

محکم برخورد کرد و از تو در یه صدایی اومد...

والله... جلالخالق... اخیه مگه در صدا میده... یه صدایی شبیه آخ... کور دیوونه... بیخیال نسیم... به احتمال خیلی

خیلی خیلی زیاد توهم فانتزی زدی این دفعه دیگه درو با شتاب کوبوندم بهم.. که یه صدایی بدتر و بلندتر از

قبلی اومد.. نه دیگه این یکی نمیتونه توهم فانتزی باشه.. مگه اینکه... مگه اینکه... یکی پشت در باشه... ولی اخیه

کی میتونه پشت در باشه...

همه که اومدن؟؟؟

مثل این خنگا همون طوری که وایساده بودم شروع کردم بچه ها رو شمردن... خوب اینا که چهار تان... درستن

که... ولی یه چیزی این وسط اشتباهه... اگه بچه ها همشون وایساده باشن اینجا جلوی چشم من که... پس اون

صدا این وسطه چی میگه؟؟ نکنه یکی دیگه هم میخواست بیاد تو؟؟؟ ای وای خاکبوسم!...

سریع درو باز کردم که پشت در با قیافه خشمناک نریمان مواجه شدم... ه

————— ییین... وای ماما سخته رو زدم ...

-تو بلد نیستی قبلش که میخوای بیای تو یه ندا بدی؟؟؟

نریمان - ببخشید که واسه اینکه میخوام خونه خودمونم پیام باید از شما اجازه بگیرم!

یه پشت چشم واسش نازک کردم و گفتم:

-وااااا.....حالا کی گفت اجازه بگیری ..حداقل قبلش اعلام وجود کن که اینطوری دماغت شل و پل نشه ...پس

فردا بیوفتی به جون من...شیطونه داره دم گوشم یه چیزایی بلغور میکنه...یه لبخند شیطون زدم و به حرف

شیطون گرامی گوش دادم..

صدامو یواش کردم و رو بهش گفتم:

مثل سگ وحشی...

این حرفو که زدم پشت بندشم سخته دوم رو زدم...چون دوستای دیوونه تر از خودشم پشت سرش اومدن و

ظاهرا حرفامو شنیدن و یدفعه زدن زیر خنده

نازنین - نسیم چکار میکنی؟؟ بیا دیگه..

درو تا ته باز گذاشتم و خودمم رفتم با بچه ها تو اتاق..

-خوب...چه خطرا؟

نازنین - خطرا پیش شماس خانوووم.

--ماخطری نداریم فعلنه. البته جز این شازده پسر

سیما-دلیم واسه اتیش میسوزه.

-وا چرا؟

سیما-اخره بیچاره اتیش دیگه غریب شده..خبر نداره شماها دست اونو از پشت بستین..

-مرض . بعد با یه لبخند:

-اخره عزیزم تو واقعا از قد و قوارت خجالت نمیکشی به دوست گلت میگی اتیش؟نه واقعا به قیافه من میاد؟؟

سیما داشت مانتوشو اویزون میکرد با ابروهایی که بالا انداخته بودتشون نگام کرد و گفت:

-نه عزیزم...اتیش چیه..اصلا شماها کبریت بی خطرین..در رابطه با سوال اخیره هم به هر کی بیاد اتیش

بسوزونه به تو یکی اصلا نمیاد...

فرشته- سیما ابجی بزن قدش که یدونه ای..بعد مثل این بچه ها کف دستاشونو آوردن جلو...یدفعه که

دستاشون هر کدوم یه وری رفت..دفعه دوم هم دست سیما رفت تو چشم فرشته..

فرشته-ای بابا وایسا بینم کورم کردی... با شمارش من بزنی... ۱-۲-۳
سیما و فرشته-ایولللل...

نگاه کن تو رو خدا از بچه های دو ساله هم بدترن..

دیوونه ها... بیابین پایین.. منتظر تونم.. با لبخند درو بستم و اومدم پایین

همونطوری که از پله ها پایین میرفتم با خودمم یه اهنگی رو زمزمه میکردم که نریمانو دیدم... بابا پسر تیپت تو
حلقمممممم...

تی شرت سفید جذب پوشیده بود بایه شلوار جین ابر و بادی.. موهاشو هم که به سمت بالا ژل زده بودو حلقه
ای رو انداخته بود که برای روز ولنتاین براس خریدم بودم... ادکلنشم که کل خونه رو گرفته بود...
از همون بالای پله ها سوووتی زدم و گفتم:

-به به اقا! قراره برات خاستگار بیاد که انقدر به سرو فوکولت رسیدی؟؟
خودشو گرفت و گفت:

-چمیدونم والا گفتم شاید خدا قسمت کرد یکی از این دخترا رو از ترشیدگی نجات دادم... دیگه احتیاجیم نیست
هزینه اضافی برای خرید دبه کنن!!

از دستش حرصم گرفت بچه پرو.

با اخم بهش گفتم نه واقعا تو خجالت نمیکشی؟؟

-از کی؟ تو؟؟

-بذار برن... فردا یه تویی نشونت بدم صد تا تو از چپ و راستش بزنی بیرون..

-برو کوچولو... برو با بزرگترت بیا.. بذار ما هم به کار و زندگیمون برسیم!

با حرصم گفتم:

-اره خب وقتی تویه نره غول غول تشن فقط قد دراز کنی و یه سره به اون بازوهای وزغیت برسی بایدم منه به

این گندگی رو کوچولو ببینی... حالا نه که خودت خیلی حالیته بابابزرگ... اصلا تو برای چی پا شدی اومدی؟؟؟

میموندی پیش عشقاتت... لاو میترکوندین... چنان چپ چپ نگاه کرد که لال شدم ولی برای یه لحظه خیلی

کوچولو و از اونجاییکه من پرو تر از این حرفام گفتم:

-واسه من چشاتو چپ نکن.. فکر کرده ازش میترسم.. غول تشن... خواستم برگردم و برم که بازومو گرفت و گفت

:

نیشش شل شد:- وای اره نسیم.. زدم تو سرش..

-جمع کن نیشتو..بدبخت پسر ندیده...نگا مثل این بچه هایی که بهشون ابنبات میدی ذوق کرده...هنوز هیچ اقدامی نکرده؟؟

-مرض مگه همه مثل تو ترشیده ان!...تو که از من هول تری!!

نیما پسر عمه نازنین میشد که اینجورایی که شواهد و حوادث نشون میده اینا همو دوست دارن...و نیما هم ازوقتی مثل نریمان ما غول تشن میشه یک دل نه صد دل عاشق این دوست خل و دیوونه من میشه... نازنین-دیوونه عمته....

ظاهرا این تیکه اخررو با صدای رسا گفتم...

-خب اگه نیستی بگو نیستم نگاش کن...الان وحشی شدی باز؟؟بقیشو بگو بابا پسره شیر برنج هیچ غلطی نکرده؟

-شیر برنج اون ماکانه..

پق زدم زیر خنده:

-عزیزم یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد..اخه میشه به اون خدای غرورو اعتماد به نفس گفت شیر برنج؟؟نه جان من؟؟قیافه ماکان و تو ذهنم با کلمه شیر برنج بررسی کردم..ولی هیچ جوهر بهم نچسبیدن و دوباره زدم زیر خنده.

در اتاق باز شد و نریمان و سینا تو چار چوب در پیدا شدند:

-پاشین بیاین تو اتاق ما...

-نه ممنون..جامون راحتی...شما بفرمایید به هرو کرتون برسین که صداس تا هفت کوچه اونور تر رفته..حوصلتون که سر میره یاد ما می افتید؟؟ سینا پقی زد زیر خنده..

-سلام..

سینا-سلام خوبی نسیم؟؟ سینا دوست جون جونی نریمان بود

یعنی مثل منو فرشته.. از میون دوستاش با سینا خیلی راحت بودم اونو مثل نریمان میدونستم...پسر باحالی بود..نریمانم که سرشو میزدی تهشو میزدی..میرفت خونه سینا اینا..یه خواهر کوچیکتر داشت که کلاس پنجم بود

-مرسی تو خوبی؟؟ساناز خوبه؟

-اونم خوبه..در حال اجرای دستورای توئه...خونه رو با اتیشکده کرده یکی..

-اورین به این دختر...تمرین بعد از کلاس هم داره؟؟بابا این بچه عجیب زمینه زلزله شدن داشته..زودتر

میآوردیش..با دوستان بهش آموزش میدادیم بعد یکی یکی معرفیشون کردم..

سینا-خوشبختم..نه خواهر جان..همون ۳جلسه واسه هفتاد پشتمون بس بود..دیگه احتیاجی به کلاسای فوق

برنامه نیست..تو همون ۳جلسه منه بدبختو بیچاره کرده..

نریمان-بابا پاشین باین حوصلمون پوکید..

-حالا چون اصرار میکنید و دل کندن از ما براتون اسون نیست و بدون ما روزتون شب همیشه افتخار میدم و

قدم مبارکمو تو اتاق اشفته بازار شما میذارم..البته همین یه دفعه چون خیلییی اصرار کردید..

-بچه ها بریم....شماهم برین تا ما بیاییم...

نریمان-یکم بستر از خودت تعریف کن..اعتماد به سقف کیلویی چند؟؟

-گروونه..نمیتونی بخری...

تو اتاق نشسته بودم کنار بچه ها..باز ما اومدیم پیش پسرآز اینا رفتن تو نخ فوتبال..من دیگه نمیام تو جمع

پسرآز شده به پام بیفتن...

سیما بغل گوشم وز وز میکرد:

-نسیم اینا چی میگن واسه خودشون اومدیم که اینا فوتبالو نقد کنن؟؟

-فکر میکنم واسه همین مورد اومدیم...

-کوفت پاشو بریم تو اتاق خودت میخوام پریدم وسط حرفش...

-راستی قضیه یاسین چی شد؟؟؟

با اخم گفت:

-فرصت بده...جفت پاجفتک ننداز وسط حرفم میخواستم همینارو بگم..پاشوو بریم..

یدفعه بیخیال زمان و مکان شدم و محکم زدم به بازوش..:

-درووووووووغ؟؟چی شده؟؟هان؟؟پاشو بریم...دارم میمیرم از فوضولی..غافل از اینکه همه دارن به این نمایش

مضحک من نگاه میکنن...

-اهم..اهم..یعنی چیز..سیما جان پاشو بریم تو اتاق من

نریمان-کجا؟؟

-جناب برادر ترکای دیوارو شمردیم..پشه مگساروهم پروندیم برن خونشون..دیگه کاری نمونده.. د اخه برادر من مارو نشوندین اینجا که فلان تیم گل زد..اون چرا پاس نداد..؟

میون غرغر کردنم فقط یه پسره بود که ساکت نگام میکرد..اخه بقیشون یا لبخند میزدن یا میخندیدن..مابقی هم اظهار نظر میکردن..

نریمان-خب بابا چه دل پری داری ..اوردمت اینجا یکی از دوستای صمیمیو بهتون معرفی کنم..یهو از دهنم در رفت:

-از سینا صمیمی تر؟؟

همه که تا اون موقع ریز میخندیدن یا خودشونو نگهداشته بودن که به غرغرکردنای من نخندن با این حرفم رسماً ترکیدن...

نریمان-خواهر من اجازه میدی؟؟

-بله..بفرما کی جلوتو گرفته..

ولی خداییش پسره خیلی تو خودش بود..نمیدونم چرا ولی سرش مثل لاک پشت یه سره تو لاک خودش بود...!
نریمان-سامیار..یکی از دوستای جدید صمیمیم...رو به سامیار گفت: اینم خواهر زلزله من ..نسیم...کوفت و زلزله... منم دوستامو معرفی کردم..هرچندولتم دیگه دوستای منو میشناختن...!!

پس اقا اسمش سامیاره...نه بابا..ولی چرا انقده ساکته؟ اخی حتما از این پسر مظلومای بادبه..انقده خوشم میاد از اینایی که با ادبن و یه سره فک نمیزنن و چرت و پرت نمیگن و تیکه نمیندازن همون موقع فرشته گفت:

-خب ..اقا سامیار شما یه چیزی بگین..چرا ساکتین..؟

سامیار- چی بگم فرشته!

جوووووووونم؟؟؟

فرشته؟؟این کی چایی نخورده پسر خاله شد ماخبر نداشتیم..؟؟

فرشته هم یه نگاه به من کردو صد البته که چشاش اندازه توپ بسکتبال شده بود.. خب بدبخت تعجب کرد..من تعجب کردم دیگه اونو نمیدونم..یه سره هم مثل افتاب پرست رنگ عوض میکرد...

اینهمه رنگ عوض کردن از فرشته بعید بود... بعضی جاها هم لپاش گلی ...قرمز..ارغوانی..میشد...من مونده بودم
این بشر به این پر رویی مگه خجالتم میکشه؟؟یکی از دوستاش زد تو سر سامیار و گفت:

-خره..ادم با یه خانم اینجوری حرف میزنه...فرشته دیگه چیه؟؟

سامیار که فهمید سرخ شدن فرشته از چیه گفت:

-بله ببخشید فرشته خانم..

زهر مارو بله ببخشید...پسر بیشعور حتما باید بهت بگن اسم خانما رو با پسوند پیشوند باید صدا کنی؟؟ انگار

دختر خالسه!! حرفامو پس میگیرم..هیچم با ادب و مظلوم نیستی...یه نقطه چینی هستی که دومی نداره!

هی هم به من نگاه میکرد...دیگه اخرش داشتیم کلافه میشدم...که بچه ها خندیدن..منم که اصلا تو باغ

نبودم...اینهم واسه خوشون جک میگن...یه نیم نگاه به سامیار انداختم دیدم نخیییر..اقا دست بردار نیست...

با صدای بلند گفتم:

-بله اقا سامیار...

بدبخت تا نیم ساعت هنگ بود...همه به من نگاه میکردن ...حتما پیش خودشون میگفتن بسم الله این دختر جو

گیره کیه...جوگیر عمه های شریفتون...

(وجدان:میگم جو گیری میگی نه...اخه کی اینا گفتن تو جو گیری؟؟)

سامیار-بله؟؟

-بله و بلا..بله و کوفت...

-مثل اینکه میخواید چیزی بگید..ولی ساکتید...

بدبخت فلک زده دیگه لال شد...اخیش داشتیم کلافه میشدما بس که هی نگام میکرد...نریمانم یکم نگام کرد و

یه لبخندی زد که بیشتر شبیه این بود که میخواد قهقهه بزنه...زهر ماریشعور...واسه من سر ارایشم غیرتی

میشه...بلد نیست جلوی اون دوست هیزش رو بگیره با چشماش قورتم نده...

تو دلم هی بهش میگفتم: خاک تو سر بیوت...بی عرضه..

وقتی دلم به اندازه کافی خنک شد یکم به سامیار شروع کردم فحش دادن بی شخصیت .هیز.دختر خوشگل

ندیده بدبخت...

همین جوری داشتیم فحشای خوب نثار روح و روانش میکردم ..وقتی به اندازه کافی تخلیه شدم دیدم یکی داره

تکونم میده...

شماها مطمئنن یه تختون کمه...بیشعورا تخته خودتون کمه...ملت همینجوری قضاوت میکنن..فقط سینا یکم ریز ریز میخندید...حدس زدم اونم باید بدونه..پس نخیر نمیدونه..؟؟نریمان که صبح تا شب ور دلش پلاسه میخوای ندونه شازده دهتا ده تا دوست دختر داره؟؟

ولی خندمو قورت دادم چون با چشم غره از طرف نریمان مواجه شدم منم فعلا حس و حال بحث نداشتم پس بیخیال شدم..با خفه شدن من اونا هم ساکت شدن..

محمد-ارزو.. اخی بچم با چه امیدی و عشقی گفت ارزو..احتمالا عشقش ارزوئه.. دوست نریمان-وانیا.

اشکان-احمر..

-چی چی؟؟احمر دیگه چیه؟؟

فرشته -اخه مگه احمر هم اسمه؟؟

اشکان که معلوم بود از این پسر شیرین بیاناس شروع کرد بلبل زبونی کردن:

چرانیست؟؟مگه ما فامیلی احمری نداریم؟؟

از اون مهمتر مگه نشنیدین میگن حلال احمر...هر کی دلش رو گرفته بود...اخه اینم شد دلیل؟؟نه اخه احمرم شد اسم؟؟

همه گفتن و گفتن تا نوبت رسید به سامیار:

-نسیم...

خب نوبت منه..اومدم یه اسم بم که تازه دوزاری کجو کولم افتاد و دوگوله جواب داد..همون پس بگو چرا اقا از

اون موقع که اومده مثل بز زوم کرده رو من..ولی خودمونیمنا من باید برم تیز هوشان شرکت کنم...

مثل اینکه غیرت جناب برادر نمایان شد..:

-خب بچه ها خسته شدم..بسه..نسیم جان شماهم با دوستات برین تو اتاقتون تا ماهم یکم اختلات مردونه کنیم...

-الان داری مارو از اتاقت شوت میکنی بیرون دیگه؟؟نه؟؟راحت باش بابا..

اشکان-نریمان نوبت خواهرته مگه تو میخوای بگی..

-میگم بسهمهه...حوصله ندارم پاشیم بریم یه چیزی بخوریم..

چه عجیبی...اون غیرتت یدفعه مثل اشفشان فوران کرد..حالا گیریم این پسر هیزه اسم منو نمیگفت هنوزم انقدر خونسرد بودی؟؟؟

رو به بچه ها گفتم:خب..بیایین بریم تا اینا اختلاتت مردونهههه کنن..

اشکان-نسیم خانوم ماهم بیاییم؟؟

اخ که چقدر دلم میخواست اون موقع بزمن تو فرق سرش...انگار سینا فکرمو خوند و یکی محکم زد تو گردنش..آخ زدی..دمت گرم..محکمتر بزنی دلم خنک بشه..

با ارامش گفتم:نه بابا اقا اشکان..معمولا بحث خانوما یه بحث فوق العاده خصوصی و سکرته و فکر نمیکنم نیازی به حضور فعال اقایون داشته باشه..!!

همگی خندیدیم...دمم گرم..اون هیزه هم با نیش باز داشت بر و بر منو نگاه میکرد.مرض..چه مرگته؟ببند نیشتو..ندید بدید با خودم گفتم:گفتم:

مردک هیز چشاتو درویش کن..پسره پررو...

همون لحظه زنگ خونه زده شد،مونده بودم کیه؟ما که همه رو دعوت کردیم..تا اینکه صدای مردونه ای با مامان سلام و احوال پرسى کرد ولی نمیشنیدم چی میگه تا اینکه صدای قدمهاش بیشتر اومد..داشتم میرفتم پایین که جلوی در خشکم زد..کی اینو دعوت کرده اخه؟با حرص تو دلم به نریمان هرچی میخواستم میگفتم..اصلا حواسم هم نبودکسی داره حرف میزنه یا نه.

تا اینکه با نیشگون فرشته به خودم اومدم:

-چی؟

فرشته- با شما هستن! و با سر بهش اشاره کرد

مثل این طلبکارا گفتم: چی میگی؟ اعتراف میکنم خیلی لحنم تند بود دی:

مغرورانه گفت- واقعا نمیدونم چی بهت بگم و منو کنار زد که بره تو اتاق کنار نریمان..حرصم گرفته بود شدید بازوشو کشیدم که ایستاد:

-مثلا چی قراره بگی؟

-حداقل اگه بلد بودی جواب سلام بدی دلم نمی سوخت!

-مثلا سلام ..خب؟

-من از طرف تو دعوت نشدم که منو اینجا نگهداشتی و ازم توضیح میخوای.

-ببین خیلی داری واسه خودت نوشابه باز میکنی ها..فکر کردی من عاشق چشم و ابروی کمونتم باهام مثل طلبکارا حرف میزنی؟

-نه که تو خودت خیلی قشنگ حرف میزنی.. ولمون کن بابا..به احترام نریمان چیزی بهت نمیگم ها.

-نه توورو خدا؟؟بگو ببینم مثلا چی میخوای بگی؟

اولش سرد و با غرور نگاهم میکرد ولی کم کم یه لبخند شیطنت امیز رو لباش ظاهر شد و دستمو از رو بازوش جدا کرد خم شد زیر گوشم وخیلی اروم گفت:

-واسه دوستای نریمان اینجوری تیپ زدی؟؟

اولش چشمام گرد شد.. از درون داشتم چیز چیز میسوختم این...این چی گفت؟؟؟؟؟؟؟؟ تندی سرشو کشید رفت تو اتاق نریمان و درو محکم کوبید بهم و از پشت قفلش کرد..جیغ زددم:

خیلی عوضی هستی!!!! مردی بیا بیرون

سریع اومد بیرون منم اختیار کارامو نداشتم دستمو بردم بالا که تو راه مچمو گرفت:

-آ آ کوچولو ..شنیدن حقیقت همیشه تلخ بوده..دستمو با شتاب پرت کرد پایین:

-بار آخرت بود!

-تو به چه حقی اون حرفو زدی؟؟؟؟؟ فکر کردی کی هستی؟؟؟؟؟

-خوشم نیامد یه جنگ اعصاب راه بندازم ..فعلا..و رفت تو اتاق..

نازنین- نسیم حالت خوبه؟؟اون کی بود؟چی گفت که اونجوری شدی..

دلهم میخواست تا جاییکه میخوره بزمنش..از دست خودم حرصم گرفته بود:

-ماکان میکشمت...امشب اگه حالتو نگیرم اسممو عوض میکنم...

همشون باهم گفتن: ماکان؟؟؟؟؟؟؟؟

سیما- نسیم این سامیاره چه بد نیگا میکرد ها..

نازنین-راس میگه انگار داره ادمو با چشاش قورت میده ..

فرشته-غلط نکنم از دلکمون خوشش اومده...

-اگه من دلککم پس تو چی هستی؟

-من گفتم دلکک..تو مگه دلکی؟؟ که بخودت میگیری؟؟

-اصولا من واسه حرفای یه ادم مزخرف انقدر به خودم سخت نمیگیرم.

حرصش درومد و دستمو محکمتر فشار داد:

-پس من بودم که داشتم اتیش میگرفتم؟ اعتراف کن که این همه به خودت رسیدن فقط واسه دوستای داداشت بوده.

کارد میزدی خونم در نمیومد به ظاهر چهره ام خونسرد بود ولی داشتم اتیش میگرفتم:

-یه لحظه بیا تو اتاقم کارت دارم. پوزخندی زد:

-اگه نریمان یا احیانا زن عمو بفهمه چی؟؟

-تو بیا من قول میدم کسی نفهمه..

با لبخند سری تکون داد و کمی بعد رفت بالا..همه نشستن سر میز که رفتم تو اتاقم

سیما-کجا میری؟

-گوشیم و بیارم.

پله هارو دویدم و رفتم بالا ..از لای در دیدم ایستاده به کتابخونه ام خیره شده. درو باز کردم و رفتم تو اروم درو بستم. برگشت.

ماکان- خب..چی کارم داری؟ و با یه لبخند خریدارانه سر تا پامو ورنانداز کرد..خونم غل غل میکرد ..از عصبانیت پاهام لرزش خفیفی داشت. رفتم مقابلش:

-یه بار دیگه حرفتو تکرار کن..

دست به سینه گفت: حتما...حالا کدومشون چشمتو گرفته؟؟نکنه سامیار؟؟اخه قیافش از همشون بهتر بود..هوم؟ اینطور نیست؟

یه قدم نزدیکش شدم: یه بار دیگه!

با لبخند گفت- میخوای کمکت کنم بهش....

دستم بالا رفت و یکی محکم خوابوندم زیر گوشش..انتظار این کارم رو نداشت..:

-بار آخرت بود هرچی از دهنتم درومد رو به زبون آوردی ..

دستمو پیچوند و صورتشو آورد نزدیکم: چه غلطی کردی؟

-جواب غلطی که کردی رو دادم. دستشو کشیدم و درو باز کردم رفتم پایین. بعد از چند دقیقه اومد سر میز کسی حواسش به ماکان نبود..سر میز با یه نگاه پیروز مندانه نگاهش میکردم و اون با خشم خیره بود.

همزمان با تموم شدن دعام..دستامو اوردم پایین که ویندوزم بالا اومد... هی حس میکردم یکی صدام میکنه ولی اهمیت ندادم...بی خی بابا..اقا پسرشون هست دیگه. هدفون رو تو گوشم گذاشتم و صدای اهنگمو تا ته بلند

کردم..خیلی اهنگشو دوست دارم:

*نمیخوام یه لحظه تو دنیام نباشی

*محاله بذارم تو از من جدا شی..

*دوست دارم اما تو باور نداری..

*نه باور ندارم تو دوسم نداری..

*اگه قسمت اینه کنارت نباشم..

*دیگه دوست ندارم یه شب زنده

باشم..

*بذار توی دستات بزم جون بگیرم..

*اگه تو نباشی از این خونه میرم.

*تو حقی نداری بخوای بد بشی با

من از این فکر رفتن بایدرد بشی با من...

*میتروسم نتونم که طاقت بیارم..

*بدون توی قلبت هنوز موندگارم..

*میدونی نباشی چقد غصه دارم..

*تو حقی نداری بخوای بد باشی

بامن...

از این فکر رفتن باید رد بشی بامن....

بعد از کلی ولگردی و اطلاع پیدا کردن از انواع اخبار اهنگهای روز...به فری خودمون یه اس دادم و گفتم

:"فری من آنم خواستی بیا.."

۵دقیقه بعد رو صفحه اومد...

-به به سلام...نامرد یه وقت یادی نکنیااا..ازت کم میشه..

-نسیم اخبار دارم برات در حد فشنگ...

-بخاطر اینکه من الان بیکار میچرخم اهنک میگوشم..رمان میخونم ولی تو برو ور دل مامان جانت اشپزی کنی..خوبه به درد ایندت میخوره...

-خفه کاری باری؟؟

-نوچ..برو غذات یه وخ ته نگیره!!

-مرض..بای.

-بای...

دیگه حوصله ولگردیم نداشتیم لپ تاپو بستم و دستامو به جلو کشیدم...برگشتم که قشنگ سنکوپ کردم...

-تو از کی اینجایی؟؟

-از همون موقع که جنابالی تا کمر خم شدی تو اون کامپیوترت...

چرا هر چی صدات میزنیم جواب نمیدی؟؟؟

-نشنیدم(جون عمه نداشتم)..حالا چیکارم داشتی؟

-بیا پایین...عمو اینا اومدن....

عمو اینا دیگه کین؟؟

-نه مثل اینکه ضربه هه که به سرت وارد شده بدجور کاری بوده و روت اثر گذاشته...میخوای تک تک نام

ببرم...؟؟

عمو..زن عمو..ماهان ..ماکان..سوال دیگه؟؟

قیافم قشنگ درمونده شد...وای نه خيله خب ..برو پایین لباسمو عوض کنم میام...

تک تک این کلمه هارو با ناله میگفتم.....!!

-چته تو؟؟؟

-اهه..هیچی بابا برو الان میام....

-راستی یه سوال؟؟؟

-هان؟؟

- کی بود میچتیدی؟؟

با خونسردی درحالیکه کدمو واسه پیداکردن یه لباس مناسب زیر و رو میکردم گفتم:بتوجه...

-فرشته بود؟؟

اگه بگم اره مطمئنی دست از سرم بر میداری؟؟

برگشتم سمتش سرشو تکون داد..

-باید بگم اره..

دیدم مثل این بچه مظلوما نشست رو تختم..داد زدم:

-نریمان برو بیرون تا ...استغفرالله..ببین من اعصاب مصاب ندارم...چی میخوای اخه سه پیچ؟؟

اعصابم بدجور خورد بود..اخره الان چه وقت مهمون بود؟؟اونم کی هیچکی هم نه و این...منظورم از این دقیقا

فقط یه نفر بود...وگرنه عمو و زعمو وماهان که جیگرمن...

نریمان-چته..الان صدات میره پایین..میخوام با خواهرم درد و دل کنم...

-تو؟با من؟دردو دل؟؟اقا برو یکی دیگه روسیاه کن نه ما که خودمون یه عمریه زغال فروشیم!

-اصن غلط کردم.. اخی داداشی..گناه داری حالا..

-خوب توهم..مثل دخترا ناز میکنه..بعدم سلام گرگ بی طمع نیست...حالا چی میگی؟؟

دوباره کلمو کردم تو کمد و لباسمو بالا پایین کردم..دیدم هی داره من من میکنه و حرف نمیزنه....

-نسیم..ام..چیزه..چند ساله فرشته رو میشناسی؟؟؟

نه دیگه قیافم رسما شد علامت سوال.. اخره الان چه وقت این سوال بود؟ برگشتم سمتش یه ابرو مو انداختم

بالا و با تعجب نگاه کردم...

-یعنی چی؟؟

- یعنی همین سوالی که ازت پرسیدم...

-باتعجب گفتم: ۵ سال..

-رک و پوست کنده بگو چی میخوای؟؟

-تو این ۵سال ...چیز...بالاخره با کسی دوس بوده یا نه؟؟بالاخره تو دوست صمیمیشی...هر چی نباشه به تو که

میگه..یه جورایی فهمیدم شاید چیممیخوادخب خنگ که نبودم یهو بی مقدمه میاد میگه چند ساله با فرشته

دوستی..بگه ولی مطمئن نبودم..گذاشتم تا حرفش رو بزنه...

-با همون ابروی بالا رفته و قیافه علامت سوالیم گفتم

-اونوقت این وسطه به تو چی میرسه؟؟نه بهتره بگم حالا به تو چه ربطی داره؟

با اخم سرشو آورد بالا: شد یه دفعه جواب منو مثل ادم بدی؟

-برو بیروووووون....موشالله دل شماها که دل نیست بدبختی به کاروانسرا گفته زرشک..یه پا هتل ۱۲ ستاره است...من نمیدونم شماها هر کی رو میبینی..بهش میگین بفرما جا واسه شما هم هست؟؟؟

-خیر سرم اومدم پیش تو مثلا گفتم خواهرمی..بهتر کمکم میکنی نمیدونستم بدتر از دشمن خونیمی. بلند شد که بره.. کلمو کوبوندم به در..با ناله گفتم:خیله خوب بابا..یه کاریش میکنم برات...

برگشت و چنان بوسم کرد که گفتم لپم کبود شد...

-عاشقتم خواهری...

--ای لپم..خب بابا برو حالا..کبود شدم..

- من رفتم بیاپاین...

با رفتنش دوباره کلمو محکمتر از دفعه قبلی کوبوندم به در کمد که آخم درومد. غر غر کردم:اخه الان وقت مهمون اومدن بود...؟؟؟

حالا این وسطه این دو تا کفتر عاشقو کجای دلم جا بدم من؟؟؟؟

دوباره تا کمر خم شدم و تو کمد که چه عرض کنم بازار شام لباسهام و بالاخره بعد از کلی تلنبار کردن لباسها رو هم یه سارافون به رنگ سربازی و زیر سارافونی سفید که یه وجب از زانوم پایین تر بود پیدا کردم و پوشیدم موهامم یه شونه ای زدم یه رژصورتی مات زدم و رفتم پایین...

رنگ چشمام با سارافون هارمونی خاصی داشت و زیبا شده بود..چشمام یه رنگی تو مای های عسلی و سبز بود که بیشتر به سبز میزد...یه دستی هم به موهای خدایی بلوند و روشنم کشیدم و رفتم پایین. فدای خودم که انقد نازم...

-سلام.

سلام دختر گلم. خوبی عمو جون؟

-مرسی عمو.

با عمو و زن عمو رو بوسی کردم ماهان اومد طرفم:

-به دختر عمو خوبی؟

باهاش دست دادم..

سلام..پسر عمو شما که بهتری...رفتم طرف برج ایفل.

خیلی خشک سلام کردم که اونم خشک تر از من جواب سلامم رو داد.. ایش به درک پسره نکبت یالغوز انگار من منتظر جواب سلام درست و حسابی ازاینم..البته با اون کاری که من کردم حقم داره چون صندلی خالی نبود رفتم کنار ماهان نشستم...

-خب.جناب چه خبرا؟

-نسیم خیلی بی معرفتی چرانیومدی شمال کلی دلمو به هوای تو صابون زده بودم که میای با هم میریم صفا...
-نشد دیگه یه وقت دیگه حالا..

چه عجب از این ورا؟

-بابا پوکیدم تو خونه ایشون که دم به ساعت شرکته با بابا (به ماکان اشاره کرد.)منم که بیکار میچرخم حالا واسه تنوعم با بچه هاپریدم وسط حرفش..

-میرین دختر بازی...؟

به طرز بانمکی لبشو گاز گرفت و مثلا خجالت کشید..

-نگو این حرفارو ..به من میاد؟

-نه اصلا به هیچکی که نیاد به تو یکی اصلا نمیاد.. مامان صدام کرد که چاییارو تعارف کنم... سینی چایی رو گرفتم سمت بابا..عمو..زن عمو..ماهانم که اهل چایی نبود..مثل خودم...موقعی که خواستم بگیرم طرف ماکان دقیقه نود یه فکری به سرم زد....

موقعی که خواستم بگیرم طرف ماکان دقیقه نود یه فکری به سرم زد..یه لرزش کوچیک به دستم دادم که همون بس بودتا لیوان کج بشه و چایی بریزه تو سینی.

نگاش کردم دیدم با بی تفاوتی داره نگام میکنه ولی نه...انگار همچینم بی تفاوت نبود..یه لبخند کج و مسخره هم گوشه لبش بود. انگار که میخواست بگه دست پا چلفتی!!"

که اینطور؟مسخره میکنی؟؟دارم برات شازده..فقط بشین و تماشا کن بین چه بلایی که سرت میارم..بینم بازم اون لبخندت گوشه لبت میمونه یا نه...شازده خونسررررر

بینم دو دقیقه دیگه هم همینطوری ریلکس زل میزنی تو چشم؟؟

-آخ آخ چاییه ریخت..

صبرکنین الان یکی دیگه برات میارم..مامان گفت بذار من پیام بریزم ...سینی رو گرفتم جلومو گفتم :

نه نه ..لازم نیست خودم میارم..

پریدم تو اشپز خونه. تندی قوری و برداشتم و یه چاییه هول هولکی ریختم.. اخ.. بابا اخه منو چه به چایی ریختن؟ مگه اومدن خواستگاری؟ از این فکر هم خندم گرفت هم از خجالت لبمو گاز گرفتم "یکم خجالتم بد نیست ها!" تو دلم داشتم به عواقب کارم قهقهه میزدم.. و همین سرعت کارم رو کم میکرد در همه کابینتا رو باز میکردم تا وسیله مورد نظرمو پیدا کنم.

اون موقع مغزم قفل کرده بودو جای همه چیز رو یادم رفته بود.. بالاخره پیدا کردم ۳تا قرص که نمیدونم چی بود و به چه کار میومد و برداشتمو تو چایی هلش کردم..

کافی نیست.. نشونت میدم تلافی حرف اون شبت رو امشب سرت در میارم.. اون سیلی کمت بود. قوطی ادویه جات رو برداشتم و یه قاشق چایی خوری زردچوبه و یه قاشقم فلفل ریختم تو چایی.. اینم واسه خالی نبودن عریضه.. به واکنشش فکر کردم.. اوه اوه چه شود.. فلفل و زرد چوبه و ۳تا قرص باهم تو یه لیوان چایی... چه.. شود دد دد دد عجب معجونی درست کردم من..... لبخند مودی زدم و چایی رو بردم بیرون...

-ببخشید طول کشید داشتم باز چایی دم میکردم.

-وا تو اون قوری که پر چایی بودمگه تازه دم نکردم؟؟؟

(وووییی)-نه ماما جان چاییا خالی شدن تو سینک.. مجبور شدم دوباره دم کنم.

سینی رو گرفتم طرفش بدون اینکه چیزی بگم. زل زدم تو چشمش. اونم چایی رو برداشت. نشستم.. هی به ساعت نگاه میکردم اه.. پس چرا دو دقیقه نمیگذره.. فنجونو به لبش نزدیک کرد ک تمام وجودم شد چشمو حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.. آهان فقط یه قلپ دیگه.. آخ جوووون... ایولا.

چهرش جمع شد و با تردید به فنجون نگاه کرده مشغول حرف زدن بودن واسه همینم کسی جز من حرکات ماکانو نمیدید. یه قلپ دیگه خورد که درجا همه رو تف کرد بیرون...

انگار دهنشو با فواره جا به جا کرده بودن.. چایی بود که از دک و دهنش میزد بیرون.. حالا همه متوجه شده بودن و من بودم که داشتم خودمو خفه میکردم که صدام در نیاد و نخندم.. وای که خیلی سخت بود.. هی لپمو از تو گاز میگرفتم ولی فایده نداشت که نداشت..

بابا- عمو جان چی شد؟

میخواستم بگم هیچی بابا جون.. اقا ماکان دهنشو جا فواره اجاره داده..

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم- اواااا پس چت شد؟؟؟

من تو رو از خودت بهتر میشناسم.. برو یکی دیگه رو خر کن!

-فرین پسر زرنگ..هیچی گفتم داداشت طعم چایی واسش عادی شده یه تنوعی تو مزش بدم جیگرش حال بیاد.

چیزی نبود..یکم فلفل و زردچوبه و چندتا...

داشتم حرف میزد که دیدم خیره شده به یه نقطه و هی ابرو میاد ..

-چته ابرو میندازی بالا؟برگشتم پشت سرم..یا حسین...

-امممم..زود خودمو جمعو جور کردم..روبه ماهان گفتم:

-اره دیگه با یکم فلفل و زردچوبه و یکم ارد گندم درست کرده بودولی نمیدونی جات خالی خیلی چسبید... (چه غذایی بشه این غذایی که با فلفل و زرد چوبه و ارد گندم درست بشه!!!!)

ماهانم چشماش قهقهه میزد ولی همراهی کرد:

-اره لامصب این دوست تو خیلی دس پختش خوشمزس..هنوزمه اون املت من دراوردی زیر زبونم مونده.

-برووووو..اونم چون ننش یادش داده بود وگرنه قده نقطه چینم بلد نیست ..باور کن به این سنش نمیتونه ارد گندمو با ارد نخودچی تشخیص بده...

نریمان-فقط نفهمیدم میون این بحث غذایی لذیذ و خوشمزه چایی چه نقشی رو ایفا میکرد...؟ای من خاک رس بگیرم اون دهنووووووبشر...تا اومدم حرف بزnm ماکان دستشواز رو شونه نریمان برداشت و مثل جت به سمت دستشویی پرواز کرد... دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم خندمو ول دادم..کارش که تموم شد اومد بیرون.از تو راهرو دیدمش..

با یه حالت عصبی میگفت:

-خب داشتی میگفتی؛ چایی چکاره بود این وسطه؟هنوز نشونه هایی از خنده تو حرفام پیدا میشد..

-اقای مهندس...به نظرتو چایی چه نقشی داره؟معمولا چایی رو میخورن دیگه..باهاش که نمیرن پارک سوار تاب سرسرش کنن...!

-از اون جنبه اره..ولی وسط غذا چه نقشی داره؟بذار من بگم...بجا اینکه بخوای خودتو واسه درست کردن یه غذای لذیذ به زحمت بندازی شاید بهتر باشه فلفل و زردچوبه و یه مشت مواد شیمیایی رو قاطی چایی کنی و یه نوشیدنی لذیذ به خورد مهمونت بدی..نه؟اینجوری بهتر نیست؟؟باور کن خلیم راحت تره..داشتم میترکیدم ولی فقط به لبخند کوچیک بسنده کردم..

میکشمش...قیمه قیمت میکنم...میکشمتت...کدوم گوری رفتی..به سرعت از جام بلند شدم و کل خونه رو دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم که نکردم..انباری...اره خودشه... مثل این پلیسا که دنبال جنایتکاران به طرف انباری هجوم بردم.. مگه دستم بهت نرسه...گوشمو به در انباری چسبوندم...و دستگیره در رو گرفتم...

-اره...نه بابا...بله خواهش میکنم...بله در جریانه...تا تهشو خوندم... خان داداش حاضر باش تا سرتو از تنت جدا کنم...دستگیره رو محکم کشیدم و یه داد و جیغ قاطی بنفش کشیدم که بیچاره سخته رو زد...
-میکشمت...دراز نردبون...میکشمت...

-بیخشید فعلا..شرمنده...

-تو غلط میکنی باهاتش بعدا صحبت کنی پسره پروووو...واسه چی اتاقمو ریختی بهم؟هااان؟؟؟

-من که میدونم تو حالا حالا ها کاری نمیکنی...خوب خودم دست به کار شدم...

-میری همین الان اتاقمو مثل گل مثل روز اولش تمیز و مرتب میکنی...وگرنه خودم میدونم و خودت...

-هه...خانومو...باش...همین الان..بشین تا زیر پات جنگل سبز شه...

دلَم میخواست یه چیزی دم دستم بود و میکوبوندم تو فرق سرش...

-میری دیگه؟نه؟

-نوح...

یه نگاهی به دو رو برم انداختم...رو روئک دوران بچگیمو که او سمت انباری بود و برداشتم و پرت کردم

سنتش..روروئک خورد به وسایل دیگه و چند تاشون ولو شدن کف زمین و از بالا سقوط کردن..

نریمان - دختر چرا همچین میکنی؟ بده میخوام سامون بگیرم؟؟؟کفش رو پرت کردم تو سرش..

-بین حالا هی وحشی بازی در بیار اصلا من به درک..به فکر من نیستی..به فکر خودت باش که دری کپک

میزنی؟بین میذاره یه کار خیر کنیم..

با حرص گفتم: از کی تا حالا کش رفتن شماره قرشته شده کار خیر؟؟

-از همین حالا..

بابا-نگا تو رو قران مردم بچه دارن مام بچه داریم...دم و دقیقه عین خروس جنگی میپرن به جون همدیگه..!

نریمان-بابا شما بگو کار کردن بده؟اونم از نوع خیرش...

بابا-نه والا ثوابم داره...

نریمان-بفرما...تقصیر منه که میخوام تو رو از این وضعیت نجات بدم...آی آی جز جیگر بزنی دختر...دستم کباب شد...

-خیله خب...یه راه بیشتر نداره...

-جون من؟چی؟؟؟

-میای اتاقمو مثل روز اولش میکنی مثل دسته گل...

نریمان-اصلا حرفش....

-باشه پس فرشته بی فرشته... (البته اینارو یواش میگفتم...)

بعد از دو ساعت بالاخره اتاقم مثل دسته گل شد....

نریمان- خب..خواهری جونم

-خودتی...خبری نیست...

-نامرد قرارمون این نبودا..

شونه بالا انداختم...

اصلا خودم میرم...لازم شد به مامان میگم...

-ببین با من بهتر راه میای تا مامان ..حالا خود دانی...

مگه فرشته چشه؟؟

-پسرخاله ..اولا فرشته نه و فرشته خانم...دوما چش نیست و گوشه..سوما مامان هم قبول کنه..مامان فرشته

قبول نمیکنه...

-چرا مگه من چمه؟؟

-آخه یه نگاه به خودت بنداز...خب البته از اونجایی که من یه وقتاعصبانی بودم میرفتم پیش صمیمی ترین

دوستم که فرشته باشه درد و دل میکردم..واونم به مامانش میگفته...بالاخره دوستی به درد همین وقتا میخوره

دیگه...

-حالا اینا چه ربطی به من داشت...؟

- د همین دیگه...ننه فرشته که دوست مامانه دختر دسته گلشو از سر راه نیاورده که دست تو بده ..اونم بعد اون

همه دعوای ما.البته زیاد نا امید نشو ها من با چیزایی که میدونستم اینا رو گفتم..یا پیغمبر...الان حمله

میکنه...با جیغ از پله ها سرازیر شدمو خودمو به بابا رسوندم..

وای سرم ترکید بس که درس خوندم...مرحله اول رو که تیر ماه بود که از دست دادم...دارم حسابی میخونم
واسه سال بعدزیاد مطمئن نیستم قبول شم...فقط میخونم...گوشی رو برمیدارم و به فرشته تک میزنم...حوصلم
سررفته.دلم یکم از این دورهمی های دوستانه میخواد...مسافرت میخوام..یکم گردش میخوام...کمتر از ۱ هفته
مونده به شروع.مطمئنم امسالو میمونم. خیلی وقته از هیچکی خبر ندارم. نازنین خانم که سرش با نیما جونش
گرمه.. سیما هم که انگار از اول نبوده.دلم بدجور هوای عمومو کرده...با یه تصمیم سریع شال و کلاه میکنمو
میروم خونه عموم..

-زن عمو جونى...مهمون نمیخواین؟؟

-بیا تو گلم...

عاشق این سلیقه زن عمومم..هر دفعه دکوراسیون خونشو عوض میکنه.پریدم بغلش و یه ماچ گنده از لپش
کردم..

-خوبین؟دلم براتون تنگ شده بود...به به به خونه هم که حسابی صفا دادین...

-قربونت عزیزم..تنهایی؟

-اره..خوده خودمم...مامان خونه نبود...نریمانم طبق معمول وله..بابا هم سر کاره..منم بیکار..گفتم پیام یه سری
به شما بزنم..دلم خیلی براتون تنگ شده بود..یهو هواتونو کردم..

-خوب کردی گلم. چایی میخوری یا قهوه برات بیارم..؟

-زحمت نکشین زن عمو..چایی نه..قهوه بهتره..

لیوان قهوه رو گذاشت جلوم. دستمو دور فنجان حلقه کردم..داغی لیوان به دستم منتقل میشد و حس خوبی رو
بههم القا میکرد خصوصا الان که هوا سردم بود...یه نگاه به خونه ساکت انداختم..محال بود ماهان زلزله خونه
باشه و خون انقدر اروم باشه.

-ماهان اینا نیستن؟؟

-چرا ماهان رفته خونه دوستش ازش کتاب بگره میبینی چقدر خونه ساکته...ماکانم ...

-سلام به مامان گلم...

هر دو برگشتیم سمت در...اییییش...جناب شیرین بیان اومدن..

-سلام مامان..خوش اومدی..

ماکان - ا! سلام دختر عمو از این ورا..چه عجب...

-سلام..ممنون منم خوبم...شما بهتری.

زن عمو زد زیر خنده..:امان از دست شما..نسیم جان چیزی خواستی تعارف نکن خونه خودته. و رفت تو اشپز خونه...

-زن عمو کاری دارین پیام کمک؟

-نه گلم بشین تازه اومدی... شنیدم زیر لب ماکان گفت:

-نسیم و تعارف؟ این یه قلم اصلا باهاش جور در نیاد..

تندی برگشت سمتش:شما مشکلی داری؟ فکر نمیکرد شنیده باشم..

صدای زن عمو از اشپزخونه اومد:

-ماکان جان به بابات گفتی؟

-اره..گفت با عمو صحبت میکنه خبرش رو بهمون میده...وای وای من الان دارم میمیرم از فضولی..عمو قراره

با بابای من درباره چی صحبت کنه؟بتوجه اخه دختر...اه..برو اونور پیام بازرگانی نده!

یه تای ابرومو انداخته بودم بالا و به ماکان خیره شده بودم فکر کنم فهمید دارم از فضولی هلاک میشم..و یه

پوزخند مسخره زد...زهرة مار...بیشعور اورانگوتان...منو مسخره میکنه...ای خدا دعامو مستجاب کن دیگه..دارم از

فضولی میمرم...عمو چی میخواد به بابا بگه اخه؟؟

صدای زن عمو اومد:

-نسیم جان راستی اولین نفری هستی که میخوام بهت بگم...

-جونم زن عمو...گوشم با شماست....

-من واسه تعطیلات عید یه سری تصمیمات گرفتم و به محمدم گفتم..حالا قراره به بابات بگه ببینیم شما چی

میگین؟

-چی زن عمو؟یه قلوپ از قهومو نوشیدم...

-گفتم واسه تعطیلات با هم هماهنگ کنیم بریم شمال...

قهوه پرید تو گلوم...

زن عمو-چی شدی؟

- ه..هیچی ..قهوه پرید تو گلوم..

ادامه داد: ماهان که خیلی خوشحال شد...

زن عمو حرف میزد ولی من هیچی نمیشنیدم... ای خدا..یعنی واسه عید هم باید این برج زهر مارو تحمل کنم؟نگاش کن با چه ژستیم نشسته انگار اومده خواستگاری...وای خدا..اخه منی که حتی با این پسره نره خرابم تو یه جوب نمیره پاشیم بریم شمال؟ که حتما ایشون با برادر گرامی بنده منو بگیرن دستگاه...ماهانم که اینجوری که شنیدم...دو تا ویلا اونور تر ویلا خودمون ویلای دوستشه...پس من رسماً اونجا بدبختم...باید نقش مجسمه بوقی رو اجرا کنم...

-نسیم؟

انقدر غرق خیالاتم شده بودم که نفمیدم کی زن عمو صدام کرد..

-جونم؟متوجه نشدم؟

-میگم گلم نظر تو چیه؟؟

ای خدا چی میتونم بگم؟یه نگاه به قیافه مغرور ماکان انداختم و تو دلم گفتم بیا نرفته واسه من قیافه میگیره...وای به حال اینکه بخوایم بریم..انگار اسمون سوراخ شده این افتاده پایین..

با لبخند تصنعی گفتم:

-عالیه .زن عمو خیلی خوبه..

از طرفی هم خوشحال بودم هم ناراحت...خوشحال بخاطر اینکه با وجود بودن ماهان بهم بد نمیگذشت یکم اتیش میسوزوندیم..بیشتر از این ناراحت بودم که ماکانم میخواد بیاد.. وا خب همیشه که بچپه تو خونه!ولی اگه بخواد اونجا تلافی کارامو سرم بیاره چی؟؟؟؟؟؟؟؟

خواستم برم اشپزخونه که ایفون زنگ زد...بدون اینکه ببینم کیه دکمه رو فشار دادم..ماهان اومد بالا و با دیدن من هوار کشید:

-اییییییولا...میدونستم اینجاایا...

خندیدم.

-سلام داداش زلزله..خوبی؟

-دکی..ببین کی به کی میگه زلزله...تو چطوری؟

-بد نیستم...

-چته چرا دمعی؟ و بی توجه به سوال قبلیش گفت:

-راستی مامان بهت گفت؟

با بی حوصلگی جواب دادم:-اره بابا...شنیدم...

-پس دیگه چته؟

خودمو زدم به اون راه:

-هیچی خسته شدم از درس خوندن...گفتم بیا اینجا...

-خب بابا توهم..گفتم ببین چی شده..رفتم اشپزخونه و یکم با زن عمو جونم حرف زدم و کمکش کردم...اصلا

نمیداشت هیچ کاری کنم...به زور یکم کمک کردم...رفتم تو حال هیچکس نبود...

-اوا..زن عمو پس پسرا کوشن؟

-ماکان که حتما تو اتاقشه...ماهانم طبق معمول پا گوشیش مشغوله..اهانی گفتم و تصمیم گرفتم برم ببینم

چیکار میکنن...بین در اتاق ماهان و ماکان وایساده بودم...مونده بودم اول کدوم برم...چشمامو بستم و یه دور دور

خودم چرخیدم..چشمام که باز کردم انگشتم رو به روی اتاق ماکان بود..شونه ای بالا انداختم..چاره ای نیست..از

بیکاری که بهتره...

در زدم و با گفتن بیا تو ماهان رفتم تو...فکر کرد ماهانم...

سرش به لپ تابش گرم بود...همونجور که کلشو مثل غاز کرده بود اون تو گفت :

-از کی تا حالا تو در میزنی؟سرشو آورد بالا و با ددن من دوباره تو جلد مغرورش فرو رفت...

ای حناق ۴۸ ساعته بگیری ایششالا...آمین..

-چیکار میکنی؟

-میبینی که..

باشه خودت میخوای منم حرفی ندارم....

-نه من چیزی نمیبینم...مگه میشه ببینم وقتی تو کله به اون گندگی رو چسبوندی به صفحه؟

پوز خندی زد و گفت:

-پس بهتره خودت رو به زحمت نندازی.وقتی نمیبینی مشکل از بینایی توئه نه من...

-بی تربیت..کور خودتی..

-من کی گفتم کور؟چرا حرف تو دهنم میداری؟

-نه شوهر عمه منه میگه بینابیت مشکل داره..

-خب اگه مشکل چشمی نداری که نباید انقد عصبانی شی...

-ببین من هی نمیخوام هیچی بگم..احترام خودتو نگهدار...

لب تاب رو گذاشت رو عسلی و در حالیکه بیرونمیرفت گفت:

-باشه نصیحتت رو اویزه گوشم میکنم مامان بزرگ...درد و مامان بزرگ...زهر مار و مامان بزرگ...با صدای

بسته شدن در به خودم اومدم...یه نگاه به دور و برم انداختم...من...اتاق...لب تاب روشن رو عسلی...اتاق بدون

پسر عموی از دماغ فیل افتاده...ناخودآگاه یه لبخند شیطانی رو لبم نقش بست...

با سرعت نور لب تاب رو برداشتم..و مشغول شدم...

"نسیم بیخیال شو...سر به تنت نمیمنه ها..." با سماجت صدایی که منو از انجام کار نازنینم باز میداشت کنار

زدم...و با همون لبخندم که الان پر رنگ تر شده بودبه کارم مشغول شدم....

یاد تلافی کار اون شبش افتادم...همون شبی که خونمون اومده بودن و من هر چی دم دستم بود رو خالی کردم

تو فنجون چاییش رو به خوردش دادم...۱هفته بعد از اون ماجرا وقتی ما رفته بودیم خونه عمو اینا با نریمان

دست به یکی کردن و منو تا مرز سخته بردن...مامانا و باباها رفته بودن جایی و منو داداشمو اون دوتا خونه عمو

اینجا بودیم..شب بود حدودای ساعت ۵/۹-۱۰ شب...

رفتم تو اتاق ماهانکه در به شدت بسته شد و من جیغ وحشتناکی کشیدم.از اونور هم کلا برقا رفت...که مطمئنم

فیوز برق رو پروندن...چیزی تا سکت نمونده بود..در رو هم قفل کرده بودن..گویا ماهانو هم فرستاده بودن دنبال

نخود سیاه...من بودم اون شب که تا مرز سخته رفتم و هر چی هم صداشون میکردم جواب نمیدادن..احساس

کردم یه چیزی زیر پام وول میخوره و چون تاریک بود نمیتونستم به خوبی ببینم چیه از رو پام که رد شد

فهمیدم موشه و چنان جیغی کشیدم که بیهوش شدم...از هر چیزی تو دنیا بیشتر به اندازه موش نفرت ندارم...

وقتی بیهوش اومدم مامان اینارو دیدم که بالا سرمن وعمو و بابا نریمانو ماکانو سرزنش میکنن...

بعد از اون شب ۲ هفته نه با نریمان حرف میزدم نه دور و برش میپلکیدم...دلهم خوش بود برادر دارم...نزدیک بود

سکتم بده..

درسته من اون شب اون چایی پر از مخلفات رو به خورد ماکان دادم ولی تلافی اون بیشتر از حد معمول

بود...خیلی خیلی بیشتر...پس این کاره من همچین بیشتر از اون تلافیه نمیتونست باشه...مصمم از تصمیمم با یه

حرکت رفتنم به مسیری که داشت کار میکرد...توی ورد یه سری متون انگلیسی نوشته بود...با یه حرکت همه

رو پاک کردم..خب خدارو شکر هنوز سیوش نکرده بود...خیلی سریع لب تاب رو به حالت قبلش برگردوندم...انگار نه انگار که اصلا برداشتمش..دقیقا به همون زاویه قبلی...صدای پا اومد...

سریع گوشه تر نشستم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم..ماکان اومد تو...تو دلم به عکس العملش قهقهه میزدم...حالا حالاها اولشه...باید بیشتر از اینا رو تحمل کنی...اول یه نگاه مشکوکی به من و لب تاب انداخت...بعد که مطمئن شد خبری نیست و من اصلا به لب تابش دست نزدم با خیال اسوده نشست...اره اسوده باش... فعلا باید اسوده خاطر زندگی کنی...

بیشتر از این نشستن رو جایز ندونستم..الان شاهکارم رو میبینی و اوضاع خطرناک میشه..سریع اومدم بیرون و راه اتاق ماهان رو در پیش گرفتم...

در زدم..ولی جواب نداد...صدای زمزمه میومد:

-نه گلی...

چشام شد اندازه قابلمه..مسلمایه پسر با یه پسر اینجوری حرف نمیزنه...اخه کدوم پسری به دوستش حرفای دخترونه گلی.. منگولی..میزنه؟

-نه عزیزم...باشه...

الان حال میده برم تو اذیتش کنم و مچش رو بگیرم...اروم در و باز کردم گوشه تخت نشسته بود...

رفتم بالا سرش نشستم متوجه نشد...

رفتم جلوش گفتم سلام برسون...

هول شد و پرید :

-...نسیم اینجا چیکار میکنی؟

-در زدم نشنیدی...راحت باش...من نمیشنوم...

-چیزه...دوستمه...

-مگه من پرسیدم کیه؟؟در ضمن...یادت نره.سلام برسون...

ماهان - چیزه اهان...نگ...چیز بین من بعدا باهات حرف میزنم...اره خدافظ اقا نگین...

پق زدم زیر خنده...اشک از چشمام سرازیر شده بود...

ماهان-به چی میخندی؟

بریده بریده با خنده گفتم:-خب...اقا...نگین دیگه چیا میگفت..

قیافه متعجبی به خوش گرفت و بعد چشماش گرد شد از حالتش بیشتر خندم گرفت..
همون موقع صدای داد ماکان از اتاق بغلی بلند شد که باعث شد از خنده منفجر شم....
- باز چیکار کردی که دادش رفته هوا؟

-جون هر کی دوست داری فقط الان بهم پناه بده ...وگرنه از دست این داداش وحشی تو دیگه دختر عمو
نخواهی داشت...

ماکان - کوش این دختره؟

زن عمو- چته ماکان؟چرا خونه رو گرفتی رو سرت؟

ماکان-گفتم کجاست؟باز کدوم گوری قایم شده..

رو به ماهان گفتم: ماهان بد بخت شدم ..تو رو خدا بگو کجا برم...وگرنه زنده نمیومم..
ماهان-برو زیر تخت..

-اخه عقل کل..من چجوری برم زیر اون تخت؟

ماهان-اه..چقدر حرف میزنی بیا برو بینم..به هزار زور و مصیبت رفتم زیر تخت..
همون موقع در باز شد:

ماکان-کج- - - - -است؟

ماهان-یا امام...چه مرگته خان داداش...کی کجاست..

-منو نییچون..میگم کجا قایمش کردی؟

ماهان-اه..صداتو بیار پایین..نسیمو میگی؟

ماکان-نخیر نگین و میگم...!

حالا دارم به زور جلو خندمو میگیرم که یه وقت نکنه سوتی بدم..

ماهان-مرض...رفت..

ماکان-رف- - - - -ت؟؟؟ کجا رفت؟؟

-ببین خان دااش اگه اون صدای نکره اتو نیاری پایین خودم میارمشا..رفت سر کوچه کار داشت...

ماکان -مگه دست- - - - -م بهش نرسههههه!

ت- - - - -ق!

ماهان - در اتاق نازنینم نابود شد...نسیم؟هستی؟ بیا بیرون وضعیت سفیده!

از زیر تخت اومدم بیرون. - یا علی... در شکست..

ماهان - باز چیکار کردی؟ اگه بیبتت زنت نمیداشت...

-هیچی بابا این داداش تو تعادل نداره... فقط یکم با لب تابش خودمو سرگرم کردم...

پق زد زیر خنده..!

-بیچاره ماکان دختر این چه کاری بود کردی؟ دو شبه خواب به چشم نداره..

نگو رفتی متناشو دست کاری کردی..

با خونسردی سرم تکون دادم..

باز زد زیر خنده..!

-بابا تو دیگه کی هستی؟

-گل سر سبدخانواده افشار.

-بیشین بابا.. ولی خداییش عجب کاری کردی... خودم چند وقت بود به همین داشتم فکر میکردم دیگه فکر

نمیکردم بتونم عملیش کنم... چشمکی زدم و گفتم:

-که به لطف من عملیات انجام شد...

فقط ۵ دقیقه دیگه مونده.. تند تند کارامو انجام میدادمو از این اتاق به اون اتاق شیرجه میزد.

مامان - نیسی - - - - - م. دختر بدو. کجایی

از پله ها اویزون شدم و گفتم: الان می - - - - - ام...

کشو رو کوبوندم بهم و طبق معمول از نرده ها سرخوردم و با یوهوووووو پریدم پایین.

نریمان - باز تو اینکارو کردی.؟

- اوهوم

بابا - بچه ها بدویین باز دارین کل کل میکنین؟

- اه. بدو دیگه

کنار بابا نشستم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. همیشه وقتی دستمو دور گردن بابا حلقه میکردم نریمان

حرص میخورد. از حرص اونم لپشو یه ماچ ابدار کردم.

-بیا اینور بینم

بابا:سوما حالا همدیگرو ببوسین مثلا عیده..

بابا تا این خودشو به تیمارستان بستری نکنه من کاری باهاش ندارم..

نریمان حرف نزن جوجه بیا اینجا بینم...لپشو بوسیدم که اون نامرد به جاش لپمو گاز گرفت...و من جیغم رفت هوا.

نیمان-اخیش مزه داد...

-کوفت و درد...وحشی...اصلا خوی وحشی بودن تو وجودته..

بابا عیدامونو داد و قرار شد عصری بریم عیدی اخ جون از عید فقط عاشق عیدی گرفتنشم...بقیش به درد نمیخوره..

از خونه مامان پری اومدیم بیرون و راهی خونه عمو شدیم..

خدایا خودت به خیر بگذرون با اون پسر عموی فاقد روان مسلط!...از اون روز که متناشو دست کاری کردم دیگه طرفای خونه عمو اینا افتابی نشدم..هر وقتم میومدن می پیچوندم و یه جوری به بهانه خرید عید با فرشته میزدم بیرون ولی حالا چیکار کنم؟ فقط دعا دعا میکردم خونه نباشه چون میدونستم بالا خره تلافیشو سرم در میاره.

اصلا ماهان شبیه داداشش نیست ۳۶۰ درجه نقطه مقابلشه...

یا خدا رسیدیم...

نریمان - سلام زن عمو..سال نوتون مبارک

زن عمو-سلام نریمان جان.. سال نوی تو هم مبارک عزیزم...و به طرف عمو رفت..

پریدم بغل زن عمو -سلام عشقم عیدت مبارک..

-به به سلام ..عیدت مبارک..یه نگاهی به خونه انداختم که ماهانو یه گوشه دیدم که داشت ریز ریز میخندیدوقتی متوجه من شد دستش و گذاشت زیر گلوشو ادای " پخ پخ " رو درآورد..ماکانم یه گوشه با عصبانیت نگام میکرد.ای ذلیل بشی ماهان هی استرس منو زیاد کن.خب تا اینجا که بخیر گذشته باقیشم توکل به خدا...نهایتش اینه که اونم یه غلطی کنه دیگه!بالا تر از سیاهی که رنگی نیست!!!!

سوار ماشین شدیم که بریم خونه منم عیدیمو تو دستم گرفته بودم و تو اتفاقات چند لحظه پیش غرق شده بودم و نفهمیدم از کی یه لبخند که بی شباهت به لبخند دراکولایی نبود رو لبم جا خوش کرده..با ماهان نقشه کشیده

اگه اون کوتاه نمياد به من ربطی نداره ..من منم ..محاله الکی بکشم کنار من پررو تر از این حرفام..اصلا هرکی خربزه ميخوره پای لرزشم ميشينه ميخواست شروع نکنهديوانه زنجیری..با این حرفم سرعت ماشين رو برد رو ۱۳۰ تا...وای خدا چیز خوردم..غلط کردم..زنده نميرسيم ..من ميدونم تو اون جاده با اون سرعت مطمئن بودم زنده نميمونم فاتحمو به معنای واقعی کلمه خوندم..از وسط ماشينا لایي میکشيد يه دفعه جيغ زد:یوآش تر برو..مگه داری سر ميبري..ولی با همون سرعت ادامه داد...با توام...سرعتو کمتر که نکرد..بيشترشم کرد رفت رو ۱۶۰ تا

همون موقع يه کاميون از روبرومون اومد .. فقط چشمامو بستمو از ته دلم جيغ کشيدم ديگه هيچی نفهميدم ..فقط احساس کردم محکم با يه چیزی برخورد کرديم....

لای پلکمو خیلی اروم باز کردم...من زنده؟؟؟؟؟يا مردم؟؟؟؟؟

نه مثل اینکه زنده...آخ..آخ...پس چقدر دستم درد ميکنه؟به خودم اومدم...ديدم با ترمز ماشين مستقيم خورده به اين تير برقای وسط جاده...ولی برخوردش طوری نبود که ماشين اش و لاش بشه..از شانس خوشگلم مثل اینکه دست منه بدبخت اش و لاش شده و خودم دو متر رفتم تو جلو..ماهانم که.....اوا؟؟؟پس ماهان کوشش؟؟يه نگاه به کل ماشين کردم که ديدم ماهان رفته زير یکی از صندليا..نه بابا مثل اینکه اين عقلش بيشر از عقل ناقص داداشش کار ميکنه..واسه اینکه با برف پاک کن ماشين یکی نشه رفته بودزير صندلی...

اين تيمارستانيم فرمونو با دو تا دستاش گرفته بود و فشار ميدادگفتم الان فرمون از جا ميکنه..

نريمان - چته پسر؟؟؟نزدیک بود بکشيمون؟

ولی اين تيمارستانی جای جواب دادن يه نگاه عصبی به من انداخت و يه نگاه به نريمان ودر ماشينو باز کرد و پياده شد..و در ماشينو محکم بهم کوبوند...

ما مونديم و يه دنيا تعجب که اين چرا همچين کرد...جوی بود ايا؟

من و ماهان صدامون در نميومد...از وحشت داشتم سخته ميکردم پسره تعادل نداره..اخه بگو تو که طاقت کل کل کردن نداری چرا گير بيخود میدی؟؟نه به گير دادناي مسخرش نه به اخم و تخم و ديوونه بازياش..

نريمان که ديد صدا از ما دو نفر در نمياد برگشت عقب و يه نگاه به ما انداخت...

نريمان- نسيم چته؟؟خوبی؟؟؟

نميدونم چرا لال شده بودم..نميتونستم حرف بزوم...

همون موقع نریمان یکی محکم زد تو گوشم...

تازه زبونم وا شد...:

چیزی نیست..من خوبم...وضعیت خیلی بدی بود..واقعا مرگ رو جلوی چشم دیدم..

ماهان:این چرا اینطوری کرد یدفعه؟

آقربون دهنهت..همینو بگو اخه...نریمان از ماشین پیاده شد که رفتنشو با چشم دنبال کردم.ماشین ربوی یه رستوران پارک شده بود.ماکان رفته بود پشت همون رستورانه و نریمانم حتما رفته بود دنبالش...همون موقع صدای زنگ گوشی بلند شد گوشیه من بود حتی حوصله نداشتم جواب بدم دیگه داشت قطع میشد که ماهان

جواب داد:

ماهان:بله؟

....

-سلام عمو جون

...-

نه عمو جان

....-

-چیزه..وایسادیم.اخه..

.....-

-نه نه..

از حرف زندنش فهمیدمبابا داره ازش میپرسه چرا وایسادیم با سرو دست بهش اشاره کردم چیزی نگه بگه ماکان خسته شده و ماهم نگهداشتیم که استراحت کنیم.که خدارو شکر بالاخره فمید.

ماهان-چشم عمو جون..خدافظ.

-بابا بود؟

-اوهوم.

-چی میگفت؟

-میگه مگه دوساعت راه هم دیگه خستگی داره که شماها انقد تنبلی میکنین..

سرمو تکون دادمو دیگه حرفی نزدم

از ماشین پیاده شدم..مثله اینکه حالا حالا ها قصد اومدن ندارن..حداقل پیام بیرون یه بادی به کلم بخوره نشستم رو یه تخته سنگی که نزدیک همون رستورانه بود و با گوشیم ور رفتم انگشتمو رو اسم "فری باقالی" کشیدم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم حداقل یکم با فرشته حرف یزنم از این حالو هوا بیرون پیام یعنی به جان خودش حاضرم قسم بخورم سر خوش تر و دیوانه تر و بی خیال تر از این ادم رو کره زمین وجود نداره..اخه بگو دختر این چه پیشوازیه تو گذاشتی..یکی اشتباهی بهت بزنگه نمیگی به اون نیمچه عقلت شک میکنه؟

یه اهنگ بود که اخر قر دادن بود..با گوش کردن پیشوازش همه اتفاقات چند دقیقه قبلو به کل فراموش کردم و به جاش یه لبخند عظیم رو صورتم خودنمایی میکرد..حسابی داشتم با اهنگهحال میکردم و تو هوای خودم بودم که یه دستی نشست روشونه ام.....

برگشتم دیدم نریمانہ..الان ضدحال میزنه من میدونم

-نه مثل اینکه حسابی شارژی؟

دیدید گفتیم؟ دیدید گفتیم؟ من یه چیز میدونم که میگم دیگه..منم بدجنس شدم خواستم حرصش رو در بیارم با بدجنسی تموم گفتیم:

-اره دیگه به یکی زنگ زدم و حسابی شارژشدم.

تیز شد:

-به کی؟

تا به خودم پیام گوشیمو از دستم قاپید هر چی تقلا کردم بتونم گوشیمو ازش بگیرم نشد..هی ازاین ور به اونور میچرخید..شروع کرد گشتن و مثل اینکه اسم فرشته رو دید چون یه لبخند گنده نشست رو لباس..نگا تورو خدا...پسرم پسرا قدیم.

گوشیو گذاشت بغل گوشش و قبل از اینکه حرف بزنه گفتیم:

|||..من شارژندارما..به کی زنگ میزنی؟؟

-هیسسسس...بیچه دو دقیقه زبون به دندون بگیر.

با اخم گفتیم:

-بیچه خودتی.

وبلافاصله بعد از این حرفم شروع کرد حرف زدن منم با همون اخم نگاهش میکردم:

-الو...سلام...خوبی شما؟ مرسی...نه اونم خوبه..میدونستم منو میگه..منم با یه صدای بلندی که طرف پشت خط که فرشته بود بشنوه گفتم:

-اووووی...درست صحبت کن..اون چیه؟ نسیم خانم.

بعد از چند دقیقه که من با اخم نگاهش کردم اونم بالاخره قطع کرد.

نریمان-تو چته بچه؟؟؟ چرا انقد هوار هوار میکنی؟ با همون اخم که ناشی از ته کشیدن شارژم بود دست به سینه به طرفش رفتم و گفتم:

-اولا بچه خودتی این یک!

دوما...دفعه آخرت بود گوشیمو برداشتی و بی اجازه رفتی فوضولی..سوما دفعه بعد خواستی به کسی زنگ بزنی از گوشیه خودت مایه بذار..الانم شارژم تموم شد بدو برام بگیر

-آخه من الان اینجا از کجا واسه تو شارژ پیدا کنم؟

-مشکلی نیست..پولشو بده خودم میرم میگیرم...با حرص یه ده تومنی گذاشت کف دستم و گفت ادم یه خواهر مثل تو داشته باشه دیگه دشمن میخواد چیکار..منم بابدجنسی تمام لبخند حرص دراری زدم.

باقی راه ماکان جاشو با نریمان عوض کرد یعنی من ازش اینطور خواستم وگرنه هیچ تضمینی به زنده بودنمون نبود.

سکوت بود و سکوت.. ماهان که کلشو کرده بود تو گوشیش طوریکه گفتم الان کلش میکنه میوفته رو گوشیش نگام کرد که با حرکت لب و یه لبخند بدجنس گفتم:

-اقا نگینه دیگه؟؟ که بچم سرخ و سفید شد خندیدم و چیزی نگفتم..تا اینکه نریمان دستشو برد سمت پخش و همزمان صدای اهنگ بلند شد:

*اگه میشه یکم تب کن بگو قلبت تو اتیشه

*خیال کن بی من میمیری خیال کن مگه چی میشه

مگه چی میشه...مگه چی میشه

*یه لحظه بی قراری کن برا لحظه شماری کن.

*یه چیزی مثل بی تابی نمیدونم یه کاری کن.

*یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره

*بگو دلواپسم میشی حالا که راهمون دوره
*یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره
*بگو دلواپسم میشی حالا که راهمون دوره
*میخوام وقتی که من نیستم بگی خیلی پریشونی
*خیال کن عاشقم هستی خیال کن
تو که میتونی... تو که میتونی

*یه لحظه بی قراری کن برام لحظه شماری کن
*یه چیزی مثل بی تابی نمیدونم یه کاری کن
*یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره
بگو دلواپسم میشی حالا که راهمون دوره
*یه چیزی مثل دلشوره مثل حالی که ناجوره
*بگو دلواپسم میشی حالا که راهمون دوره

کلی دعا به جون نریمان کردم که حداقل مارو از این جو سکوت آورد بیرون. یکم بعد با تکونای ماشین و اهنگ
ملایم بعدی پلکام سنگین شد و خوابیدم.

-نسیم... نسیم... نسیییییییی... بیدار شووووو... لای پلکمو اروم باز کردم که دیدم ماهان با دستای گرز ماندش افتاده
به جونم.

-ا... ولم کن میخوام بخوابم...

ماهان -پاشو برو تو اناقت هر چقدر دلت میخواد بگیر بخواب...

به زور از جام بلند شدم... تموم تنم خشک شده بود گردنمو ماساژ دادم و کورمال کورمال باچشمای بسته راه
افتادم.

با هنگی تموم تو عوالم هیروت احساس کردم با کله رفتم تو یه چیزی. یه چیزی که هم نرم بود هم سفت
بود... (چی میگی واسه خودت.. همه استایل دماغتو ریخت بهم میگی نرم بود؟؟؟) دماغمو اروم مالوندم و چشمامو
باز کردم همون جوری که سرمو می اوردم بالا تا ببینم که این چیزه چی بوده که خاک بر سرم.. من الان رفتم
به این؟؟؟ یعنی اینکه من با این برخورد کردم؟

کوقت و زهرمار...ببند اون نیش کج و کوله و مسخر تو.چه خوششم اومده بزمن از وسط نصفش کنماا.
حوصله جرو بحثم نداشتم طلبکار بهش زل زدم و با اخم اومدم کنار.نه یه ببخشیدی...نه حواسم نبودى..نه هیچ
کوفته دیگه اى..اررررره...من نسیم افشار با ۱۸ و خورده اى سن پیام بگم ببخشید؟؟برو بابا..ماکان در خواب ببند
پنبه دانه.(حالا خوبه تو کور بودى خوردى بهش...دو قورتو نیمتم بافیه؟؟)

یه سلام زورکى بلند بالا به همه دادمو رفتم سمت اولین اتاقى که دم دستم بود. چمدون رو پرت کردم یه گوشه
و گوشیمو انداختم رو عسلى بغل تخت و اخ جون خواب.....

حسابى خوابیدم و تلافى خواب بو بیدارى او ماشینو دراوردم..کش و قوسى به بدنم دادم تا خستگیمو رفع
کنمچشمم خورد به گوشیم که رو عسلى افتاده بود....طبق معمول هیچ خبرى نبود. رفتم دستشویى و یه ابى به
سر و صورتم زدم..وقتى اومدم بیرون متوجه شدم هیچ صدایى نمیداد..

پس بقیه کجان اخه؟؟چرا هیچ صدایى نمیداد دریغ از صدای بال مگس!

از پله ها رفتم پایین..نزدیک بود همونجا از خنده پهن زمین شم..هر کدوم ارز اعضاى خانواده یه گوشه ولو شده
بودن و خواب ۷ پادشاهو میدیدن..یکى غرب..یکى شرق..اون یکى شمال شرقى...!!با خنده رفتم تو اشپزخونه و
یه لیوان اب خوردم وقتى برگشتم رسما به معنای واقعی سخته کردم..

-به چى میخندى؟؟؟؟

دستمو گذاشتم رو قلبمو یه هین بلند بالایی گفتم...

-ببخشید نمیخواستم بترسونمت!خندید و گفت تنها تنها به چى میخندى؟؟در و دیوار واست شکلک در میارن؟؟و
خودش خندید..

هرهر مسخره..خدامگه این الان کپه اشو نداشته بود؟؟؟؟کى بیدار شد؟؟خدایا یدفعه میزنى تو حال ادم؟؟

اخم کردم:خوبه نمیخواستى بترسونى...اگه میخواستى دیگه چیکار میکردى؟؟بعدم مگه من به هر چى خندیدم
تو هم باید بخندى؟تو فکر کن دارم به درو دیوار میخندم..زیر لب گفتم پسره احمق..چشماشو ریز کرد و یه قدم
اومد سمتم..یا ابلفضل...چرا قیافه اش اینجوریه؟شده مثل عزراییل..بد جور ترسناک شده بود..یعنى شنیده بهش
گفتم احمق؟؟خب بشنوه حقیقت تلخه.

با همون قیافه رفت سمت یخچال.این رسما دیوانه ست..چه مرگشه نه به اخمش نه به هر هرش..

ماکان- نه خوشم میاد حساب میبرى..این الان چى گفت؟؟من حساب میبرم ؟اونم از کى؟از تو؟

-تخیل وسیعى دارى...میشه ازش استفاده هاى مفید تری کرد..من اگه قرار بود ازت حساب ببرم که.....

با سببی که از یخچال برداشته بود چرخید سمتم.. با غرور تمام گفت -
نگو نترسیدی که قیافت داد میزد..

-حالا خوبه خودتم میدونی قیافت مثل برزخیا شده بود.. بعدم از چیه تو من بترسم؟ خیلی خودتو دست بالا
میگیری...

یه گاز گنده یه سبب زد... این دهنه ادمه؟ یا دهن مار بوآ؟؟؟؟؟ با اولین گاز نصف سبب رو بلعید! نخورده!
متفکر نگام کرد و گفت: داشتن کمی از اعتماد به نفس برای هر کس لازمه در ضمن میخوای همینجا بهت
نشون بدم ترسیدی؟؟

پوزخند زد: هه.. کمی؟ اونم اعتماد به نفس؟ نخیر جناب... این چیزی که شما بهش میگی اعتماد به نفس من
میگم اعتماد به سقف بسیار... فقط پیا خراب نشه رو سرت این اعتماد به سقف ستودنیت عمرا من از تو
یکی بترسم...

با یه لبخند مرموز اومد سمتم.. این چرا هی دم به ساعت قیافه عوض میکنه.. یه قدم رفتم عقب.. اومد جلو.. رفتم
عقب... سومین قدم رو که برداشتم کمرم خورد به کابینت.

اخم درومد. ولی خفش کردم در عوض چهارم تو هم جمع شد و به راحتی نشون میداد که کمرم نصف شد. با
لبخند شیطانی خودشو کشید سمتم... اومدم در برم که یه دستش رو گذاشت کنارم و راهمو سد کرد.. یه گاز
دیگه به سبب زد... نه شک ندارم ولش کنی یه فیل رو بذاری جلوش درسته قورتش میده. خودشو کشید
جلوتر... این چه مرگشه.. خدا یه اجر پاره ای چیزی از اون بالا بفرست من بزنم تو سرش در برم.. یه نگاهی به
چشمام کرد و با پوزخند خودشو کشید عقب. گاز اخرو به سیبش زد و سیب رو پرت کرد تو سینک: -نه اونقدر هم
که فکر میکردم... شجاع نیستی... فقط یه خورده زبونت درازه.. که بهتره کوتاه شه.. وگرنه کار دستت میده و این
اصلا خوب نیست... بدجور حرصی شده بودم... هم از درد کمرم که باعث و بانیش اون بود و هم از رفتارای
خرکیش.. -تو لازم نکرده به من بگی چی برام خوبه و چی بده... آقای اخلاق شما بهتره بری اون اخلاق گندتو
درست کنی و دم به ساعت پاچه نگیری که اصلا قابل تحمل نیستی... بهتره یکم به جای اینکه انقد به اعتماد به
سقت بها بدی به اون اخلاقت برسی که یک دقیقه هم همیشه تحملت کردبا لبخند شیطونی گفتم: و اخلاق
سگی اصلا خوب نیست میدونی که؟... و رفتم بیرون.

لحظه اخر قیافه برافروخته از خشمش رو دیدم خواست جواب بده ولی بهش مهلت ندادم زدم بیرون و همین
عصبی ترش کرد و یه مشت کوبوند رو میز... بدبخت تعادل روانی نداره!

یک ساعتی می شد تو اتاقم بیکار نشسته بودم بقیه هم خسته راه بودن و هنوز در خواب به سر می بردن. رو تختم نشسته بودم و لباسامو با یه تونیک و شلوارک خنک عوض کرده بودم..دستامو زیر سرم گذاشتم..خواستم جا به جا بشم که در اتاقم باز شد و خودِ گند دماغش وارد شد..صاف نشستم سرجام:

با اخم- به تو یاد ندادن قبل از اینکه میخوای بری جایی قبلش در بزنی؟

در اتاق رو بست و بهش تکیه داد..اولش شدید اخم کرد بعدش یه لبخند مرموز رو لبش نشست..همون موقع با یه حرکت در رو قفل کرد و کلید رو از تو قفل بیرون آورد تو جیبش گذاشت..اولش یکم ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم..

-چرا در رو قفل میکنی؟

دستاش و تو جیبش گذاشت و با همون لبخندش که لحظه به لحظه ترس منو بیشتر می کرد نزدیکم شد

ماکان- تو که گفתי هیچ وقت از من نمیترسی؟چی شد؟همه حرفات کشک بود؟

خدا میدونه اون لحظه داشتم می مردم ولی خودم رو بی خیال نشون میدادم اب دهنم رو قورت دادم:

-هنوزم میگم .. اخه تو کی هستی که من ازت بترسم؟

نشست رو تختم و لبخندش هر لحظه وسیع تر میشد و ترس من بیشتر و بیشتر..ولی به خودم دلداری دادم اخه احمق اون که نمیتونه کاری کنه برای خودش بد میشه وقتی همه اون رو اینجا ببینن..ولی همه خوابن الان و در هم بسته ست....دوباره ته دلم خالی شدتو جام نیم خیز شدم که برم سریع یه دستش رو کنارم گذاشت..

-آی آی کجا؟

با اخم-از اتاق من برو بیرون.

خندید- و اگه نرم؟

-جیغ میکشم همه بیان اینجا

-باشه من مشکلی ندارم..جیغ بکش ببینم چه جوری میکشی؟

-دارم با زبون ادمیزاد بهت میگم برو بیرون..با دو تا دستاش راهمو سد کرد و خودشم دقیقا مقابلم قرار گرفت:

-میخوام ببینم شجاعتت در چه اندازه ست! و با این حرفش سرشو هی نزدیک می کرد..میخواستم جیغ بکشم

ولی اگه جیغ بزنم برای خودمم بد میشه..دستمو بردم بالا مثل اینکه فکرم رو خوند و سریع دستام و گرفت و

پرتم کرد رو تخت:

-میدونستی خیلی وحشی هستی کوچولو؟

اشکم داشت در میومد:

-گمشو بیرون تا ابروت رو نبردم بیسه—ور

-وای وای ترسیدم کوچولو..میدونست از کوچولو بدم میاد و هی از نقطه ضعفم استفاده میکرد..باشه پس بچرخ تا بچرخیم..نمیدونم چرا ولی یه حسی ته دلم میگفت فقط برای ترسوندن تو داره این کارا رو میکنه..هر چقدرم ادم مزخرفی باشه کاری نمیکنه که به ضرر خودش تموم بشه. اون میومد جلو تر و من سرمو بیشتر تو بالشتم فرو میکردم..تو جفت چشماش زل زدم که داشت قهقهه میزد..یدفعه متوقف شد پوزندی گوشه لبام جا خوش کرد:

-چی شد؟ کم آوردی؟

-میدونستی خیلی پررو تشریف داری؟اونی که کم میاره تویی روشنه؟

-تو هم دست کمی از من نداری..من که منتظرم ببینم تو چیکار میکنی تو خودت کشیدی کنار.. رفت عقب..یدفعه خودشو کشید جلو که با این کارش از ته دلم قهقهه زدم جا خورد فکر کرد الان جیغ میکشم فکش منقبض شده بود از حرصش دستاشو مشت کرد..سریع خودمو کشیدم کنار:

-اوخی..چی شد؟؟تو که که گفتی کم نمیاری؟

-نشونت میدم با کی طرفی دختره زبون دراز..خندیدم و دور اتاق میچرخیدم اونم به دنبالم..همون لحظه کلید از تو جیبش سر خورد و افتاد رو زمین نگاه جفتمون رو کلید بود دویدم و برش داشتم سریع در رو باز کردم و به سمت اتاق نریمان رفتم..اونم وسط راه وایساد و با خشم بهم خیره شد.

با امروز میشه ۱ روز که اینجاییم..حوصلم خفن سر رفته هیچیم ندارم خودمو باهش سرگرم کنم. لپ تاپمو که رسماً یادم رفت بیارم. گوشیمم که دیشب از جیبم افتادولی خدارو شکر چیزیش نشد..فقط هر ۱ ساعت یه بار یه دفعه هنگ میکنه...که اونم اصلاً!!! مهم نیست..کاش حداقل لب تاپم رو آورده بودم یکم نت گردی میکردم دلم وا میشد..از این دوستای خودمون که هیچ ابی داغ نمیشه صد رحمت به دوستای مجازیم..تنها چیزی که الان دمه دسته گوشیمه..گوشیم رو از رو میز برداشتم ورفتم یه اهنگو پلی کردم...چه اهنگیم بود ادم دلش میخواست الان تویه جشنی باشه و بره وسط..

روزیکه چشمتو دیدم

دل از همه کس بریدم

گفتی که بامن میمونی ..

چی شده؟؟ دلہ میخواست اب بشم برم تو زمین.. حتما دیدن داشتہ واسہ خودم میرقصیدم... الان میگن دخترہ شیش میزنہ .

نگا چرا ماتشون برده... بابا نزدیک بود سکتہ رو بزئم..

-بابا چی شدہ چرا یدفعہ ہمتون اومدید؟ زن عمو و عمو ریز ریز میخندیدنمامان و بابام با تعجب و بہت نریمان با دہنی کہ عین گاراژ وا شدہ بود و ماہان چشماش قہقہہ میزدو دستش گرفتہ بود جلو دہنش و ماکان کہ ماتش برده بود و دہن اونم دست کمی از نریمان نداشت...

ای بابا من شاخ دراوردم یا دم؟؟ اینا چرا اینجوری نگام میکنن؟

بابا- دختر تو چرا جواب نمیدی؟؟ سہ ساعتہ حنجرمون پارہ شد!

مامان- گفتم لابد بلا ملایی سرت اومدہ کہ ہر چی صدات میکنیم جواب نمیدی.. نگو خانم تو یہ حال و ہوای دیگہ بودہ..

-حالا چرا اینجوری اومدین.. نمیگین من سکتہ میکنم .. بلا دیگہ چیہ؟

چشمم خورد بہ ماکان کہ دیدم با پوزخند دارہ براندازم میکنہ. ہان؟ چیہ؟ خوشگل ندیدی؟ رد نگاہشو دنبال کردم و رسیدم بہ خودم کہ یدفعہ...

- ای وای خاک بر ســــــــــــــــــــرم!

با این حرفم ماہان و عمو زن عموم ترکیدن از خندہ دویدم سمت در و ہمشون و از اتاق بہ زور بیرون کردم.. من میگم اینا چرا ماتشون برده.. دو تا زدم تو کلم. اخہ دخترہ نفہم کدوم ادم سالمی خودش واسہ خودش اہنگ میذارہ میرقصہ کہ ہیچ صدایی رو نشنوہ..

دوبارہ زدم تو سرم: منگل خوبت شد؟ حالا ادم شدی؟ خاکبر سرم کہ ابروی ۱۸ سالم جلو کل خاندان بر باد رفت من میگم این پسرہ چرا مثل اسگلا بر و بر منو نگاہ میکنہ..

خودم با خودم غر میزدم و این وسطاشم دوتا میزدم بہ سر و صورتہم.. بند تاپ صورتیمو کہ روی بازوم افتادہ بود با حرص دادم بالا..

-پسرہ ہیز بیشعور.. خجالتہ نمیکشہ عوض اینکہ چشماشو درویش کنہ زل زدہ منو اسکن میکنہ دلہ میخواست اب بشم برم تو زمین. اون از اون احمق بازیہ کہ منو درحال رقص دیدہ بودن ... اونم از این یکی کہ جلوшон با تاپ وایسادم بلبل زبونیم میکنم

یدفعہ سر خودم داد زدم

نسیم خاکبر ســـــــــــــر اهنگ نشنیدت کن.حالا با چه رویی برم پایین ..اول از همه موهای افسونمو با کلیپس بالا سرم محکم بستم بعدم یه تی شرت استین کوتاه پوشیدم و دامنمو که با تاپ ست بودو تا سر رونم بود رو با یه شلوار گرمکن خنک عوض کردم.

خودمو توجیه کردم: به من چه هوا گرم بود منم تاپ پوشیدم..کف دستمو بو نکرده بودم که میخوان اینجوری بریزن تو دارم برات ..اصلا از دفعه دیگه در اتاقمو قفل میکنم. تا اینجوری شرفم بر باد نره.با یاد اوری اینکه اون پسره داشت منو اسکن میکرد اتیش گرفتم...انقدر از اینکه ماهان نگام میکرد اعصابم داغون نشد که ماکان با پوزخندنگام میکرد بدجور عصبی شدم... خجالتم خوب چیزیه ..یاد فرشته افتادم که با ریتم میگفت:

مردی گفتن...زنی گفتن...شرمی و حیایی گفتن...چقده تو بی حیایی!خندم گرفت...اینجا هم خودشو خل بازباش دست از سرم بر نمیداره.یه دستی به سر و صورتم کشیدم وهمراه با یه نفس عمیق خیلی شیک از اتاق رفتم بیرون.از بالا یه نگاهی به پایین انداختم که دیدم هر کس یه ور واسه خودش نشسته.خب..خداروشکر امن و امانه بدو بدو از پله ها رفتم پایین...اینجا دیگه خونه خودمون نبود که از پله ها سر بخورم..یکم ابرو داریم بد نبود..البته اگه ابرویی واسه من مونده باشه!

بابا و عمو محمد فوتبال دستی بازی میکردن و ویلا رو گرفته بودن رو سرشون مثل پسر بچه های ۱۷-۱۸ ساله سروصدا میکردن.وقتی نشستم ماکان با پوزخند گفت: خوش گذشت؟؟

ای زهرمار..با چشم غره گفتم:خیلی...میتونست بهترم باشه.مامان و زن عمو هم بیرون بودن..و قدم میزدن و حرف میزدن. خدایی چه جاری های باحالین هااا...خیلی باهم مچن..

روبهش گفتم:ماهان کجاست؟

-رفته پیش دوستش... اهان همون که میگفت دوتا ویلا اونور تر از ما هستن.یکم تو ویلا چرخیدم و اشپزخونه و اتاقا رو زیر و رو کردم..در یکی از اتاقا رو باز کردم..وای ننه..اینجا چقده باحاله..با دیدن وسیله های روی دراور فهمیدم ماکان این برداشته.از حرص درو محکم کوبیدم بهم..ایــــــــش گند دماغ بهترین اتاق و برداشته. پررو.

داختم از پله ها می اومدم پایین که از بالای پله چشمم به منظره بیرون افتاد.از قشنگی دهنم وا موند..هیچ وقت تا حالا به این دقت به اینجا توجه نکرده بودم..پنجره بزرگ تو راهرو مستقیم رو به دریا بود..انگار که یه وجب با دریا فاصله داریم.سمت چپ پنجره یه شومینه نقلی بود وسمت راست یه ایینه قدی بزرگ..مامان اینا تو اتاق رفتن..ظاهرا اینجا هرکس به کاری مشغوله و من فقط بیکارم..کسی هم که حواسش به من نیست.با دیدن دریا انگار که از خود بیخود شدم و به سمت دریا کشیده شدم.خدار و شکر یه در دیگه هم درست کنار پنجره بود و

بعد از ۵ تا پله مستقیم رو به ساحل وا میشد البته هیچ ویلایی مستقیم رو به دریا باز همیشه منظورم از مستقیم اینه که بعد از کمی طی کردن مسیر تو ساحل به دریا میرسید..لباسم مناسب بود..ساحلم خلوت بود..موجهای دریا دیوانه وار خودشونو به صخره ها می کوبوندن و به ساحل میرسوندن...ساحل..چه اسم قشنگیه.صداش آرامش خاصی رو به بند بند وجودم تزریق میکرد..یه نفس عمیق کشیدم و هوای مرطوب رو به ریه هام کشیدم.موج ها پاهام و نوازش کردن.چه آرامشی.....

-اخی جوجو اب بازی دوست داری؟؟

-برگشتم ..پسره پررو. منم نه گذاشتم نه برداشتم:

-کم نه.

-خب بیا باهم اب بازی کنیم. برو باننت اب بازی کن. ملت چه بیکارنا.

-برو پی کارت مزاحم نشو.حوصله ندارم.دستم گرفت جوش اوردم برگشتم سمتش.هووووو عمو هیچی بهت نمیگم پرو نشو ها.هنوز لبخند به لب داشت منو نگاه میکرد..

-دنبال شر نگرد..برو رد کارت..دستم محکم از دستش کشیدم بیرون و راه افتادم سمت ویلا..عجب بدبختی داریم!..دو مین نمیتونم تو حال خودم باشم.

از همون در رفتم تو که ماکانم همزمان تو راه پله بود..با اخم گفت خوش گذشت؟؟

-چی؟؟

-با سر به بیرون اشاره کرد:

-نکنه با اینم ریختی رو هم؟. این دیگه دراه پاشو از گلیمش دراز تر میکنه.منم مثل خودش با اخم جوابشو دادم
-جا شما خالی.راستی یه لطفی هم بکن اینقدر زاغ سیاه منو چوب نزن..چون به تو هیچ ربطی نداره من با کی میپرم ..با کی میرم..با کی میام.

-جدا؟؟وایمیستادی منم می اومدم..والا تو همچین مالی هم نیستی من خودمو برات هلاک کنم.از تو قشنگ تراش دور و برم هستن.

-فعلا که تو گлот پیش من گیر کرده وگرنه به قول خودت اگه همچین مالی نیستم واسه چی دم به دقیقه حواست پیش کارای منه؟ در ثانی همچین کار شاخی نکردی..من نمیدونم اون بدبختا تو،تو چی دیدن که به قول خودت دور و برت رو پر کردن..

با حرص در اتاق و بستم..بیرون میرم یه مصیبت..میام تو یه مصیبت دیگه..ای کاش حداقل یکی هم سن خودم بود..میگفتیم میخندیدیم..بدبختی همه از دم پسر..خیر سرمون اومدیم مسافرت؟؟یک سره چپیدیم تو خونه..خب استراحتشونو کردن دیگه پاشیم بریم بگردیم..رفتم وسط سالن و صدام و انداختم رو سرم.
ای بابا من حوصلم سر رفته..از وقتی اومدیم نشستیم اینجا..

عمو-راست میگه دخترم..پاشو داداش..نشستیم فکر این بچه ها رو هم نمیکنیم..اخ جون..تصمیم بر این شد که اولش بریم تله کابین بعدشم بریم این مراکز خرید..منم که میمیرم واسه ولخرجی..حاضر شدم و اومدم بیرون ماهان اومده بود خونه.

-ای پسر عموی نامرد..یه روزه مارو فراموش کردی دیگه..اره؟؟رفتی نگفتی یه دختر عمو هم داری میپوسه اینجا؟

-دختر چه خوش تیپ شدی..

زدم تو سرش

-مرض باز به تو رو دادم پرو شدی؟چشا درویش.

این بار هم مثل دفعه قبل جوونا تو ماشین و بزرگا تو یه ماشین دیگه نشستیم..یعنی انقدر که این نریمان جونشو میخواست گفت من باید بروم که یه وقت اتفاقات دفعه قبل پیش نیاد..البته منم که از خدا خواسته ماهان-خب الان کجا میریم؟؟

ماکان با یه حالت مسخره:میریم جایی که حوصلمون سر نره.

-بهتر از اینه که مثل بت بشینیم یه گوشه و زل بزیم به درو دیوار.

-بین چی دارم بهت میگم.....

-ریلکس گفتم تو گوش کن بین چی میگم..برام مهم نیست که چی میگی..یکی گفتی یکی شنیدی..وقتی میدونستی طرف صحبت ماهان منم واسه چی خودتو میندازی وسط؟از حالا اعصابت اینه پیر شی چی میشی؟لال مونی گرفت..پسرا ریز میخندیدن..اخ چی میشد ماهان دختر بود...؟؟؟

ماهان-میای حالشو بگیریم؟؟

-کی؟؟

-خان داداشم!!!!!!

-خل شدی ؟امکانات نداریم؟دستمو کشید برد سمت یه سوپری اونش با من کاریت نباشه..رو به فروشنده گفت:

اقا دوتا بستنی تمام کاکائویی لطفا.

به خدا تو خلی..اخه بستنی کاکائویی اونم از نوع تماش میخواییم چکار؟

گفتم تو کاریت نباشه..بگو چشم!..اوناهاش داره میاد ببین فقط هیچی نگو خب؟؟بستنی رو تو دستش فشرد
-له شد..چکار میکنی اخه؟؟یکیشو داد دست من..

:بخور...بدو... منم مثل منگلا بستنی رو خوردم...یکی دو قدم باهش فاصله داشتیم ماهان سریع برگشت طرف
منو انگار که داره با من حرف میزنه..به پشت راه میرفت..بستنی روهم گرفته بود جلوتر از خودش..زیر چشمی یه
نیم نگاه انداخت و باشتاب برگشت..تیشرت سفید اسپرتش با کاکائو شد یکی..خندم گرفته بود...نگو میخواست
..... بزنه به تیشرتش!..با چندش به تیشرتش نگاه کرد و با داد گفت:

-خواست کجاست پسر؟؟تی شرتم با کاکائو شد یکی؟مجبوری عقبی راه بری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ماهان-داداش جان ببخشید اخه بستنیش یکم شل بودبعدم من که تو رو ندیدم..خودت یه دفعه مثل جن بو داده
ظاهر میشی.

-شل بود نمیگرفتی...واجبه؟؟؟تو میدونی من از کاکائو متنفرم..میای خالی میکنی روم؟؟؟؟؟؟؟؟

وا کاکائو به این خوشمزگی من که عاشقشم..غیر ادمیزاده دیگه..کیه که از کاکائو بدش بیاد؟؟لبخند نشسته
بود رو لبام و نفهمیدم ماکان داره نگام میکنه اونم با چشمای ریز شده..

-ماهان بیا بریم بلیطارو بگیریم...بلکه بتونم به این بهونه خندمو ول بدم..وگرنه جلو این که درجا بخندم باید
فاتحمو بخونم

عمو بلیطارو گرفته بود...دوتا کابین اومد جلو ..تو یکی نشستیم پشت سر نریمان ماکان اومد تو و باخشم نگام
میکرد...انگار ارثشو کشیدم بالا یه اہم روش...چه مرگته؟؟خود درگیر! تی شرتشم که عوض کرده...نه پس
وامیسته ملت با اون لباس کاکائویی بهش بخندن..وقتی حرکت کرد..دنیا زیر پاهم بود...بخواییم درست حساب
کنیم..یه دوسال میشه سوار نشدم..داشتیم از زور گرما خفه میشدم...یه نیمچه پنجره تو اون اتاقک فسکی بود اگه
بتونم بازش کنم خیلی خوب میشه..نریمان و ماکان پیش هم نشسته بودن...من و ماهانم پیش هم..پنجره رو
کشیدم باز نشد...محکمتر کشیدم بازم باز نشد...حرصمو درآورد..بلند شدم وایسادم وسط هر چی زور داشتیم خالی
کردم سر پنجره...اه ..لعتنی خب باز شو دیگه...برگشتم سمت نریمان.

-پاشو بازش کن...واسه چی؟؟

-چون نمیتونم..زورم بهش نمیرسه..و دارم از گرما خفه میشم...

-هرکی گرمشه خودشم بازش میکنه...خب اگه میتونستم که به تو نمیگفتم...داداش مارو نگاه کن...

-یعنی تو گرمت نیست دیگه؟؟

-نوچ.نوچ و کوفت..حالا خوبه داره شر شر عرق میریزه..

نشستم :باشه..میبینیم..میشه بگی اون دونه عرقای رو پیشونیت اونوقت چیه؟؟؟

-کدوم دونه عرق؟؟؟من که چیزی نمیبینم.

-یعنی واقعا هیچکی گرمش نیست؟؟؟.....نشستم سرجام..اگه واقعا شرایطش مهیا بوددونه دونه لباسمو میکنم

مینداختم بیرون..فقط حیف که نمیشد..بی حرف به جنگل زیر پام نگاه میکردم..منظرش فوق العاده عالی

بود..درختای انبوهی که شاخه هاشون تو هم گره خورده بود و منظره زیبایی رو بوجود آورده بود..سبز سبز

بود...خیلی زیبا..از اون ارتفاع داشتم نهایت ل*ذ*ت رو مبردم. واقعا ادم تو اینجور جاها میتونه عظمت خدارو

درک کنه و پی به بزرگیش ببره...یه نمونش جاده چالوس که عاشقشم..انقدر زیبا که از توصیفش

عاجزم...سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم..سرمو که بالا اورم نگاهم تو چشمای مشکیش گره خورد..چرا

اینجوری نگاه میکنه..خب معلومه دیگه..خوشگل ندیده!

تا حالا به این دقت به چشماش توجه نکرده بودم..مشکی مشکی رنگ سیاهی اسمون شب..مژه های نسبتا

بلندش که مثل چشماش مشکوی بود..من موندم چرا این اخلاق نداره اصلا؟؟؟نگام کشیده شد سمت نریمان

کلشو کرده بود تو یقش! این چرا اینجوری میکنه؟؟؟یه لبخند بدجنس نشست رو لبام...!..اینجور یاس؟؟؟

بلند گفتم-هنوز نظرت عوض نشده...؟

-چی؟

-نمیخواهی پنجره رو باز کنی؟؟

-من که گرم نیست...

-جدا؟؟؟کاملا مشخصه؟منم حتما دارم خودمو فوت میکنم؟؟؟چرا لج میکنی پاشو باز کن.

ماکان خندیدم...عجیبا غریبا..نمردیم خنده اقا رو هم دیدیم..

ماکان-خب پاشو درو بازکن..بهتر از اینه که تلف شی..

-ماکان جان!

چشاش شد اندازه پیش دستی...نگاه تا یه جان چسبوندم تنگ اسمش چجوری شد...خب حقم داره بنده خدا..من کی تا حال با این مثل ادم حرف زدم که حالا بار دومم باشه..

-میتونی شما پنجره رو باز کنی؟ حرفم که تموم شد..کابین از حرکت ایستاد...بدبخت شدیم همین یکی رو کم داشتیم..که تکمیل شد...حالا ما موندیم و یه هوای گرم وبایه کابین که به علت قطع شدن برقا معلق تو هوا ایستاده بودیم!!خدایا شکر!!!!مثل این بدبختا نگاش کردم...ای خدا ببین کارم به کجا کشیده که حالا باید به کی التماس کنم پنجره رو باز کنه.

یکم نگام کرد..کافی بود دستم و دراز کنم فک مکشو بیارم پایین بهش میگم پنجره رو باز کن نشسته منو نگاه میکنه..شیطونه میگه یه بادمجون درست و حسابی زیر اون چشماش خوشگلش بکارم هاا.. دستمو جلو صورتش تکون دادم:

-الووووو...شازده خوابت نبره...باشما بودما. یه لبخند خوشگل زد که دندونای یه دست سفید و ردیفش پیدا شد.. یه لحظه...چی شد؟؟؟این لبخند خوشگل زد؟؟بسم ا... لا بد جنی شده!..

یکم خم شد سمت نیمچه پنجره..یعنی قبول کرد؟؟ افتاده بود به جون پنجره و باهش کشتی میگرفت!..

ماکان-این چرا اینجوریه؟؟ارنجش رو گذاشت رو دستگیره وبا اون یکی دستش دستگیره رو میکشید..

یدفعه دستش در رفت سریع کلمو گرفتم پایین که یه صدای "آخ" بلند شد..سرمو بلند کردم دیدم استخون ارنج ماکان رفته تو دماغه نریمان...ماکان ارنجشو میمالید:

-ای درد بگیری پسر،این دماغه تو داری یا پاره اجر؟؟

نریمان-الهی بگم چی بشی ماکان...دماغ خوش فرممو زدی ناکار کردی.

ماهان هرهر میخندید...

-خب خداروشکر من که چیزیم نشدولی شمادوتا هرچی بلا به سرتون بیاد حقتونه.خصوصا تو نریمان..

نریمان حرف نمیزد فقط دماغشو گرفته بود و چپ چپ نگام میکرد...

-اونجوری نگام نکن..حقته..آه من دامن گیرت شد..باز صد رحمت به این..وبا دستم به ماکان اشاره کردم..

ماکان مشخص بود خندش گرفته ولی سعی میکرد جدی باشه :بیخشید..اگه زحمتی نیست اسممو صداکن.

من اسم دارم نه "این"!

صدای خنده های ماهان رو اعصابم بود..نه به خودش که زرتی به زورتی میخندید..نه به داداشش که سالی یه

بار اونم به زور یه نیمچه لبخندی میزد.

-اه تو چته از وقتی نشستیم هرهرمیخندی..

ماهان - اا؟ نسیم خانم داشتیم؟؟

-اره داشتیم!!..

-باشه من نیستم..فهمیدم قضیه ماکان و اینارو میگه یهو بی هوا داد زدم

-چی چی و نیستم؟؟مثل مرد باید تا تهش وایسی.

نریمان-سر چی مثل مرد بایدتا تهش وایسه؟؟

یه پشت چشم واسه نریمان نازک کردم و گفتم:

-تو به ترمیم دماغت برس!..

رو به ماهان گفتم:

-باشه پس منم همه چی رو مو به مو میگم چی بوده!

مثل فنر تو جاش پرید:

ماهان-غلط کردم اقا..تا تهش هستم خودم به شخصه..خوشم میاد مثل چی از داداش حساب میبره..کافیه

ماکان بفهمه زیر سر ماهانه..دیگه واویلا.

-افرین حالا شدی پسر خوب.

ماکان-شما دوتا چی میگین بهم؟؟

خیلی رک گفتم:بتوجه!..

جلو دهنمو گرفتم..گندت بزمن خره میدونی این اعصاب نداره هی رو اعصابش اسکی برو.

-منظورم اینه که به خودمون دو تا مربوطه...اخمش و...ایشش..انگار میترسم ازش یارتان قلی! کابین به

حرکت درومد..ماکان خواست بشینه که پاش به صندلی گیر کرد و افتاد رو پای نریمان..

نریمان- آخ... خبرت بلندشو مثل گاو وزن داره..خودشو اون هیکل گاوشو پرت میکنه رومن..

بلندشو خیرسرت مردی..اون از دماغم اینم از پاهام..

خودش هم خندش گرفته بود هم سعی میکرد جدی باشه..یه ۲مین بعد کابین رسید به ایستگاه..کیفم رو

برداشتم و نفر اول زدم بیرون

-ماهان بدو چقد فس فس میکنی؟

-اومدم بابا چته؟؟دستشو کشیدم و یه گوشه نگهش داشتم:

-واسه چی جلو اینا اون دهن تو بی موقع باز میکنی؟؟ شانس اوردی برقا اومدو کابین حرکت کرد وگرنه چجوری میخواستی جواب این دو تارو بدی؟ میدونی بدجور پاپیچمون میشن..؟ پس فردا همه کارا رو از چشم من بدبخت میبینن نمیدونن که توی جونور هم کار بلدی!... یعنی اگه نمیرسیدیم من تورو میکشتم!..

-هیچی نمیگفتم.. چته چرا انقد حرص میخوری؟؟ نهایتش میفهمن دیگه.. بازوشو نیشگون گرفتم: مرض.. بفهمن هم همه رو از چشم من میبینن بچه پررو.. چه راحت میگه بفهمن! فکر کردی کشکه؟؟

-نه دوغه!

درد.. منو مسخره میکنی؟؟

-من غلط کنم!

-دستشو ول کردم: خوبه

-اره عالیه!

چپ چپ نگاهش کردم که خندشو قورت داد. برادران غریب هم اومدن و ماکان بایه لبخند مرموز نگام میکرد.. دیگه حوصله نقد و بررسی لبخند ژکوند اینو ندارم.. یه کم وایسادیم و عکس در ژستای گوناگون گرفتیم و حرکت کردیم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد طبق معمول فرشته بود:

- "جدیدترین نظریه: یاد کردن دوستان و رفقا گناهی ست بزرگ.. خوشم میاد اهل گناه نیستی"

براش نوشتم: حالا خوبه هرشب هرشب مثل جغد بیداری و اخبار روزانه تحویلیم میدی.. مننه بدبختم مجبور میکنی به چرتو پرتات گوش کنم.. ایکون خنده ارسال کردم

-زهرمار حالا دیگه حرفای من شد چرت و پرت دیگه؟؟ ااره؟؟ ایکون عصبانیت..

حالا حرص نخور.. یه خبر مستی چی؟؟ بذار حدس بزخم حالشو گرفتی منظورش به ماکان بود..

باخنده نوشتم اره!

باچی؟؟ چجوری؟؟ کی؟؟

یکی یکی بابا.. بستنی! ولی خب زیادم حرص نخورد ولی خب همینم کافی بود برام.. به ثانیه نکشید جواب داد:

جییییییغغغغ... بستنی رو خالی کردی رو صورتش؟؟ بابا دمت گرم تودیگه کی هستی

-نه خره.. ریختم رو لباسش.. کم مونده بستنی به اون گندگی رو بکوبونم تو صورتش..

-اهمه.. خب میریختی رو صورتش دل منم خنک شه..

- باش چون تو گفتی! خب دیگه.. برو کار دارم حرف زیادی نزن..

- خاک تو مخت.. بای.

ماهان گفت: فرشته بود؟؟

- طبق معمول..

تو کابین برگشت نشسته بودیم و کسی لام تا کام حرف نمیزد منم از اون بالا به جنگل زیر پام خیره شده بودم.. تو فکر بودم که سرعت کابین رفته رفته کم شد و تا جاییکه متوقف شد و همه کابینا از حرکت ایستادن.. با ترس به نریمان خیره شدم.. نریمان - یعنی چی شده؟؟
- چرا وایساد..؟؟؟

ماکان - احتمالا مشکل فنی پیش اومده.. شاید ایراد از مرکز اصلی اتصاله!..

همه کابین ها معلق تو هوا ایستاده بودن.. و تنها چیزی که باعث میشداون بالا باشیم.. سیم برقی بود که به کابین متصل بود و وزن مارو متحمل میشد.. معلق ایستادن تو هوا و نگاه کردن از اون بالا به منظره پایین خیلی وحشتناک بود.. خصوصا الان که تو سرازیری بودیم.. اونم تو هوا.. اون از اومدنمون.. اینم از برگشتمون..... خدا بقیش رو بخیر بگذرونه!

شاید درحالات عادی برام لذت بخش و آرامش دهنده بود ولی الان اونم تو این موقعیت نگاه کردن به اون منظره برام واقعا ترسناک بود و حکم مرگ رو برام داشت..

حس میکردم هر لحظه سیم پاره میشه و از اون بالا سقوط میکنیم.. تو این چند سالی که سوار شدم یه همچین چیزی اصلا برام پیش نیومده بود ولی الان..... ماهان مثل این فیلم گفت: ما میمیریم!

نتونستم جلو خندمو بگیرم: اره میشیم مثل کمپوت له شده!

ماهان - باباخیار شور.. حالا تا کی باید اینجا منتظر بمونیم؟؟

ماکان - تاهر وقت که درست بشه.. نمیشه که خودمونو از این بالا پرت کنیم پایین... باید صبر کنیم تا راه بیوفته..

- به فرض که تاشب درست نشد... اونوقت تکلیفمون چیه؟؟

با خنده مسخره ای گفت:

اونوقت تنها راه باقی مونده رو انجام میدیم...خودمونو از همین جا پرت میکنیم پایین...منتها یه مشکلی هست..چون شب میشه ممکنه میون این همه دارو درخت راهو گم کنیم..احیانا چراغ قوه که همراهتون دارین دیگه؟؟نه؟؟

پسره نفهم بیشعور...انگار من با این شوخی دارم..

-دارم جدی حرف میزنم نمکدون..استعدادات تو طنز ستودنیه!

جدی گفت:مگه بده؟؟اومدیم جایی که حوصلمون سر نمیره..از این بالا همه جارو مینگریم تا حوصلمون سر نره..

-نه مثل تو باشم خوبه...صبح تا شب بکپم رو تخت گوشی به دست یا اس بازی کنم یا اگه دیدم شمردن ترکایسقف تموم شده،برم شرکتی که هیچی از کاراش سر در نیارم..

-من هیچی از کارای شرکت سر در نیارم؟؟

-نه پس.. من خودمو میگم...!!!!

-بهتر از توام که چپ میرم راست میام غر بزیم حوصلم سررفته.

- ببین پاشو همین الان داوطلب شو و یه لطفی در حقمون بکن خودت پرت کن پایین تا همگی به آرامش برسیم..اصلا حوصلتو ندارم

-هی هیچی نمیگم پررو نشوها..من چیزی نمیگم تو هی دور بر میداری..؟

-نه توروخدا بیا بگو بینم چی میگی؟؟

نریمان-بچه ها..

نریمان رو به ماکان-بس کن دیگه توهم..خجالت نمیکشین؟؟دوساعته دارم نگاتون میکنم چنان واسه هم گارد گرفتن کم مونده بزین همدیگه رو لت و پار کنن..این دفعه هم حق با نسیم بود دیگه..مرض داری چرت و پرت میگی؟؟

با اخم نریمان رو نگاه کرد..

-اونجوری واسه من اخماتو گره نده..من دختر نیستم ازت بترسم..

-نه که من دخترم خیلی ازش میترسم...حالا انگار کیه!!!

ماکان-اون روی منو بالا نیارا..

-نه اینکه تا حالا اون روتم ندیدیم..خوددرگیر

بیشعور..چه عطرایی هم میزنه..ناخواسته دوباره یه نفس دیگه کشیدم یعنی من دیگه کیم ۴ساعت تو یه اتاق بودیم متوجه عطرش نشدم حالا که رفتم توسینش یادم افتاده عطرش چه خوشبوئه!.. دیگه ضایع بازی بس بود..ولی هرچی دستامو محکتر فشار میدادم و میخواستم ازش فاصله بگیرم حس میکردم خفگیم شدت بیشتری پیدا کرده..اخرش دهنمو به زور باز کردم و یه صداهای نامفهومی از خودم دراوردم که همون صداهایی که بیشتر شبیه قدقد بود! باعث شد ازادبشم..یه نفس عمیق و طولانی کشیدمو گفتم:
-دستی دستی داشتن خفم میکردینا!...خجالت نمیکشین؟هیگل گنده خودتونو با من جوجه مقایسه میکنین..؟۳ نفری با دست و پاشون افتادن به جون من..
مثل بچه مظلوما زل زده بودن به من..خب دیگه بسه گناه دارن..

نه اینجوری فایده نداره...اگه به خودم باشه که اصلا نمیتونم انتخاب کنم..فروشگاهو یه دور از نظر گذروندم تا پیداش کردم رفتم سمتش..

ماهان بیا اینجا کارت دارم.. داشت تی شرت انتخاب میکرد که با حرف من بیخیالش شد.. به همون غرفه مورد نظرم رسیدیم..

بالبخند گفتم:میدونستی خیلی پسر حرف گوش کنی هستی؟

با چشم غره گفت اگه نمیومدم که تا فردا صبح جیغ جیغ میکردی..

-بسه حالا..ببین کدوم از این دوتا بهتره...و دو تا سارافون رو جلوم نگهداشتم..بدون اینکه فکر کنه با یه نگاه گفت

-نسیم جان هر کی دوست داری بیخیال قرمز شو..تمام زندگیت قرمزه...

-ایش بد سلیقه اصلا نظر نخواستم..

-ای بابا خب نظر خواستی دیگه..منم میگم قرمز نه..

با تردید یه نگاه به سارافون کردم..:

-اخره این مشکیه هم تیره ست..

-ببین تو لباسات از ۱۰۰تا..۹۰تاش قرمزه..اصلا چرا این دو رنگ..خب یه رنگ دیگه بردار؟

-نمیخوام..این دوتا قشنگه..بعدم مشکی رنگ عزاست..

-خب همین قرمز رو بگیر..

-اخه زياد داشتم..

-عجبا.. تو چند چندی با خودت؟ ميگم قرمز ميگي مشكي.. ميگم مشكي ميگي قرمز.. بعد مياد ميگه نظر بده.. اصلا بريم يه جا ديگه..

-چي چيو بريم؟؟ ميگم دو تاشو بخرم؟ خيلي نازن.. نه؟

-اره..اره... دو تاشو بگير هم خودتو راحت كن هم منو.. بريم ..

-تو كه از نريمانم بدتري.. اصلا ادم نميشه با شماها ۵ دقيقه بياد بيرون.. بلد نيستين يه نظر درست و حسابي بدين... دو تا سارافون رو گذاشتم رو پيشخوان و رفتم سمت غرفه هاي ديگه..

يه بلوز شيري طلايي برداشتم كه مدلش خيلي ناز بود.. وسط سينش يه بند داشت كه اگه ميكشيديش.. از وسط چين ميخورد و مدلش رو زيباتر نشون ميداد.. يه صندل طلايي هم گرفتم كه ۳ تا نگين به صورت اريب دار روش تزئين شده بود.. خلاصه اگه به خودم بود كل فروشگاهو خالي ميكردم.. فقط حيف كه ماهان دستمو ميكشيد و ميرفتيم..

-تموم شد؟؟؟

-اگه جنابعالی دستمو ول کنی.. بله..

-ا؟؟؟؟؟ پس بيا بريم بين اين تي شرته قشنگه؟.. عجب ادميه ها... بخاطر تي شرتش هي دست منو ميكشيد ميرفتيم نميداشت درست حسابي بينم چي دارن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ با نظرای من خريد اون ۱۰ دقيقه ای تموم شد ... يه پيراهن شيك هم براش ديدم كه متاسفانه سايزش رو نداشت... يكي هم بود كه به تنش زار ميزد..

بماند چقدر جلو خودمو گرفتم كه نتركم وسط فروشگاه... خدایي قيافش خيلي باحال شده بود با اون پيراهن گله گشاد!!!!!!!

بعد از خريد هم رفتيم رستوران و من و نريمان طبق عادت من جوجه سفارش داديم و بقيه كباب... وسط غذا من و ماهان كليد كرديم رو ميرزا قاسمي.... ولی خدایيش عجب ميرزا قاسمي ای بود.. انگشتامونم باهاش خورديم... نگاهی به پاكتهای ولو شده وسط اتاق كردم و دويدم سمت اتاق مامان...

-نسيم بخدا قشنگه!!!!

-ولی مامان حس ميكنم يه مدليه! زيادي تيره نيست؟

-من كه ديگه زبونم مو دراورد بس كه گفتم قشنگه.. مهنوش تو بگو.. اين بده اخه؟

فكر كنم مامانو ديگه كچلش كردم بس كه گفتم خوبه يا بده!

-نه بابا به این قشنگی..کجاش بده عزیزم؟
-نمیدونم میگم شاید زیادی تیره ست..
-خیلیم قشنگه اتفاقا چون سفیدی به پوست میاد..
رفتم اون گوشه و مثل این ندیدبديا دوباره قرمز رو پوشیدم..این چی؟؟
-مامان فقط نگام میکرد..
-..مامان اونجوری نگاه میکنی چرا؟خب حس میکنم مدلش بده..
-خب اگه بده نمیگرفتیش بچه جان..
زن عمو-به زنم به تخته ..هرچی بپوشی بهت میاد..نیشم گشادشد..
-راستی زن عمو ..این پسره شما پدر منو درآورد بس که گفت بریم بریم..نگو واسه خودش هی دست منو میکشید..اون شازده بزرگتونم که به زنم به تخته اصلا انگار وجود خارجی نداره..حرفم که نمیزنه نمیزنه ..وقتیم میزنه پاچه منه بدبختو میگیره..
مامان-نسیم!!!
-..خب راست میگم دیگه مامان..به جان خودم کم مونده بود تو تله خودمو پرت کنم پایین...کشکی کشکی میپیرید بهم...خودرگیری داره انگار..
زن عمو پق خندید..
-راست میگه سایه ..ولش کن دخترمو...این ماکان از بچگیش همین جور مغرور و لجباز بود..یه ماچ ابدار از لپ زن عمو کردم..
-من فدای مهربونش گلم...پس قشنگه دیگه؟؟اکی!برم لباسمو عوض کنم.. حالا خوبه همه شناختنش این چه موجودیه!
حالا خوبه همه شناختنش این چه موجودیه!تو راهرو زیر لب اهنگ زمزمه میکردم و با مارک لباس درگیری داشتیم...که یدفعه....آخ ننه کور شدم..مامان از هستی ساقط شدم...من میدونم دیگه کور شدم...خدایا غلط کردم..دیگه من غلط کنم دوباره ماکان حرف بزنم..حتما اهش دامن گیرم شده..ا...نه مثل اینکه هنوزم میتونم ببینم...!!!!!!!

عجب حلال زاده ای هم هست... این چرا مثل وزغ زل زده به من؟؟؟؟ هوووووی عمو زدی کورم کردی داری
مثل بز نیگا میکنی؟؟؟؟ خوبه والا اون قدیم ندیما یه ببخشیدی.. حواسم نبود.. کوفتی میگفتن... این دیگه زده
رو دست هرچی... لا اله الا الله... ببین میتونه دهن منو باز کنه...!!!

منم بدتر از خودش سرمو انداختم پایین و مشغول درگیری با مارک لباسم شدم... مارک
لباس؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

چشام شد قده قابلمه... با تردید به خودم درهمون حال نگاه کردم... یعنی کم مونده بود جیغ بکشم و دونه دونه
موهامو بکنم... من خر... من احمق... مثل بز وایسادم جلو پسر مردم بعد به این میگم چرا داره مثل بزنگام
میکنه... اخه احمق... من به تو چی بگم ه_____ ان_____

با این لباس ولنگ و واز وایسادی جلوش انتظار داری چجوری برخورد کنه؟ هان؟
اصلا من چرا جلو اینم؟؟ نه چرا این جلو منه؟؟ اصلا این از کجا یهو مثل عجل جلوم سبز شد... من که تو راهرو
کسی و ندیدم... (نباید ببینی وقتی داری مارک کشتی میگیری) اندازه سارافونو که نگم فکرکنم بهتر باشه.. به
علاوه دوتا بند متوسط رو سرشونه هام.. حالا کدومش؟؟ همون قرمز ه...!!!! نگاشو دوخت تو چشمام: چقدر قرمز
بهت میاد...

دیگه رسما اتیش گرفتم... با دوتا اهم و قدمای گراز مانند خودمو به اتاقم رسوندم...
دومپ دومپ دومپ دومپ دومپ دومپ...

اه... خفه خون بگیر که همون یه ذره شرف باقی موندم هم برباد فنا رفت... من موندم این پسره کجام مونده که
دیگه ندیده باشه...!!!!

اون از اون سری تو اتاق... که یه درصدم به منگل بودنم شک نکرده با اون اهنگ و... اینم از الان!! ای
خدا.. میشه

کورش کنی؟؟ یا یه کاری کنی فراموشی بگیره؟؟؟ خب من که الان ابروم رفت دیگه... اخه خدا قریبونت برم ادم
قحطه جلو من سبز میکنی؟؟ برگشته میگه قرمز بهت میاد... ای الهی بزمن اون دوتا چشماتو با همین ناخونای
خوشگلم از حدقه در بیارم تا دفعه یادت باشه چشماتو درویش کنی... پسره هیز...!!!

من دیگه با چه رویی جلوش وایسادم... تمام دارو ندارمو این دید دیگه...!!!

حالا درسته هیچ وقت جلو پسر عمو و پسر خاله و...رو سری سرم نمیکردم همیشه ازاد میگشتم..ولی دیگه نه در این حد...همیشه حد خودمو رعایت میکردم پا فراتر نمیداشتم..خانوادمم اندازه چشماشون بهم اعتماد داشتن..تصمیم گیری رو به عهده خودم گذاشته بودن..نشده بود تا حالا بهم بگن چرا لباس تنگه..چرا کوتاهه..هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم کسی ازم ایراد بگیره..جوری بودم که مورد قبول همه واقع باشم...ولی الان...!!درسته عمدی نبوده...ولی...سارافون نفرین شده رو با یه تونیک و شلوار عوض کردم... پشت در وایسادم...چشمامو بستم...خداکنه فقط الان پایین نباشه که اب میشم میرم تو زمین.. ای خدا!!!...یهنی اون همه دعا کشک؟این که هنوز اینجاست..ولی حالا خوبه اون کلشو انداخته پایین... -به به جمع همه جمعه؟؟؟

ماهان-اره خلمون کم بود که اومد...وهرهر خندید...

کوسن رومبل رو کوبوندم تو سرش...

-کسی از تو نظر نخواست جناب بالتازار...

مجسمه ابوالهول یه نیم نگاهی کرد و دوباره کلشو کرد تو اون گوشی واموندش...دیدش رو میزنه بعدم واسه من قیافه میگیره...هان چیه؟نکنه میخوای بازم با اون سارافونه پیام جلوت که اونجوری نگاه میکنی؟ "لبمو از فکر چرتم گزیدم..." "خجالت بکش دختر"

بابا-بیا بینم گل بابا..باباتو یادت رفته؟لپشو بوسیدم که طبق معمول اخمای نریمان رفت توهم..

-قربون بابایی خودم...مگه میشه من زندگیمو یادم بره.

نریمان-بله دیگه ماهم که اینجا بوق!

-نه داداش گلم شما شیپور!همه خندیدن حتی ماکان!دیگه کل فامیل به این کارای ما عادت کرده بودن.

لامصب وقتی میخندید قیافش جذاب تر میشد...طوریکه ادم میخواست لپشو بوس کنه..

مطمئنم قرمز کردم...لپمو از تو گاز گرفتم" نسیم خفه لطفافا..امروز چی خوردی..خجالت بکش..از

فکرات!!!!!!"سرمو مثل این مجرما انداختم پایین..حس میکردم کسی فکرمو خونده...گر گرفته بودم..دیگه واسه

اینکه سه نشه سرمو اوردم بالا..

بابا-محمد این دختر من یدونه ست..اندازه دنیا دوستش دارم.

نریمان اعتراض کرد:

-بابا یعنی چی؟؟منم بغل میخوام..مگه من دل ندارم؟هندونهای نسیم ترکید..دور از چشم بقیه زبونم و دراوردم..ماکان با خنده به نریمان

-داداش تو برو بشین پیش زن عمو...زن عمو این خرس گنده بغل میخواد..لطف کنین بغلش کنین یه شیشه شیر هم بذارین دهندش و نازش کنین..

ایش بی مزه...همه خندیدن جزم!

نریمان-داداش جان شبدراز است و قلندر بیدار...میبینمت!

ماکان-اقا من تسلیم..

بعد از کلی حرف زدن،هرکس از خستگی یه وری ولو شد...عصر بود...منم خوابم نمیبرد...یه شال برای جلوگیری از اتفاقات گذشته سرم انداختم و زدم بیرون...

روی یکی از تخته سنگها نشستم و به اون ته ته خیره شدم..عاشق بزرگی دریا بودم...بزرگیش..بی رحمیش...ارامشش..یه چوب از کنارم برداشتم و رو ماسه یه قلب بزرگ کشیدم..نمیدونم چرا ولی عادت بود اولین چیزی که رو ماسه میکشیدم همیشه یه قلب بود...چشممامو بستم..خیلی قشنگه...

بفرما خانم..دیوونه هم نشده بودی که شدی..جدیدا صداهم به گوشت میخوره...بیخیال گوشامو به صدای دریاسپردم..

صدا باز تکرار شد:مگه نه...چشممامو باز کردم اطرافو نگاه کردم...یا امامزاده بیژن!.....!!!

یا پیغمبر صدا چیه...؟؟؟یه بسم ا..زیر لب گفتم ..کسی نبود جز خودم و دریا و خدا...نسیم کارت درومد ...یادم باشه برا جلو گیری از دیوونه

شدن یه مشاوره ای چیزی برم!

-چرا جواب نمیدی...؟؟؟یه جیغ عظیم البنفش کشیدم و از جام مثل فشنگ پریدم..دور و برمو نگاه کردم..
:وای مامان...اینجا که کسی نیست...

صدا خنده اومد..دوباره یه جیغ دیگه و یه دور ۹۰ درجه دور خودم..و باز یه جیغ دیگه که مرز بنفش رو هم رد کرده بود...و در پایان یه سخته ناقص..

دستم رو قلبم بودو نفس نفس میزدم..

ای ایشالارو یخ بخندی روانی...بیشعور نمیگی سخته میکنم...تو مگه نکپیده بودی؟؟؟کی اومدی؟یه تای ابروشو انداخت بالا:یکی یکی بابا..راستشو بگو به کی فکر میکردی که جواب نمیدادی؟؟کرهم شدی جدیدا؟هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟

-آخه به توجه به کی فکر میکنم؟مثل جن بوداده یه سره جلو ادم ظاهر میشی..انتظار داری بندری برقصم؟با خنده گفت:-گه خوب باشه چراکه نه!

باتعجب-چی میگی؟حالت خوبه؟چی خوب باشه؟

یه نگاه بهم انداخت و گفت خودت گفتی الان...اگه خوب برقصی چرا که نه...به منم یاد بده...

یعنی زده رو دست هرچی

نشست کنارم رو همون تخته سنگه.

-حالا بگو ببینم به کی فکر میکردی..

تو چه اصراری داری بگی من به کسی فکر میکردم؟؟

-د نشد دیگه...ادمی که تو فکر نباشه از دنیا غافل نمیشه اونم با چند بار صدا زدن..

-برام مهم نیست چی فکر میکنی...منم مجبور نیستم به تو جواب بدم..

-به ما نمیخوری!

-اون که صد البته...من یک درصد با توی فریزر قابل قیاس نیستم..

-ببین یه چیز ازت بپرسم راست و حسینی جوابمو میدی؟؟

وا از کی تا حالا این یخش اب شده...به حق چیزای نشنیده...تا امروز چشم دیدنمو نداشت حالا اومده ازم جواب میخواد.

-تا چی باشه؟

-نشد دیگه اگه میگی بگم؟...با کمی تعلل سرمو تکون دادم..

-خدا و کیلی چرا ازم بدت میاد؟؟

یعنی جان خودم نباشه جان شما هنگ کردم.

-قرار شد راست بگی.

-نمیفهمم...

بقول خودت یه سره رو دنده لجی...انگار میخوای جیگرمو دربیاری...خیلی وقتا شده دیدم چطوری چشم غره میری...مگه باهات دشمنی دارم؟میخوام بدونم معنی کارات چیه؟چرا باهام انقدر پدر کشتگی داری؟
وقتی گفت میخوای جیگرمو دربیاری یاد این انیمیشن خشنا افتادم که طرف با یه شمشیر جیگر یارو رو میشکافه!!بدون فکر هرچی از دهنم درمیومد رو گفتم:

-اره ازت بدم میاد...جا خوردنشو دیدم فکر نمیکرد همچین جوابی بهش بدم...
خیلی خودتو میگیری...فکر کردی چه خبره...جوری رفتار میکنی که اصلا انگار پسر عموم نیستی و نمیشناسمت..از همون موقعی

که چشم باز کردم همین بودی تا به الان...از طرز نگاهات هم اصلا خوشم نمیاد...ادم به خودش شک میکنه..انگار اسمون شکافته تو پرت شدی پایین...یدفعه خندید...اونم بلند بلند...دوروبریامون کم کم داشتن بهش شک میکردن...تازه فهمیدم چی چی بلغور کردم... سریع دستمو گرفتم جلو دهنم...حالا نزنه نصفم کنه؟؟؟از این بعید نیست!؟؟

اره خیلی ها بهم میگن مغروری ولی باور کن دست خودم نیست..بابا با یه دیوونه سروکار داریم ما...یه پشت چشم و اشش نازک کردم

-حالا خوبه میدونی..انچه عیان است..چه حاجت به بیان است..والا..

-ولی باور کن اینجوری نیست...دیگه اخت گرفتم با این رفتارم..میگم...با چوب کنارش یکم با ماسه ها ور رفت : بیا دست از این بچه بازیامون بداریم...مثل دو تا دوست خوب باهم رفتار کنیم...حالا دوستم نه..همون دخترعمو پسرعمو...

مثل گیجا نگاش کردم...این همون مکان یخچالس که ۲۴ساعته اخمش به راهه؟؟ همیشه طرفش رفت؟؟نه فکر نکنم..احیانا اجری چیزی نخورده فرق سرش؟این زمین تا اسمون با اون ماکانی که میشناختم فرق داره..چی خورده این صبح؟

نامیدانه گفت انقدر حرفم نامفهوم بود...؟مثل همه فامیلا..

-اممم..چیزه..تو حالت خوبه؟؟به زور داشت خودشو کنترل میکرد که نترکه...والا هرکی دیگه هم جای من بود حق داشت..یهو میاد میگه بیا باهم خوب باشیم..عجیبه...به نظرم یه جاش میلنگه!

-من خوبم...حالا چی میگی؟؟

که دوست باشیم هان؟بلکم مثل فامیلا اره؟؟

دستشو دراز کرد ستمم با تردید به دستش و به خودش نگاه کردم..
-خب؟؟

خوی خباتتم درحال انفجار بود...یه فامیلی نشونت بدم من...تا نفهمم افتاب از کدوم طرف درومده ولت نمیکنم...
اون که از افکار شیطانیم خبر نداشت قرار هم نبود خبر دار بشه.بابخند خبیثانه که اوج خباتتش رو فقط خودم
میفهمیدم و فرشته دستم رو بردم جلو و گذاشتم تو دستاش!

لبخند نادرش مهمون لباس شد...لبخند میزنی هان؟؟بزن جناب..خوش باش..
دستم فشار داد:قول میدم دوستای خوبی برا هم باشیم"

دارم برات شازده...هنوز منو نشناختی...معلوم نیست چی تو اون مغز پوکته!دوست خوب...هه...باش حتما...چه
چیزا...کم مونده با این مثل ادم رفتار کرد..چیزی که تو این موجود ناشناخته وجود نداره..ادم بودنه!
خوی مثبت و پاکم یکی کوبوند تو فرق سرم:ازار داری بچه؟؟حالا اون ادم شده تو نمیذاری..؟؟کی میشه تو ادم
شی؟

خوی شیطانی:برو اونور بابا...نسیم جان عزیزدلبندم کار خودت رو انجام بده..به این هم گوش نده(منظور همون
خانم مثبته ست)

"اه خودم میدونم بابا هی نگین چیکار کنم..چیکار نکنم.."

-با چشای ورقلمبیده نگام کرد..بنده خدا حق داره..من که دیگه از دست رفتم.دیوونه شدم..با یه لبخند ادم خر
کن نگاش کردم

-منظورم اینه که ...چیز..داشتم اصلا جوانب کار رو میسنجیدم...

انگار که داره به یه ادم دیوونه نگاه میکنه با لبخند نگام کردوسرشو تکون داد..یکمم از م فاصله گرفت..

-فکرمو به زبون اوردم:چته چرا جوری نگام میکنی انگار که میخوای بگی دیوونه ام؟؟؟تعجبش بیشتر شد:

من که جوری نگات نکردم..میگم من برم...گوشیم تو اتاقه..اگه زنگ بزنه نریمان بیدار میشه...و رفت سمت
ویلا..هنوز دور نشده بود که بلند گفتم :دیوونه ام خودتی...فکر نکن نفهمیدم...و رومو برگردوندم...پسره
یخچال...انگار با دور از جون،خر طرفه!

درو پشت سرم بستم و قهقهه مو ازاد کردم..

اره باشه حتما هم چه دوستایی میشیم...نوعی که لنگش تو دنیا نظیر نداره .فقط مشکل اینجاست که چشم دیدن همو نداریم..

وقتی یاد لبخند ژکوندش میوفتادم که باچه اعتماد به نفسی میگفت دو تا دوست ..خندم شدید تر میشد..یدفعه در اتاقم به شدت باز شد..کمرم خورد شد..نصف شد...نابود شدم...

-اخخخ...کدوم وحشی ای بود...کمرم..ماماان...

-بسم ا...جنی شدی؟؟؟به چی اینجوری میخندی؟

ماهان انقد این جمله رو خنده دار گفت که خندم نصفه دوباره شدید تر شد..به زور پرتش کردم بیرون...به در تکیه دادم و سعی کردم اون قیافه مضحک رو از ذهنم بیرون کنم..خواستم از در فاصله بگیرم که با شتاب دو متر به جلو پرت شدم...دستم رو پهلوام هوار زدم:

-د اخه مگه اینجا طویله ست...چرا اینجوری میاین تو..

برگشتم بینم کی بوده که کسی رو ندیدم..با اون دادی که من زدم طرف باید شش پا دیگه هم قرض کرده باشه و احتمالا از این کره خاکی محو شده باشه...ای خدا ببین یه لبخند ژکوند از جانب پسرعمو چه به روزگارم نیاورده..

-نریمان...کجایی...اصلا من رفتم میخوای بیا میخوای نیا...

برگشتم که یه سخته رفتی برگشتی زدم..

-هییین..تو کجایی؟

قهقهش رفت سیاره مریخ...زهرمار...دیوانه ست پسره...

-یه بار دیگه بگو...چی گفتی...؟

-میگم تو کجا...ام..یعنی تو اینجا چیکار میکنی..بلد نیستی یه سوتی بوقی شوتی چیزی بزنی یه سره مثل جن ظاهر میشی...

-ببخشید...دفعه بعد یه شیپور میگیرم دستم و اعلام حضور میکنم.

-جناب مسخره نریمان که هر چی صداس میکنم نمیشنوه...لطف کن تو از حنجرت استفاده کن شاید به درد خورد..منم رفتم..

کولمو شوت کردم عقب و نشستم جلو...ضبطو روشن کردم...اییییی..اینا چیه این گوش میده اخه...سی دی جدیدمو از کولم دراوردم و خوشحال مشغول گوش دادن شدم...حس کردم یکی به پنجره میزنه...چشامو باز کردم که دیدم خودشه..پنجره رو کشیدم پایین..:

بله؟

-بیا پایین...میخوام بشینم..

-ریلکس گفتم:خب بشین...به عقب اشاره کردم...جا به اندازه کافی هم هست...

یه دستی به گردنش کشید و نفس عمیقشو بیرون داد..شمرده شمرده گفت:

-بهت..میگم..بیا پایین...میخوام بشینم..میفهمی؟

خیلی ریلکس سرمو تکون دادم..

-پس لطفا پیاده شو...

-خب تو یه بار بشین عقب چی میشه...؟یدفعه منفجر شد..

-د بهت میگم بیا پایین انقدر با من یکی به دو نکن...

-من عقب نمیشینم...تو یه بار بشین..چی میشه؟ازت کم میشه؟

-منم عادت ندارم عقب بشینم..

شیشه رو کشیدم بالا و بی توجه صدای اهنگ رو بیشتر کردم...

صداش میومد:

-عمو توروخدا یه چی به این دخترت بگو...بخدا خیلی لجبازه..!!

نگاش کن...پسره خرس گنده از سنش خجالت نمیکشه...مثل این پسر بچه های ۴ ساله که ماشینش رو ازشون

گرفتن داره غرغر میکنه...

ساعت ۱۰ بود که بندو بساطو جمع کردیم و رفتیم ساحل...ای جان..عشق من ساحله..دریا...نفس!

وقتی نشستیم یادم افتاد گوشیمو تو اتاقم جا گذاشتم..واسه اینکه بیکار نباشم رفتم گوشیمم اوردم...پله هاش

مثل هر دفعه منو به وس و سهدراورد...خب مثل اینکه مورد نداره..سرخوردم و اومدم پایین..دیگه تو سر خوردن از

پله ها یه پا استاد شده بودم... خواستم درو بازکنم برم بیرون که یه چیز خیلی یخ رو بدنم سرازیر شد و واکنش

اون لحظه من یه جیغ بود..اول با تعجب و بعدم با خشم به لباسم و جن ظاهر شده روبروم چشم دوختم..

- چیکار کردی؟؟؟؟؟؟ مگه کوری؟؟؟؟؟؟ مننه به این گندگی رو اینجا نمیبینی؟؟؟؟؟؟ تو که الان پیش مامان اینا بودی؟؟ از کجا پیدات شد؟؟؟؟ حس کردم میخواد منفجر شه... چون بدجور سرخ شده بود..

ماکان-ای بابا... تو کجا بودی؟؟ بیخشید حواسم نبود..

چشماش قهقهه میزد..

-خودمم میدونم حواست نبود...وگرنه هیچ ادم بینایی از عمد لیوان اب پرتقال یخش رو روی من خالی نمیکنه..مگه اینکه کور باشه..که تو هم صد در صد کور خدایی تشریف داری! در کمال تعجب برای اولین بار از این لحن حرف زدنم عصبانی نشد

-اوخی عیب نداره کوچولو..چاره اش یه بار شستشوئه دیگه..اگه بشوریش..مثل روز اولش تمیز میشه...ودوباره یه لبخند مرموز زد...

من مطمئنم اینکارش عمدی بوده... یه جای کار میلنگه..این دیوانه هر دفعه حرف از دهن من در نیومده میپره به جونم..حالا چی شده؟

- چشمو ریز کردم:مخصوصا لیوان رو برگردوندی روم؟؟اره؟؟

بدجور اتیشی شده بودم...حالا لباسم به درک...خودم چی که سر تا پام نوچ شده بود...ازخودم چندشم شده بود...هیچکلم شده بود یکی به اب پرتقال...

-مگه من دارم واست جک تعریف میکنم اخه.؟؟؟واسه چی میخندی هان؟

بیشعور واسه اینکه حرص منو دربیاره هی میخندید...اخ که دلم میخواست بگیرمش به باد کتک...انقدر بزمنش که صدای غاز بده!

خیلی زود جدی شد و گفت:این به اون در!یادته با لباسم چیکار کردی؟؟

تازه فهمیدم چی میگه!!!!...ای ماهان خدا بگم چیکارت کنه...گفتم اخرش همه رو از چشم مننه بدبخت میبینن... از خشم نفس نفس میزد...جیغ زد:

-مگه من از قصد ریختم رو لباست؟در ضمن من نریختم و ماهان ریخت..حالیته؟؟؟؟ و دویدم دنبالش تا حرصمو سرش خالی کنم..اونم دید اوضاع خطریه در رفت!...

درحین دویدن داد زد:انتظار داری باور کنم کار تو نبوده؟به فرضم که کار ماهان باشه...میخواهی باور کنم عمدی نبوده؟؟

رسیده بودیم به مامان اینا...برام مهم نبود اون تک و توک ادمی که اونجا بودن چه فکری دربارمون میکردن...حتی خونواده هامون..اونم این موقع شب..فقط دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم..

با جیغ تکرار کردم:یه بار بهت گفتم کار من نبوده...میفهمی نفهم؟؟؟؟ مثل دوتا بچه از اینور ساحل به اونور دنبال هم میدوییدیم...پاهام خسته شده بود...اون وسط قیافه ماهان و نریمان دیدنی بود...!..میدونم همه به سلامت عقلمون شک کرده بودن..ولی دلم میخواست خفش کنم...

-باشه منم باور کردم که کار تو نبوده....

هر دو مقابل هم وایسادیم با جیغ:

-تو بیخود کردی...

باز خندیدم..واییییی لم میخواست فکشو جابه جا کنم...

-بیخود کردم باور کردم کار تو نبوده؟؟

-تو بیخود کردی لیوان مزخرفتو خالی کردی..رو من..وقتی نمیدونستی عمدی بوده یانه..

اون هی میرفت عقب تر و منم هی میرفتم جلوتر...اصلا نمیدونستم و برام مهم نبود کجا وایساده..

-خب ببخشید..نمیدونستم..!

-نمیدونستی؟نه؟

-نوچ..!

-نوچ و زهرمار...بیخود کردی وقتی از چیزی خبر نداشتی تصمیم گرفتی...بیین سر و وضعم رو...نگام کن..!

پاچه های شلوارم خیس شده بود...

-مگه چی شده؟؟یکم اب پرتقال خالی شده ...بری حموم درست میشه...و رفت عقب تر..

از حرصم محکم پامو کوبوندم که پام به یه تخته سنگ خورد و له شدم...ولی به روی خودم نیاوردم..رفتم

جلوتر...چشمم به موهاش خورد..یعنی الان میشه دونه دونه موهاشو بکنم تا ادم شه؟؟ بعد کچل شه

دیگههیچکی بهش نگاه نکنه..اینم دست از این غد باز یاش برداره؟فکرکنم فکرمو خوند...چون شروع کرد تو اب

دویدن..منم همچنان بدنالمش..

تا کمر خیس شده بودم...یدفعه وایساد و منم چون تعادل رو از دست دادم..اول با کمرش محکم برخورد کردم و

از پشت افتادم تو اب...

کل لباسم خیس شد...و فقط قسمت یقه ام خشک مونده بود! اونم بخاطر اینکه قبل از اینکه کاملا موش اب کشیده بشم دست گنده اش دور کمرم حلقه شد و منو به سمت بالا کشید.
چشمامو باز کردم...از ترس کمرشو محکم چسبیده بودم..
-دیوونه شدی دختر؟ نمیگی این وقت شبی تا کمر اومدی تو اب زیر پات خالی میشه؟
باحرص گفتم مگه مهمه؟
-اگه نگرفته بودمت که الان سرت خورده بود به این سنگا..کی میخواست جواب بابات اینارو بده؟
یه قسمتی از چتری خیسمو که تو صورتم بود کنار زد و گفت:
-نگفتی یه بلایی سر خودت میاد؟
تو این مورد راست میگفت..اگه میمردم..کی میخواست جواب بده!!!!...ولی نخیر من حالا حالاها نمیگیرم! پسره
پرو کی میخواست جواب بده؟؟ تو...!! پس تو این وسط چیکاره ای؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یه نسیم خنک وزید...و چون کل لباسام خیس بود باعث شد بلرزم..و این لرز از دیدش پنهون نموند.
-لباسات خیسه..سرمایخوری..بهتره بری عوضش کنی..میتونی بیای بیرون؟ سنگین شدی؟
سرمو تکون دادم و یه عطسه کردم..
-اگه نمیتونی بیای میخوای بغلت کنم...؟؟
قلبم به حدی تند میزد..که احساس میکردم الانه که از حلقم بیاد بیرون!! دلیلشو نمیدونستم..نمیدونم بخاطر
ترس بود...یا بخاطر اینهمه نزدیکی به پسر عمویی که چشم دیدنشو نداشتم!!
باز من به این هیچی نگفتم پررو شد...کم مونده تو بیای بغلم کنی..با چشم غره بدون حرف ازش فاصله گرفتم
که یدفعه متوقف شدم..
یا خدا!!!...مامان...بابا..عمو..زن عمو...نکنه این صحنه خاکبرسری رو دیده باشن؟؟ ای خدا اخه چرا هی کاری
میکنی من دم به ساعت سوتی بدم...حالا من چجوری رد شم؟؟ اصلا من تو بغل این چیکار میکردم؟؟

چرا یدفعه رفتم تو بغلش؟؟آخه من از کی تا حالا مثل کوالا به یه پسر چسبیده بودم که حالا بار دومم باشه..سرمو انداختم پایین و با سرعت هرچه تمام تر بدون اینکه به مامان اینا نگاه کنم با سر و رویی خیس..وارد ویلا شدم..بدو رفتم بالا و درو از پشت سرم بستم!!!

دستمو مشت کردم و دوبار کوبوندم رو قلب مرض گرفتم..که جدیدا مرض گرفته بود...اه..خفه دیگه توهم..هی دم به دقیقه ریتمت به راهه..چه مرگته آخه...ساکت بشین سرجات..هرچی میکشم از تو میکشم که پاک ابرو برام نداشتی..

خودمو پرت کردم تو حموم و فقط یه ابی از رو بدنم رد کردم تا اون شن و ماسه ها و نوچی شاهکار اب پرتقال جناب رو از تن و بدنم پاک کنم اب گرم که به پام خورد پام سوخت..نگاهش کردم دیدم در اثر برخورد با تخته سنگا زخم شده..ای خدا ازت نگذره پسر..بین ناقصم کردی..خیلی سریع اومدم بیرون.. فقط در حدی که اب پرتقال از بدنم پاک شه..از تو کشو سریع یه تی شرت توسی دراوردم و خواستم بیوشم که در یهو باز شد..چشمامو بستم و ازته دلم جیغ کشیدم...

:کدوم بیشعوریه؟؟بابا کی میخوایین بفهمین..این در اتاقه..نه در طویله...حالا هی سرتونو بندازین پایین و بیاین تو!

۵ دقیقه بعد در زد:

-میشه پیام تو؟؟

جواب ندادم که خودش درو باز کرد.

-بلد نیستی در بزنی نه؟؟

نشست رو تخت ..سرشم انداخته بود پایین...الان مثلا میخواد مظلوم نمایی کنه؟؟

-شرمنده...شرمندگیت بخوره تو فرق سرت بی ادب..لا اقل قبلش یه در بزن بعد بیا تو..خجالتم خوب چیزیه..والا..حالا اومده نشسته زل زده به کف پاش..چی از تو کف پات میخوای؟همچین رفته تو بحر پاهاش هرکی ندونه فکر میکنه میخواد یه چیز ناشناخته کشف کنه مثل اینکه حالا حالاها قصد حرف زدن نداره.. بله؟؟

باتعجب نگام کرد...نگاش کنا..چشاشو درشت میکنه..خب بنال بشر!!!اومدی باهم به کف پات نگاه کنیم؟؟والا همچین چیز جالبی هم نیست این کف پای بوگندوی تو!..

-احتمالا کاری داشتی که اولش سرتو انداختی پایین و اومدی تو...حالا هم ساکت و صامت نشستی زل زدی به پاهات...خب بگو چیکار داشتی؟؟

سرشو انداخت پایین و نامحسوس خندید...حالا هی میخواد رو اعصاب من درار نشست بره.

-ببین من اعصاب سالمی ندارم..اونم بعد از امشب..پس خواهشا ببندش تا نزدم کج و کوله اش نکردم...کاری کنم دیگه نتونی باز و بستش کنیا!!

-چیو؟؟..دو گوله هم که قصد جواب دادن نداره..من موندم این چجوری شده مهندس!

-اون نیشتمو که تا بنا گوش بازه!!

-نگفتی؟ واسه چی اومدی؟

مثل اینکه دوباره تو همون جلد مغرور و مزخرفش فرو رفت ..از جاش بلند شد و گفت:

-مامان اینا گفتن پیام دنبالت..که چی؟؟ میخوای بگی به خواست خودم نیومدم؟؟

با همون اعصاب اژدهایی گفتم:

-لازم نبود..خودم پا داشتم..اگه میخواستم میومدم..اگر نمیخواستم که تمرگیدم سر جام..

با اخم گفت:

-منم همچین منتظر نبودم تا تو افتخار بدی بیای...فقط اومدم سراغت چون همشون کارای بچه گانه امشب تو

رو از چشم من میبینن...

به خودم اشاره کردم..

-من؟ کارای من بچه گانس یا تو؟ من لیوان اب پرتهال رو عمدی رو خودم خالی کردم یا تو؟ عمه من بود گفت

مثل ادم باهم رفتار کنیم؟ گفتم باشه...حداقل گفتم ادم شدی..فقط قد دراز کردی...مغزت هنوز تو دوسالگیت

مونده! بهتره بگی رفتارای بچه گانه خودت!

میدونستم یه کاسه ای ریز نیم کاسته! تاکسی پا رو دمم نذاره من کاریش ندارم خودت الان بهتر از هرکسی

میدونی که عمدا اینکارو کردی به تلافی بستنی رو تیشترت که متاسفانه یا خوشبختانه اونم کار من نبود...در

ضمن ناراحتی نمیومدی...کسی مجبورت نکرده بود..از تو همچین چیزی محال نیست..وای خدا نفسم گرفت.

بی حرف با همون قیافه برزخیش نگام میکرد..

-حالا میای یانه؟ اگه نمیای من برم بیخودی وقتم رو تلف نکنم..

-عوض معذرت خواهیته؟ شیطنتم در حال انفجار بود...یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-از اونجایی که میدونم جمعتون بدون من صفا نداره پس ...میام..

پوفی کشید و جلو تر رفت..دوضربه به سر شونه اش زد که برگشت:

-هنوز نمیدونی خانما مقدم ترن؟ میدونستم میخواد بکشتم...قیافش داد میزد..

-بفرمایید مادمازل! مادمازلو کشید.

-نمیگفتی هم میفرمایدم..احتیاجی به دستو رحضرت عالی نداشتم..چون میدونم از خداته افتخار همراهیمو

داشته باشی..در ضمن این دفعه رو ندید میگیرم که عذر خواهی نکردی..در صورت تکرار مجددطرف حسابت با

زن عمومی عزیزمه...

فکر میکنم دیگه امشب بیشتر از توانش تحمل کرد و دم نزد..که یدفعه باصورتی سرخ شده در حالیکه دندوناشو

رو هم میسایید گفت:

-بیاز جلو چشمم بروکنار تا یه کاری دستت ندادم...!

-باووشهه پسر عمومی گرامی.. قیافش شده بود عین این سیب زمینیایی که دارن تو مایتابه پراز روغن جلز و ولز

میکنن. یعنی اگه یه دقیقه دیگه میموندم..خونم خراب بود و خونم حلال!!!!!!

زن عمو-نسیم راستشو بگو..باز این ماکان چیکار کرده بود؟..بزنم این ماکانو از رو کره زمین محوش کنم دو تا

خانواده به آرامش برس!

ای جان الان حال میده واو به واوشو بگما..نگاش کردم دیدم با صورتی برافروخته داره نگام میکنه..از طرفیم

خودم خجالت کشیدم...دویدن و..بغل و...!برای حفظ ابرو هم که شده بود لالمونی گرفتم پس قیدشو زدم...پسره

خوبی شده دیگه..قول داده ادم باشه..البته اگه باشه!که میدونم همیشه..جزو محالاته.

-هیچی زن عمو..یه مسئله ای بود که حل شد..و با اخم نگاش کردم..پرو پرو با لبخند زل زد بهم..یعنی این

دیگه کیه..سنگ پا بی مصرف.

-خودت داری میگی حل شد دیگه..چرا انقدر حرص میخوری..؟یه نفس عمیق کشیدم که جلوی جمع چیزی

بهش نگم..من اگه از کوره در برم هیچ چیز و هیچ کس جلودارم نیست..پس سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

-اره راست میگی واسه چی حرص بخورم..واسه تو ی زبون نفهم؟البته این تیکه اخرشو یواش گفتما.

زیرلب گفت مشکل داری دیگه..چون سرش پایین بود و کسی حواسش نبود،تنها کسی که متوجه شد من

بودم..بلند گفتم:چیزی

گفتی؟بلندتر بگو ماهم بشنویم..با بدجنسی نگاش کردم.

-گوشای تو اشتباه شنیده..من که حرفی نزد.

-گوشای من که سالمه..فکر کنم مشکل از خودته..معمولا دیوونه ها با خودشون حرف میزنن!بعدم بحثو کشوندم به فردا یعنی سیزده بدر..اونم همچنان به حرص خورنش ادامه داد..بیشعور پرو پرو بی رودر وایسی میگه کری..!

-راستی برنامه فردا چیه؟؟کجا میریم؟

عمو-به احتمال زیاد میریم جنگل...نظرتو چیه عمو؟ عجب عمومی توپی دارما..مثل این پسرش یخچال فریزر شاید بای ساید نیست که مثل برج زهرمار بشینه یه گوشه..حالا اگه از ماکان میپرسیدم کجا میریم..نظر که نمیخواست به کنار یه بتوجه هم میداشت تنگش و تحویلیم میداد..

-..من که عاشق جنگلم.اه چه بد..یعنی ۱۴ میریم تهران؟چقدر زود گذشت..

بابا-نه ۱۵هم میریم..ماهان که میگه تا یه هفته مدرسه ها تق و لقه!شماهاهم که دیگه مدرسه ندارین..میمونه شرکت که اونم

سپردیمش به انصاری..

یعنی میخواستم جیغ بکشم خفن...ایول دوروز دیگه هم موندگاریم..و از طرفیم چه بد که دوروز دیگه هم باید با این سر کنم..دیگه احتیاجی به توضیح نیست..میدونید کیو میگم...فقط از خدا میخوام جلوم رژه نره و لبخند ژکوند بزنه که اعصاب اینو دیگه ندارم.اخه بگو نسیم این بشر و لبخند ژکوند؟رابطشون مثل روز و شب میمونه!

خـــــــــــــــــدایا به من صبریده!"

-ای بابا..یا تویی..یا ماکان؟؟به خدا دنگ و فنگ شماها از من که دخترم بیشتره.و روی یکی از پله ها ولو شدم..قشنگ دوساعته منوماهانو علاف خودشون کردن..معلوم نیست کجا رفتن چیکار میکنن..

ماهان-بیخی..بیا ما بریم..خودشون میان..

باخشم نفسمو فوت کردم..و گفتم یه لحظه صبرکن..الان میام..

ماهان-نسیــــــــــــــــم..جون من تو دیگه نرو...نــــــــــــــــرو...اووووی...باتوام!بی توجه به ماهان که دادوهوار راه انداخته بود رفتم بالا..در اتاق نریمانو زدم جواب نداد..لابد رفته دستشویی!سمت اتاق ماکان رفتم..در زدم..اونم جواب نداد..اینا کجا رفتن؟یه بار دیگه در زدم بازم جواب نداد..به من چه..من در زدم..مگه مثل خودشم که مثل الاغ سرمو بندازم پایین پیام تو.درو باز کردم رفتمتو.کسی تو اتاق نبود..یه نگاه سرسری به اتاق

-هیچی داداش گلم..مگه باید چیزی بخورم حتما؟حتما باید بهت القاب به غیرانسانی نسبت بدم تا ادم شی؟نمیشه یدفعه مثل ادم باهات حرف بزئم؟؟ قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:
-نه که نشه..میدونی...بهت نیماز این کلمه ها استفاده کنی..منم به همون القاب بقول خودت غیر انسانی راحت ترم..

-لیاقت نداری بابا!

اینه ماشینو کشیدم پایین رژصورتیمو تجدید کردم و شال سرخایمومومی کشیدم عقب و موهای خدایی رنگ شده روشنمو بیشتر بیرون گذاشتم...مانتوی کوتاه مشکیمم بیست بود و فقط یه دستی به روش کشیدم..
-میگم میخوای خودمون بریم؟
-نه عزیزم..الان میان..

-نسیم جون عمه نداشتمون به همون حالت قبلیت برگرد..تو تا ۲۰ دقیقه پیش کاملا اکی بودی!چه مرگت شد؟؟اخه عزیزم و اینا دیگه چه صیغه ایه؟

-هان؟؟حتما باید بهت بگم زر نزن..؟ببین خودتون نمیذارین من مثل ادم باهاتون رفتار نم.

-نه مرسی ما چاکر همین رفتارتیم دربست..فقط جون من دیگه نگو..اکی؟؟!..نیگا اومدن..بابا این دیگه کیه..میخوان برن عروسی؟؟

-این دیگه کیه؟فقط نریمان..اون یکتون نیومده..و خنده ای نشست رو لبم..

پشت بندش ماکانم اومد بیرون..فقط دلیل نیش تا بنا گوش وا شده نریمانو نمیفهمیدم..نمیدونم چرا رفته بودم رو و بیره..یا خدا..یعنی

فهمیده؟پس چرا هیچی نمیگه؟نریمان نشست پشت فرمون و گفت:بریم عشقم؟!

ماهان-یا امامزاده ابراهیم!..این چای خوردن اول صبحی؟اون از نسیم..اینم از نریمان..وای نکنه ماکانو هم چیز خور کردین؟لابد الان اونم میاد میگه اکی نفسم!اقا من رفتم..شما برین به سلامت..به شماها اعتباری نیست..دستشو کشیدم...-کجا؟

-برم..شماها برین خوش بگذره..منم راحتم..

-بشین مسخره..ادم باش .مگه بده...خواستم ادامه حرفمو بزئم که در باز شد و محکم کوبیده شد بهم که ۶متر تو جام پریدم..

مثل بیر زخمی نگام میکرد..اونم با چشمای ریز شده!دیگه کم کم داشتم میگرخیدم.

-در نبود شد...چته نداشت یه کلمه حرف از دهنم دریاد...:

-ساکت شو..فقط کافیه یه کلمه اضافه تر حرف بزنی..اون وقت تضمین نمیکنم هیچ کاری نکنم..با همین جفت

دستای خودم خفت میکنم..کاری میکنم از روی زمین محو شی..پس ساکت باش!

نریمان-اوووی...چه دردته تو بازمثل ازدهاشدی؟

-صداتو بیار پایین..تو بیجا میکنی همچین کاری کنی..معلوم نیست باز اول صبحی چه مرگشه..چنان نعره کشید

که روحم به دیار باقی

شتافت:

من چه مرگم_____ یا تو؟؟من دیوونه ام ی_____اتو؟؟ منم کم نیاوردم مثل خودش داد زدم:

-معلومه که تو دیوونه ای..روانی میشی میای سرمن خالی میکنی؟؟

نفهمیدم چی شد فقط فهمیدم نریمان هی لباسشو میکشید..گویادرو باز کرده بود و قصد حمله داشت..نریمانم

فقط داد میزد:بگیر

بشین سرجات..اون لحظه مغزم بهم فرمان فرار داد..درو باز کردم و جیغ کشون فرار کردم..

روبه روم وایساده بود و نریمانم بین ما دادزد:

-من دیوونه ام که جای واکس مو رو با واکس کفش عوض کردم دیگه؟؟ارهههههههه؟؟

پق خندیدم و همین خندم اونو اتیشیتر کرد...من؟مگه بیکارم؟

هی داد میزد:کم نه..ببین موهامو..موهامو نگاه کن...چنان بهم چسبیدن که نمیشه از هم جداشون کرد...سرمو

گرفتم زیر اب بازم فایده نداره..ببین دستامو از صدقه سر جنابعالی مثل قیر سیاه شده!باید فکرشو میکردم توی

جونور تو اتاقم اومدی و منه خر نفهمیدم

نریمان-هوووی..ماکان قرار نیست هرچی دلت میخواد بگیا..

-بیار پایین اون صدای به ظاهر خوش اهنگو..فکر نکن ازت میترسم..دوما منم همچین کاری نکردم..

-نکردی؟

-نخیر!

-نکردی؟

-میگم نه.

-نک_____ردی؟

-اصلا به فرضم که کرده باشم..خوب کردم..تا تو باشی ادم شی..بازم میکنم!وقتی دیشب بهت میگم بستنی کار من نبوده میای مثل بچه ها تلافی میکنی..لازم باشه دوباره هم انجام میدم!..با تمام قدرتش نریمانو زد کنار و پرید بهم ..یه جیغ ماورای بنفشی کشیدم و د در رو..

ماتتومو از پشت کشید و برم گردوند..مچ دستشو گاز گرفتم!از درد چهرش جمع شد و ولم کرد!ادمت میکنم دیوونه!

ای لامصب هرچی میدوییدم تموم نمیشد..دیگه نفس کم آورده بودم..لامصب کم هم نمیاره.. دادزدم:

-عموووووووووو..کمک!..جون ماهان جونت کمکم کن

ماهان-جون من پیاز سیب زمینی؟؟؟..اینم وقت گیر آورده!نه جون تو هویجه!

-عموووو...پسرت وحشی شدههههه..جلوشو بگیر الان گازم میگیره!بدجور هار شده!!!!...

اونم متقابلا دادزد:من وحشیم یاتو؟؟من روانیم یاتو؟؟من هارم یا تو؟؟

تو اون وضعیت خندم گرفته بود..خوبه ها..خودش هرچی دلش میخواد به خودش میگه!دور عمو

میچرخیدیم..اون میومد چپ من میرفتم راست..اون میرفت راست من میومدم چپ..اخرم رفتم پشت بابا پناه

گرفتم مچ دستشو جلو باباگرفت و گفت:

-نگاه کن عمو؟؟فقط ببین دخترت چیکار کرده مثل دیوونه ها گاز میگیره..

عمو خندید:باز چتونه شما مثل تام و جری پریدین به جون هم؟

بابام خندید:عجبا از دست شما..نسیم این چه وضعشه؟چرا دست ماکانو اینجوری کردی؟

زبونمو دراوردم:خوب کردم..میخواستی وحشی بازی در نیاری!

ماکان-میکشمت...میای واکس کفش رو با مو عوض میکنی..بعد میگی کارمن نبوده..حالا هم گاز میگیری!تو

ادمی؟؟نه تو ادمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خوب کردم...نخیر ادم نیستمو فرشته ام...وقتی دیشب دارم باهات مثل ادم حرف میزنم میای مخصوصا لیوان

ابمیوتو خالی میکنی رو سرم..منه خر رو بگو که نفهمیدم واسه چی یدفه پسر خاله شدی...بعد اداشوبا دهن کجی

دراوردم:دوتا دوست باشیم..هه..ماکان در خواب بیند پنبه دانه! بابا و عمو قهقهه میزدن!

اینم بقول خودت به اون در..تا تو باشی ادم شی..منو بگو که نمیدونستم نیت تو از این دوستی چی بود..میگن

هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره..

یهو خیز برداشت سمتم:

حیف فرشته که بخوان به تو نسبت بدن..

جیغ کشیدم:

زن عمووووو...به جون خودم پسر دسته هونگت تعادل نداره!!!!!!بگیرینش! — ش!

میدونستم همیشه مهنوش جونم طرف منه و نمیدارهدست ماکان بهم برسه!

مهنوش-ماکان طرف نسیم اومدی نیومدی!!

با چشم غره دا زد:کارتو تلافی میکنم دختره وحشی امازونی!زبونمو بیرون اوردم..ببین کی به کی میگه امازونی..اییش...بی جنبه.

مهنوش-ساکت..حقته..حتما یه کاری کردی که نسیم اینجوری تلافی کرده..این دختر تا کسی پارو دمش نذاره به کسی کاری نداره!

منم یه زبون اساسی واسش دراوردم و خوشحال مثل فخر بالا پایین میپریدم که بازم نتونسته دستش بهم برسه..پررو..دسته هونگ!

پسره پررو فکرکرده من از رو میرم!عمرا من اگه در برابر این اورانگوتان کم بیارم..اسممو عوض میکنم میذارم طوفان!!!!!!

هی چپ و راست یا تیکه میندازه یا کرمش به ضبطه و اونو خاموش میکنه!منم عمرا تو مرامم کم بیاری باشه..جوابشو باچشم غره میدم یا تیکه هاشو به خودش بر میگردونم با اینکه خیلی برام سخته تو سکوت سپری کنم.

من که میدونم این منتظر کوچترین عکسالعملی از جانب منه تا ذوق کنه و خر ذوق بشه..منم عمرا دست این سنگ پا آتوبدم!به هرحال بی تفاوتی تنها کار ممکن تو اون موقع بود!

اووووه..چشاشو..بپا از حدقه نزنه بیرون..از اینکه من حرفی نزدم کفری شدی؟!الهی!داری حرص میخوری؟بخور نوش جونت که هرچقدر بخوری بازم برات کمه!

سرمو به سمت پنجره چرخوندم و دستمو تا ارنج از پنجره انداختم بیرون!همون موقع یه پرشیای سفید رنگ با چنان سرعتی از کنارمون رد شد که کم مونده بود بزنه ایینه بغل رو نصف کنه و دست منو نابود..ماکان یه چند تا فحش به راننده داد..والا حق داره..منم اگه بودم کل فحشای دنیا رو به یارو میبستم..سکتمون داد..یکم خم شدم ببینم کی پشت فرمون بود...

لابد از این پسر سوسولا بوده که میخواست بگه ماهم بابامون بهمون راندگی یاد داده! اوا خاکبوسم... اینکه زنه... ای تو روحت که ابرومونو بردی با این دست فرمونت!.. ولی چقدر تو یه لحظه قیافش برام آشنا اومد.. انقدر خم و راست شدم تا آخر نریمان گفت: نسیم چی میخوای؟؟

-این یارو!.. میخوام ببینم کیه.. به نظرم خیلی آشنا بود..

-بچه باز تو رادار فوضولیت فعال شد؟؟

-اولا بچه خودتی.. دوما اینکار کنجکاویه نه فوضولی من هزار سالم برای تو فرق فوضول و کنجکاو رو توضیح بدم نمیفهمی و نخواهی هم فهمید.. نه مثل تو باشم خوبه.. یه سره سرم به کار خودم باشه و سالی به دوازده ماه هم نفهمم کی به کیه!... ماکان بگاز!!!

ای بابا یکم گاز بده مثل لاک پشت میری.. ولی با همون سرعت ادامه داد.. نخیر... این بشر ادم بشو نیست.. من نمیدونم هدف خدا از خلقت این موجود دوبا چی بوده؟!.. باشه خودت خواستی:

-د.. مگه با تو نیستم.. میگم گاز بدهمهه!.. به سلامتی کرهم شده.. همه چسبیدن به سقف الا ماهان که داشت باخنده نگام میکرد.. اخه دقیقا بغل گوش دوتاشون صدامو انداختم روسرم!

حفته اخه لیاقت نداری باهات مثل ادم حرف بزnm.. باهات با ملایمت حرف میزنم پوزخند تحویلیم میده؟ بزnm اون دهننتو ناکار کنم دفعه آخرت باشه جواب منو اینطوری میدی؟

ماکان-بغل گوش من جیغ جیغ نکن حوصلتو ندارم!

-تو خودت فکر کردی تحفه نطنزی؟؟ من از تو بدترم.. وقتی دارم باهات حرف میزنم دک و دهننتو واسم کج و کوله میکنی؟؟ باهرکس باید مثل خودش رفتار کرد!

نریمان-بچه ها هر دوتون بس کنین.. خصوصاً تو نسیم..

من هم یدفعه جوگیر شدم.. میگن ادمو برق بگیره جو نگیره حکایت منه!

-تو دیگه نمیخواد طرفداریشو کنی.. بزnm کنار!!

ولی همچنان بهرازش ادامه میداد:

-مگه با تو نیستم؟؟ میگم بزnm کنار..

-نزنم میخوای چه غلطی کنی؟؟

"پسره بی ادب" یه غلطی نشونت بدم حالت بیاد سر جاش.. چه بد دهن شده این..! ماهان-ای خدا!!!!.. باز شروع شد.. مثل اینکه نحسی سیزده از دوروز قبل مارو گرفته.

نرده های کنار خیابون! خیابونی که یه پرنده هم توش پرنمیزد. چه برسه به ماشین و ادما... اونم روز سیزده بدر. حالا من اینجا اونم تک و تنها چه غلطی کنم؟؟

بعد از حدود نمی دونم چند دقیقه ای که گذشته بود دستمو زیر بینی م کشیدم و اشکامو که به چونه ام رسیده بود رو پاکشون کردم.. ولی با اینکارم بیشتر بغض کردم و دوباره اشکام با شدت بیشتری رو صورتم فرود اومدن.. به ماشینایی که تک و توک رد میشدن نگاه کردم.. ازت بدم میاد ماکان.. متنفرم ازت.. ببین چجوری منو ول کرد اینجا و خودش رفت.. پسره مغرور.. ای خدا این دیگه کی بود جلو راه من سبر کردی اخه.. یه ادم مغرور پررو و

رومو برگردوندم سمت نرده های کنار خیابون.. حالا من یه زری زدم این دیگه چرا جدی گرفت اخه؟ یعنی واقعا خداییش حالیشون نیست ادم تو عصبانیت یه حرفی میزنه؟ وی فکرشم که میکنم مو به تنم سیخ میشه.. من چیکار کنم خدا؟! تا کی باید اینجا بمونم؟ بدبختی بلدم نیستم اینجا کجاست.. ای خدا ازت نگذره ماکان ببین چجوری منو اینجا اواره جاده و خیابون کردی.. حرصم گرفت و پامو محکم

کوبوندم رو زمین.. اه لعنتی.. یعنی میشه برگردن؟؟ خدایا میشه الان سرمو برگردونم و برگشته باشن؟ چشممو بستم و تا سه شمردم.. به محض اینکه برگشتم صدای دوپس دوپس ماشین اومد.. اخ جون اومدن.. چشممو سزیه باز کردم که یه مزدارو جلو چشم دیدم.. زرشک چی فکر میکردیم.. چی شد.. اخه بگو دختر این همه خوش خیالی رو تو از کجات میاری؟

-تنهایی خوشگلته؟

اخر این شانسه منم دارم.. این دیگه از کجا پیداش شد تو این موقعیت. کم دارم حرص میخورم باید حرص این فنچ رو هم بخورم.. چندش قیافشو نیگا.. واسه من لنگه کفش چپونده گوشه دهنش.. با عصبانیت: -برو رد کارت.. من اعصاب ندارم..

پسره چندش دندونای زردشو نشون داد.. اییییی... تو رو خدا اینجوری لبخند ژکوند نزن.. مسواک گرون میشه میریم تو تحریم بخدا.. اینا مسواک و اینا تو خونه هاشون ندارن اینقده دندوناشون زرده؟ خب به جا اینکه بسته ادامسو خالی کنی تو دهنه یه مسواک بگیر.. راه دوری که نمیره! خودمم تضمینش میکنم!

-ای جان چرا خوشگل خانوم.. حرص میخوری نانس تر میشی.. چرا نوک دماغت سرخه کوچولو؟

کوچولو و زهرمار.. بتوچه اصلا دماغم مدلشه سرخه.. مشکلیه؟؟

این پسر زبون ادمیزاد حالی والیش همیشه؟ جک میگی دختر؟ کدوم پسر زبون ادم حالیشه که حالا این دومیش باشه؟ دستمو زدم به کمرم:

-نشیندی یا کری؟ آگه کری دوباره بگم.. گفتم برو رد کارت واسه خودت شر درست نکن.. پسره لات یه لا قبا!
دندون زرده رو کرد به راننده و گفت:

-شاهین من اینو میخوامش.. خیلی ملوسه.. ننت ملوسه پسره نفهم!!!

یارو راننده هم یه نگاه به من کرد و گفت اره موافقم.. غلط کردی موافقی.. اون زردک یه زری میزنه توهم تایید میکنی؟ بخدا ملت چه بیکارنا.. حرف ادمم سرشون نمیشه.. اهمیتی ندادم.. سرمو برگردوندم و ترجیح دادم به نرده های زنگ زده نگاه کنم تا به این عقل کم ها!

احساس کردم صدای بسته شدن در اومد از گوشه چشم یه نگاه بهش کردم که دیدم دندون زرده از ماشین پیاده شد.. وقتی دستش به بازوم خورد برق از سرم پرید:
-بیا خوشگلم.. میریم همگی باهم سیزدمونو بدر میکنیم..

تازه به عمق فاجعه پی بردم.. مگه من از جونم سیر شدم بخوام سیزدمو با توی بوگندو در کنم.. باشتاب بازومو از تو دستش کشیدم بیرون..:

-گمشو دیوونه.. برو دنبال یکی که عین خودته.. زیادی خوش خیالی.. برو که اصلا حوصله شری مثل تو رو ندارم.. کاری نکن که به ضررت تموم شه! برووو

والا بخدا این تو خودش چی دیده که منو با خوده دندون زرده بو گندش مقایسه میکنه؟؟ الاغ! باز شروع کرد عرعر کردن!:

-ناز نکن دیگه.. ببین من ازت خوشم میاد.. تا نیای ولت نمیکنم.. بعد رو به راننده هه کرد و گفت شاهین بیا کمک.

ای داد... صدبیداد.. بابا اینا دیگه کین؟؟ کمک چی؟؟ اینا چی میگن؟ اون یاروهم پیاده شد و اومد سمت من.. از ترس زبونم بند اومده بود.. داشتم به این فکر میکردم الان باید چه غلطی کنم؟؟ آخه مگه من از پس این دوتا غول تشن بر میام؟؟ یه لحظه مغزم که تا الان رو سایلنت بود شروع کرد به فرمان دادن... چون بازومو محکم نگرفته بود با یه حرکت خودمو کشیدم کنار و شروع کردم دویدن.. اونا هم با اینکار من عکس العمل نشون دادنو افتادن دنبالم... حاضرم قسم بخورم تو این مدتی که عمر کردم ادم به خر بودن اینا ندیده بودم.. اینا کی بودن آخه؟؟ مننه بیچاره رو تنها دیدن چه فکری کردن.. درسته تقصیر اون برج زهر مار بود ولی به جون خودم قسم اون

اخه باهوش الان موقع فکر کردن به اسم اینه...؟؟؟پسره تق تق انگشتاشو شیکست و با پوزخندی که خودمو یه دوراب کشی کردم نگاه کرد:

-شاید از دست اون بتونی در بری..ولی من نوچچچچ...کور خوندی عزیزم...اشک تو چشم حلقه بسته بود..خدایا
اخه بدبخت تر از منم پیدا میشه؟خدایا خودت کمک کن..

-میخوای نشونت بدم چه غلطی میتونم بکنم؟گرچه کوچولو..؟؟؟تو پنجول کشیدنم که استادی..رو کن بینم دیگه
چه هنرایی بلدی؟

از ته دلخدا خدا میکردم..منه دست تنها با یه ادم غول تشن تو بر بیایون چه کار کنم اخه!یه لحظه مغم دوباره
شروع کرد دستور دادن..بی حرکت وایسادم..خندید فکرکرد الان التماسش میکنم..کور خوندی مرتیکه..اومد جلو
تر و به محض اینکه خواست دستم بگیره یه لگد نسبتا که چه عرض کنم کاملا رزمی و محکم به زیر شکمش
زدم..یارو از درد کبود شد..افتاد رو زمینو با زور چند کلمه حرف بلغور کرد..:
-نشونت میدم..با...کی طرف.....یییی..

دویدم...تا جاییکه جا داشتم و میتونستم دویدم...پشت یکی از درختا پنهون شدم.. نفس نفس میزدم..گوشیمو
سریع از جیبم دراوردم و شماره مامانو گرفتم..ولی اون جمله لعنتی در دسترس نمیباشد...داشت دیوونه ام میکرد
بابا هم گوشیش خاموش بود..نریمان هم که طبق معمول رو سایلنت بود و نمیفهمید دیگه راستی راستی اشکم
داشت در میومد

...کلا زنگ زدنم با نزدنم هیچ فرقی نداشت..سریع به ماهان زنگ زدم خدا خدا میکردم اون گوشیش و جواب
بده...۳تا بوق خورد..گوشیشو برداشت..سراسر وجودم پراز امید شد...تا اسمشو اوردم یه دستی اومد جلوی
دهنم..و گوشی رو از تو دستم کشید.

.فایده نداشت..جیغ میزدم..داد میزدم..کسی نمیشنید..به گوش کسی نمیرسید..دونه دونه اشکام چکید..تموم
شد..آخر راه بود..به خودم هزار بار لعنت فرستادم که کاش پیاده نمیشدم..حاضر بودم هزار بار دیگه با ماکان جر و
بحث کنم ولی الان تو ماشین خودمون باشم..صدای ماهان از پشت خط میومد:

نسیم تویی؟الو..؟؟؟دو زانو رو زمین افتادم..دست بو گندوش رو دهنم بود...اخ بو سیر میداد...انگار صبح به جا
صبحونه سیر خورده!!!!

ساکت و صامت سر جام وایساده بودم و سعی میکردم دستمو به اون شی برسونم..با انگشت سیابه ام زنجیرشو بیشتر کشیدم..ولی کاملا در نیومدم..با کتونی ساق دارم یکی محکم تر از دفعه قبلی کوبوندم زیر شکمش که یحتمل ناقص شد.. یا بقول فرشته از مردی افتاد! زنجیرشو سریع کشیدم و ضامنشو کشیدم با خشم و درد نگام میکرد و به خودش میپیچید:

جلو بیای با همین میکشمت..چی بدبخت؟ فکر کردی از اون دخترای بی عرضه و بی دست و پام که تا یه اشغال هرزه ای مثل تو منو گیر انداخت بیفتم به التماس و خواهش؟؟...کور خوندی جناب..اشتب گرفتی..روشنه؟؟ اوه چه لات شده بودم خودم خبر نداشتم..

به زور از زمین بلند شد:

-خفه شو بچه..جرئت داری اون چاقو رو تکون بده..اینارو با هوار میگفت..منم که هیچی نگم فکر کنم بهتر باشه!..

شاهین-بگو بینم میخوای منو بکشی؟اره؟خیله خوب..اگه انقدر جرئتشو داری من حرفی ندارم.._____الالا!!!

چیزی تا مرز سخته فاصله نداشتم..که همون موقع..اعتماد به نفسم هزار برابر شد..

یه لبخند بزرگ رو لبم ظاهر شد که از من بعید بود..بههم با دستش منو به سکوت دعوت کرد..منم حرف گوش کن...حداقل تو موقعیت الان!لبخندمو یه جوری جمع و جور کردم..دیگه زیادی داشتم سه بازی در میاوردم..ولی خوشحالمو که نمیتونستم پنهون کنم..تو دلم عروسی ای بود..

شاهین-چی شد فسقلی؟لال شدی؟ اگه میدونستم با گرفتن یه چاقو تو دستت حس شجاعت مضاعف بهت دست میده..خودم زودتر چاقورو بهت میدادم..میدونی چرا؟؟چون منم از دخترای دست و پا چلفتی متنفرم..حالا واسه اینه که دست از سرت بر نمیدارم چون با همشون فرق داری..ترسو نیستی..بر عکس کاری میکنم بدستت بیارم..چون متفاوتی...!

-نه بابا؟؟؟دیگه چی؟؟هستی حالا بگو بقیشو بشنویم..دیگه چه رویاهای سیاه سفیدی واسه خودت ساختی؟؟؟ارزو بر جوانان عیب نیستا..میدونی؟؟

-پنجول نکش رو دلم گربه کوچولوی من!

همین که این حرف از دهنش درومد ارنجشو گذاشت رو گلوشو تا جاییکه میتونست فشار داد..و با دندونای ساییده شده غرید:

-خب بقیش؟؟میگفتی ماهم میشنیدیم..

سعی میکرد ارنجشو از رو گلوش برداره..بدبخت به خس خس افتاده بود..منم دست به کمر نظاره گر بودم..!

شاهین-ولم کن عوضی...تو از کجا پیدات شد؟؟

بدبختو خوابوند رو زمین و تا جاییکه میخورد میزدش..خون بود که از دهنش میومد بیرون..فکرکنم دندوناش خورد شد تو دهنش..حتی نمیتونست از خودش دفاع کنه.. اون چندتا تار از موهاش افتاده بود رو پیشونیش!هرچی قدرت داشت خالی کرد رو شاهین.

-بسشه...ادم شد دیگه..بریم...حالا انگار نه انگار تا یه ربع پیش داشتم از ترس سخته میکردم!ریلکس وایسادم دستورم میدم!

یه نگاهی به من انداخت و آخرین مشتشو که فکرکنم از همه محکم تر بود رو خالی کرد تو صورتش... منم واسه خالی نبودن عریضه باکتونیم محکم کوبوندم تو شکمش...بدبخت دیگه بی شک عقیم شد!!!!
چتریای ماکان چسبیده بود به پیشونیش..بهش اخم غلیظی کردم و جلوتر راه افتادم..اینم عوض تشکر بود..اولی خب لازمش بود.

از زور خشم نفس نفس میزد..وقتی اخم منو دید با حرص گفت:

چیہ؟؟تا چند دقیقه پیش که ذوق مرگ بودی؟؟

جواب ندادم..حق داشت بنده خدا..جوابیم نداشتیم که بدم..منتها در برابر این ادم نمیشد با ملایمت رفتار کرد..حتما فکرکرده ازش تشکر میکنم..اگه یه درصد ادم بود حتما اینکارو میکردم..ولی دو روز دیگه همین تشکروهم ازم آتو میگیره..!و دم به ساعت میکوبونه تو سرم.. همونطور که جلو جلو میرفتم یهو دستم کشیده شد...نمیدونم یه دفعه چم شد سرش داد زد:

-دست به من نزن فهمیدی؟حالم ازت بهم میخوره..چیہ؟؟نکنه میخوای ازت تشکر کنم؟تعجبو از تو چشماش میخوندم...

ولی طولی نکشید که این تعجب جای خودشو به یه اخم غلیظ داد:

-تو چی فکرکردی؟؟هان؟؟نکنه فکرکردی عاشق چشم و ابروتم؟نخیر خانم..اتفاقا باید ازم ممنونم باشی...دیر تر میرسیدم کارت تموم بود دختره نمک شناس..وایسا ببینم نکنه میخواستی با جیغ جیغ کردن از خودت دفاع کنی؟؟؟

پوزخندی رو لباش جا خوش کرد: یا شایدم با اون چاقوی فکستی میخواستی طرف رو بکشی؟؟ هان؟؟ کدومش؟؟ وای چه داستان جنایی جالبی میشه.. فکرشو بکن.. ببینم قبل از اینکه منو ببینی هم به اندازه الان زیونت دراز بود؟..

بفرما نگفتم... این همینجور ریش نزده میرقصه.. دیگه وای به حال اینکه ازش ممنونم باشم!

ماکان- یا اینکه داشتی از ترس میمردی.. چه سوالی میپرسم.. معلومه که داشت...-

بغض کرده بودم شدید.. به من نمک گفت نمک نشاس؟؟ گفت ترسو و بی عرضه؟؟ اره فکر کنم معنی حرفش همین میشد..

دیگه نفهمیدم چی گفت و چی شنیدم.. با شنیدن حرفاش دود بود که از سرم بلند میشد.. از طرفیم بغض داشت خفم میکرد.. فقط فهمیدم لحظه آخر دستم خودکار بالا اومد و کشیده محکمی به گوشش زدم.. دستم از شدت سیلی حس میکردم بی حس شده.. با ناباوری و شک دستشو گذاشت روی گوشش و شک زده نگام کرد.. قفسه سینه ام بالا و پایین میرفت.. اولین بار بود تا این حد عصبی شده بودم.. سعی میکردم اشک نریزم.. سخت بود... خیلی سخت...-

- فقط دهن تو ببند... فقط الان از جلوی چشمم دور شو.. حاضر نیستم یه دقیقه اضافه تر قیافتو تحمل کنم.. اصلا میدونی چیه؟؟ هرکاری کردی وظیفه بوده..

نمیومدی هم خودم از پس خودم بر میومدم.. حاضر هر چیزی بشنوم ولی یک درصد حاضر نیستم بخاطر کاری که کردی سرم منت بذاری.. با اون همه تلاشی که برای گریه نکردن کردم.. موفق نشدم و اخرم دو قطره از دو گونم چکید پایین...-

- بار اخرتم بود که حس انسان دوستانه ات گل کرد و خواستی بت من بازی در بیاری.. هر چیزی رو تحمل میکنم ولی از منت گذاشتن متنفرم.. باشه قبول.. اگه دردت فقط تشکره.. باید بگم فقط ممنون.. تند تند گریه میکردم...-

- حالا هم برو کنار.. دیگه نمیخوام ببینمت.. فهمیدی؟؟؟ اینم بهت بگم.. من هرکاری که میکنم به خودم مربوطه نه به تو نه به هیچ احد دیگه ای... دستمو بردم بالا و انگشت اشارمو تهدید کنان تکون دادم:

- از امروز به بعد نبینم جلو راهم سبز شدی.. حتی شده اتفاقی.. به خدا قسم بخوای به پرو پام بپیچی و زورتو به رخم بکشی.. بدتر جوابتو میدم.. خیلی بدتر از این سیلی که امروز بهت زدم..

اونقدری که تو خاطرتم نمیگنجه..اینجور مواقع من همه چی یادم میره..حتی برام مهم نیست کی هستی و چکاره ای...از امروز و این ساعت فاصلتو باهام حفظ میکنی..نبینم یه قدم اضافه تر نزدیکم شدی..حتی اتفاقی.. با تموم نفرتم نگاش کردم و اشکام و که رو گونه هام سرسره بازی میکردن و با سماجت پس زدم..حالم از گریه کردن بهم میخورد..

به ندرت پیش میومد گریه کنم..ولی حالا در برابر کسی که همه تلاشمو میکردم تا خودمو محکم و قوی نشون بدم گریه کردم..اونم نه یکی دو قطره...

به حدی که به هق هق افتاده بودم..حالم از خودم بهم میخورد..

غرورم جلوی کسی که نباید له میشد، له شد..سریع از اونجا دور شدم..ولی ماکان وایساده بود و هنوز تو شک به سر میبردو به جای خالی من چشم دوخته بود..انگار هضم این حرفا خیلی براش از جانب من سنگین بوده.. اگه من نسیمم نمیذارم دیگه از یه سانتی متریم رد شه..نشونش میدم با کی طرفه..انتظار نداشت همچین حرفایی بهش بزنم..ولی بالاخره بهت میفهمونم حرف حرف تو نیست..قرار نیست هر دفعه هر چیزی تو میگی همون شه..نشونت میدم.

فقط کافیه یک دفعه دیگه اضافه تر باهام لج و لجبازی کنی..هی من هیچی نمیگم..اینم هی دور بر میداره..اورانگوتان مغرور.

با عصبانیت محکم قدم بر میداشتم و سعی میکردم اشکامو پس بزنم و بیشتر از این ضعف نشون ندم. هنوز چهره ی شوک زده اش جلو چشمم بود..دستشو گذاشته بود رو گونه اش و مات و مبهوت نگام میکرد. نمیدونم کجا داشتم میرفتم فقط دلم میخواست انقدری از اونجا دور بشم که هیچکی پیشم نباشه..که نزدیک هیچ کدوم از اعضای خانوادم نباشم..

دلم نمیخواست با هیچ کدومشون روبرو بشم..اصلا اون یه دفعه از کجا پیداش شد؟..چجوری منو پیدا کرد؟

همین طوری که به جلو قدم بر میداشتم دو تا ماشین اشنا دیدم..بیشتر دقت کردم..

اره خودشون بودن ماشین خودمون و تشخیص دادم وبعدی هم ماشین عمو بود.

بابا رو دیدم که با کلافگی گوشی تو دستش رو جا به جا میکرد و نریمان که سعی میکرد مامان رو اروم کنه.

به سمت ماشین خودمون پر کشیدم..ماهان با دیدنم سریع از رو زمین بلند شد و با "نسیم" بلندی که گفت توجه بقیه رو به خودش جلب کرد و بعد از اون مامان و بابا ونریمان بودن که به سمتم دویدن.

پریدم تو ماشین و خواستم درو قفل کنم که مامان مانع شد

- نسیمم.. عمرم کجا رفتی مامان؟ نصفه جون شدم..

اشکام راه خودشونو پیدا کردن تو بغل مامان اشک میریختم و بلند بلند گریه میکردم..
م...ا..م..ان..

- جان مامان دختر گلم؟

عمو اومد بالای سرم و با نگرانی پرسید:

- عمو جان خوبی؟ چی شده اخه؟

با حق هق جواب دادم: نه عمو...خ..و..ب..نیس..تم..!

همشون دورم جمع شده بودن و هرکی یه سوال از من میپرسید.. حوصله جواب دادن به هیچ کدومشون رو نداشتم.. دختر لوسی به هیچ وجه نبودم.. ولی نمیدونم اون موقع چه مرگم شده بودم.

ته قلبم یه جوری بود.. انگار که لای منگنه گیر کرده باشه و فشارش بدن.. اخر زن عمو به دادم رسید و گفت:

- بچه ها دورش رو خلوت کنین.. سایه بذار بینم میتونم ارومش کنم؟ با این سوال زن عمو مامان رفت کنار و دستی به سرم کشید.

زن عمو - نسیم جان.. نمی خوای بهمون بگی چی شده؟ هممون نصفه جون شدیم.. وسط راه نریمان بهمون زنگ زد گفت برگردین نسیم رفته.. الانم که این جوری اومدی.

چشم غره ای به نریمان رفتم..

نامرد من رفتم یا شماها مجبورم کردین برم؟ تو که اخلاق منو میشناختی.. تو اگه اونجوری منو جلو ماکان له نمیکردی، اون جوری سرم داد نمیزدی، باعث نمیشدی من کوچیک بشم الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.
ولی نریمان بی حرف سرشو انداخت پایین.. پس قبول داشت مقصره.

بابا- نسیم چرا چیزی نمیگی؟

عمو- ای بابا ولش کنین این بچه رو.. مهرنوش تو به سایه میگی بیا کنار ارومش میکنم، بدتر سوال پیشش میکنین؟ خب اگه بخواد خودش بهمون میگه چی شده.. انقدر سوال پرسیدن نداره که.. خلوت کنین دور این بچه رو.

کم کم داشت گریه بند می اومد ولی خیلی غیر منتظره و یک دفعه ای بلند زدم زیر گریه.. همشون تعجب کرده بودن من چمه! مهم نیست که اونا نمیدونن چمه.. مهم خودمم که میفهمم..

اون موقع دلم میخواست داد بزنم "من بچه نیستم" ولی خفه خون گرفتم.. اینجوری خیلی بهتر بود!

ولی برای ماست مالی کردنش باید یه کاری میکردم وگرنه که به سلامت عقلم شک میکردن! برای همین مثل طوطی یه بند و پشت سرهم شروع کردم تعریف کردن.

برام اصلا مهم نبود که عمو و زن عمو روبروم نشستن. هر چقدر دلم ازش پر بود رو گفتم. از اون اول که سوار ماشین شدیم و از حرص ضبط رو خاموش میکرد، که با پوزخندای راه به راه مسخرش حرصمو در می آورد. ولی اون تیکه اخرش که خودم زدم تو گوشش رو سانسور کردم. میون حرفام به هق هق افتاده بودم. تموم که شد سرمو اوردم بالا که با اولین چیزی که مواجه شدم چهره ی خشمگین عمو بود. یه لحظه ترسیدم و هق هقم بند اومد.....

نکنه فهمیده زدم تو گوش پسرش و چیزی از این ماجرا نگفتم بعدم الان اینجا دارم مظلوم نمایی میکنم؟ یا خدا نکنه الان بیاد بزنه منو؟

مثل این بچه هایی که مرتکب یه کار اشتباه شدن چشمو مظلوم کردم و فینمو کشیدم بالا!! اب دهنمو قورت دادم، زل زدم به عمو. با همون چشمام که دقیقا مثل گربه شرک شده بودهمه رو یه دور از نظر گذروندم کسی حرفی نمیزد که همون موقع صدای اشنایی بلند شد:

-عمو جان بهتره؟

سرم به سمت صدا چرخید. حالت چشمام عوض شد و با خشم و نفرت زل زدم تو چمای نافذ مشکیش.. پره های بینیم از زور عصبانیت باز و بسته میشد. وقتی فهمید دارم نگاش میکنم حالت چشمای اونم عوض شد.

به راحتی میتونستم برق پشیمونی و ندامت رو از تو چشماش بخونم. میتونستم که بفهمم چقدر متاسفه. ولی تاسف اون به چه دردم میخورد.؟! اگه دیر تر رسیده بود چه بلایی سرم می اومد

? تو یه جنگل تک و تنها. درسته که بهش میگفتم خودم از پس خودم بر می اومدم ولی حالا که خودمم میدونم نمیتونستم.. نه اون موقع نه هیچ موقع دیگه ای. من هر چقدرم قدرت داشته باشم.. قدرت اونا از من بیشتره. اون لحظه هیچ کاری از دست من بر نمیومد..

ولی اون حرفا لازم بود، که بهش بفهمونم همچین اش دهن سوزی هم نیست. که انقدر خودش رو دست بالا نگیره. قبل از اینکه کسی حرف بزنه توپیدم بهش.:

-نه خوب نیستم.. میبینی؟ هه چه سوال مزخرفی.. معلومه که نمیبینی.. تو هیچ وقت هیچی و نمیبینی.. جز خودت و غرور مسخرتو. بازم حواسم به اطرافم نبود. به این که دو تا خانواده نشستن و دارن به حرفای من گوش میدن.

مهم نبود...مهم این بود که دلم که خیلی وقت پر بود خالی شه.این که سر یکی خالیش کنم..و چه کسی هم بهتر از مسبب این اتفاقا.

-تو هیچ وقت هیچکی رو نمییی جز خودتو.فقط خودتی و خودت که برات اهمیت دارن.شده تا حالا از کسی پرسى چته؟دردت چیه؟نه نشده..شرط میبندم نشده.همیشه از بالا به ادما نگاه میکنی.حالا که چی؟ اومدی میپرسی حال خوبه؟به نظر تو من خوبم؟داد زدم خوبم؟؟؟؟

تو که دیگه هرچی خواستی و نخواستی و گفتمی.دیگه حال و احوال من چه اهمیتی برای تو داره؟.اصلا چرا تو باید میومدی دنبال من؟ ماکان از اونجا دور شد،مامان و بابا و زن عمو باحیرت به من خیره شده بودن. و عمو با خشم به مسیری که ماکان طی کرده بود نگاه میکرد..

زانو هامو گرفته بودم تو بغلم و نشسته بودم کنج ماشین.شنیده بودم سیزده بدر نحسه ولی همیشه میگفتم این چیزا خرافاته.الان دو ساعت از اون ماجرا میگذره و ماهم مثل ادمای به ظاهر خوشحال نشستیم و سیزدمونو بدر میکنیم.

میخواستیم برگردیم که من مانعشون شدم..هراتفاقی هم که افتاده بود درست نبود به خاطر من تعطیلاتشون خراب بشه.ازشون خواستم زیاد مسئله رو بزرگ نکنن.ولی خودم کمی به خلوت کردن احتیاج داشتم.پسرا هرکدوم مشغول به کاری بودن.مامان ایناهم تو چادر نشسته بودن..بابا اینا هم در حال زدن زعفرون به جوجه بودن.در این بین هرچی چشم میکردم ماکان رو پیدا نمیکردم..ایش اصلا به من چه کجاست..تحفه میخوام انگار..والا.

گوشیمو تو دستم میچرخوندم که از دستم افتاد پایین .خم شدم تا گوشی رو بردارم که یه پام سر خورد و زانوم مستقیم رفت تو چشمم..بخوام بگم کور شدم دروغ نگفتم.همین جورى به گوشیه بد و بیراه میگفتم و خم شدم که از کف ماشین برش دارم که در ماشین باز شد و نریمان نشست کنارم.:

نسیم؟

با یه چشم نگاهش میکردم و اون یکی چشم سالمم هم به علت اینکه مستقیم در معرض نور خورشید بود درحال کور شدن بود.ولی جوابشو ندادم و فقط چشممو میمالیدم که داشتم کور میشدم!

-نسیمم..خواهری؟ رومو برگردوندم..وترجیح دادم به چمنها نگاه کنم. نریمانم وقتی دیدمن تمایلی به حرف زدن باهاش ندارم زیرلب پوفی کشید و رفت.. پیشونیمو به زانوم تکیه دادم و چشمامو بستم..حدودا ۲۰ دقیقه تو همون حالت بودم..ولی یه چیزی اذیتم میکرد..یه چیزی مثل سنگینی...سنگینی یه نگاه..

دلَم میخواست سرمو بلند کنم و ببینم کیه دو ساعت داره نگام میکنه..آخر هم طاقت نیاوردم و سرمو بلند کردم..اطرافم و نگاه کردم خبری نبود..

دیوونه هم نبودم که اخر ماکان دیوونم کرد..!شونه ای بالا انداختم وچشممو از منظره بیرون گرفتم ولی روبروم با یه جفت چشم نادم مواجه شدم.

دست به سینه ایستاده بود و منو نگاه میکرد..کم کم خودمم دارم بهش شک میکنم..این که اصلا معلوم نبود کجاست..وقتی نگاهش میکردم حرصم در میومد..اخم غلیطی بهش کردم میخواستتم بدونه چقدر از دستش عصبانیم.

یاد اون لحظه ای افتادم که بهم گفت نمک شناس..بی اراده یه قطره اشک رو گونم سر خورد که جوری محکم و با سماجت پیش زدم که گونم سوخت..

بسه دیگه چقدر میخوای خودتو در برابر این ادم ضعیف نشون بدی؟تو تا حالا چیزی ازش دیدی؟به غیر از غرورش؟یاد بگیر یکم..که وقتی بهت یکن بچه تقی به توفی اشکت در نیاد.

سرم پایین انداختم تا بیشتر از این جلوش خورد نشم..یه اس ام اس برام اومد..خواستتم بازش کنم که صدای در رو شنیدم..این بشر از رو نمیره..وقتی درو باز کرد و نشست،خواست حرف بزنه که از سمت خودم پیاده شدم و در رو هم محکم کوبوندم بهم.

به سمت ماشین خودمون حرکت کردم..از داخل قفل مرکزی رو زدم که هر کی بلند نشه بیاد..رو صندلی عقب دراز کشیدم و پاهامو مثل جنین تو شکمم جمع کردم..پتوی مسافرتی رو هم از صندلی جلو کشیدم رو خودم. خودمو زیر پتو پنهون کردم..دوست نداشتم کسی ببینتم..انقدر خسته بودم که کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...!

صدای گفتگویی به گوشم خورد..خب میشنوم.

-بابا الان وقتش نیست.

کنجکاو تر شدم..این صدای ماکان و عمو بود..عمو چی میخواد ازش بپرسه که ماکان میگه الان وقتش نیست؟

عمو-چرا؟ چرا وقتش نیست؟ پس کی وقتشه؟ بعد از اینکه فکراتو کردی و خواستی چرت و پرتاتو تحویل بدی؟ ماکان من یه دلیل میخوام.. اونم همین الان.

-بابا الان نمیتونم.. چون... نمیدونم چی باید بگم..! شما دلیل میخوای.. منم چیزی ندارم که بگم.

اوه چه جالب.. بالاخره یه دفعه هم که شده کم آوردن جناب مغرور رو دیدیم.. با دستم پتویی رو که رو سرم بود رو دادم بالاتر تا صداها رو واضح تر بشنوم.. گوشامم تا حد اعلا تیز کردم.

عمو-پس مگه مرض داری؟ چرا اذیتش میکنی؟ هان؟ قشنگ میتونستم حس کنم چقدر ازت متنفره وقتی که داشت با حرص برامون اتفاقاتو تعریف میکرد.

ظاهرا بحثشون راحت به من بود.. یعنی اون موقعی که عمو با خشم داشت منو نگاه میکرد در واقع داشته تو خیالاتش ماکان رو ریز ریز میکرده.. ایول.. پس یعنی من بیخودی ترسیدم؟ پس با این حساب عمو طرف منه.

زن عمو هم که از اون اول پایه سفت و سخت خودم بوده.. میمونه خانواده خودم به جز نریمان که اونم معلوم نیست.. حالا نریمان و ماهان رو هم میزنیم طرف ماکان.. ۲ به ۴.. خدا دمت جیز طرفدارای من بیشتره.

یه یوهوی خفه گفتم ولی سریع جلو دهنمو گرفتم.

ماکان: بابا شما یه صدایی نشنیدید؟

وای بترکی دختر فهمید.. دوباره کاملا رفتم زیر پتو.. چه گوشایی هم داره.. یاد اون جناب سرگرد خفته تو شاهگوش افتادم!

عمو- بحثو عوض نکن.. هیچ صدایی نیومد.. میگم چرا اینکارارو میکنی؟

سرمو اوردم بالاتر.. صوتی به درد نمیخورد.. من تصویریشو هم میخوام.. ای جان.. بخور بخور حوص بخور.. ببینم خوبه وقتی منو هم حرص میدی؟

کلافگی ماکان رو به خوبی حس میکردم.. واقعا چقدر براش سخت بود جواب دادن به پدرش با این همه غرور.. با کلافگی دستش رو میکشید پشت گردنش، سرش پایین بود و تیکه تیکه گفت:

شما.. فکر کن.. یه... لجبازی.. بچه گانه!

عمو-چی؟ لجبازی؟ ماکان من فکر نمیکردم تو انقدر بچه باشی.. کاری که تو داری میکنی کار یه پسر ۱۸ سالس.. نه تویی که ۲۵ سالته.. حتی ماهان هم که ۱۸ سالشه همچین کارایی نمیکنه.. نسیم رو مثل خواهرش

میدونه.. اونوقت تو؟؟ چرا؟! انتظاراتی که من نسبت به تو دارم خیلی بیشتر از ماهانه.. من همیشه روی تو یه جور دیگه حساب میکنم.. تو دیگه ناسلامتی مردی هستی.. لجبازی دیگه چیه؟

-بابا خواهش میکنم..میدونم..قبول دارم.

چی؟؟؟؟؟؟؟؟قبول داره؟؟؟پس ازار داره مثل کرم به پرو پام میپیچه.حالا نه که من خودمو بی گناه بدونم.ولی چون کس دیگه ای دم دستم نیست مجبورم..این باید توی عجایب ۸ گانه به ثبت برسه.

عمو یه نگاه طولانی بهش انداخت و گفت:تکرار نشه.خودت میدونی من نسیمو چقدر دوست دارم.درست به اندازه تو و ماهان.درسته خودش امروز چیزی نگفت و نگذاشت کسی اذیت بشه. و سیزدمونو خراب نکرد.اینم از خانمیش بود..ولی الان بیشترین کسی که داره اذیت میشه خودشه.جنابعالی هم دیگه بهش نمیپیچی.روشنه؟ و بعد رفت..

وای چه عموی خوبی دارم..منم دوست دارم عمو جونم!!فرین خوشم اومد باید این پسر تو یکم ادب میکردی. ماکان با عصبانیت سنگ جلوی پاشو شوت کرد اونور و با صدایی که من کاملا میتونستم بشنوم گفت: اخه من به تو چی بگم؟چرا اینکارا رو میکنی؟

این دقیقا با کی بود الان؟با خودشه یا با منه؟من بودم زدم رو ترمز خودمو پرت کردم پایین؟اگه با منه عجب رویی داره والا!کمرم درد گرفته بود از بس یه ور دراز کشیده بودم.تو جام نشستم که ماشین یه تکون خفیفی خورد.و ماکان برگشت..وای بالاخره دیدم..ولی نمیدونه که از کی من بیدارم..خودمو زدم به بی تفاوتی و اون یه لبخند محو زد..

جانم؟؟؟؟من خوابم؟؟لبخدای محو میزنه؟؟بیخیال بابا لابد باز جنی شه..چیز عجیبی نیست!درو باز کردم رفتم بیرون..فکر کرد میخوام باهاش حرف بزنم سریع گفت:نسیم ببین.....

با اخم برگشتم:هر چی باید میگفتی و گفتی.من دیگه کاری با تو ندارم که بخوام صبر کنم و به حرفات گوش بدم.بهتم یه بار گفتم لازم باشه دوباره هم میگم لطف کن فاصلتو حفظ کن و دیگه نزدیک نشو حتی انفاقی.متوجه شدی؟بدون اینکه منتظر حرفی باشم رفتم تو جمع.ماهان:نسیم؟

ماهان-نسیم از منم دلخوری؟با منم قهر کردی؟

ماهان که کاری نکرده بود..گناه برادر رو که همیشه پای برادر نوشت::

-نه پسر عمو تو که کاری نکردی..و به روش لبخند زدم.

ماهان-وای..بدونه ای نسیم..عاشقتم..مثل خواهرم دوست دارم..گفتم حتما از منم دلگیری.

-پس نخیر بفرما مثل نگین خانم دوستم داشته باش..خندیدم.

ماهان-داشتیم نسیم؟بخدا تو تعادل نداری نه به اخمت نه به این قهقهه هات!

-چه عجب بالاخره خنده ی شمارو هم دیدیم...

ماهان زیر لب گفت:بسم ا.... خدایا خودت بخیر بگذرون.خندم گرفت ولی بروز ندادم در عوض جدی تر از همیشه گفتم:

-یادم نبود الزایمر داری؟من یه جمله رو چند بار باید تکرار کنم؟گفتم دوست ندارم یه قدم نزدیکم باشی.باز باید بگم؟

خودمونیما چقد سیریشه این پسره نه؟:-۲-۰۶:-

دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه که عمو جوری که ماکان بفهمه با اخم از کنارش رد شد.مثل یه جور هشدار که انقدر بهم نییچه..و اونم حرفشو خورد.و رفت کنار نریمان.
ماهان-دمت گرم دختر..حالش اومد سرجاش.

-ببینم تو طرف منی یا داداشت؟

-معلومه تو..اونو که ولش کنی با همه دعوا داره.با شیطنت بغلم کرد و گفت:

در ضمن تو فقط عشق خودمی ضعیفه.

ایول بلندی از ته دلم گفتم و اضافه کردم ۵ به ۱. تازه فهمیدم چی گقت یکی محکم زدم رو دستش و بلند گفتم:

-گمشو اونور..نره غول..خجالتم نمیکشه.. از ته دلش قهقهه زد.خنده اش که تموم شد حسابی گیج شده بود.جوری نگام میرد که انگار دور از جون با یه دیوونه سر و کار داره.:

نسیم خوبی؟

چشمکی زدم و گفتم دیگه بهتر از این نمیشم.

نمیدونم با کی لج کرده بودم.با خودم یا با ماکان و نریمان؟ادم کینه ای نبودم.ولی حس میکردم چند مدتی تو

این جلدم باشم یاد میگیرن که من همیشه یه ادم شاد و شیطون و بیخیال نیستم..

لازم بود تا بهشون بفهمونم من رو های دیگه ای هم دارم اما به وقتش باید رو میشد..حس میکردم این تنبیه

واسشون لازمه.من و نریمان رابطه خیلی خوبی باهم داشتیم و تا به حال نشده بود در این حد با هم قهر کنیم.

درسته یه وقتا حرفایی میزدیم ولی همش از روی شوخی بود و طاقت دیدن ناراحتی همدیگرو نداشتیم.هرکاری میکردیم راضی به رنجوندن همدیگه نبودیم.برای منم خیلی سخت بود بخوام از تنها برادرم اینقدر دور باشم و بهش کم محلی کنم.

ولی دلم از اون کارش از اون دادش و از اون حرفش خیلی پر بود.نریمان گاه و بی گاه به هر بهمونه ای که شده سعی میکرد یه جوری بهم نزدیک بشه و منو به حالت قبلم بر گردونه ولی این هر دفعه من بودم که ازش دور میشدم.

موقعی که داشتم سبزه گره میزدم اول یه نگاه به همه کردم.اولین گره رو با نیت سلامتی برای همه زدم..دومین گره رو به یاد خوشبختی صمیمی ترین دوستم فرشته..سومین گره رو برای ادم شدن ماکان!!
به نیت خودم ، ایندم وقبولیم تو دانشگاه داشتم گره میزدم که حس کردم دستم به یه چیزی برخورد کردم کنارم که نگاه کردم،لا اله الا الله...

خدایا برای همین چیزاست که به نیت ادم شدنش دارم سبزه گره میزنم دیگه..د اخه اگه این ادم بود که حرف ادمیزاد رو میفهمید من ترکی یا فرانسوی که حرف نمیزنم!!!
ماکان-نسیم من نمیفهمم.....

با گجی دستامو بالا پایین میکردم و حرفامو میزدم تا شاید بفهمه..دقیقا از همون روشی که برای کر و لال ها استفاده میکنن.!

-ماکان این منم که واقعا نمیفهمم... من دارم بهت میگم دلم نمیخواد ب ب ی ن م ت.....میفهمی یا نه؟ای بابا..

سریع دور شدم و نشستم تو ماشین..ولی خداییش عجب کیفی میده ها.خودمونیم ولی بدجور منت کشی هم هست...ولی هرکاری میکردم نمیتونستم به همین راحتی بگذرم..دلم گرفته بود..از برادرم واز پسر عموم!
ای خدا!!!!!!..من غلط کردم..من چیز خوردم..اینا عهد کردن منو دیوونه کنن؟هرجا میرم یا اونه یا اینه..عجب غلطی کردم بابا.بیخیال هم نمیشن.

نریمان-نسیم تو که کینه ای نبودی؟

اعصابم داغون شده بود:

نه نبودم..ولی شدم..حالا هستم.مشکلیه؟انتظار چنین جوابی رو نداشت.دیگه تاموقعی که برسیم ویلا لام تا کام حرف نزد..وقتی رسیدیم با یه لبخند شیطانی راه اتاقم رو در پیش گرفتم..خوبه حالا از این به بعد یاد میگیرید

چجوری باهام رفتار کنین. هر طوری که میخواین فکر کنین..برام اصلا کوچکتین اهمیتیه هم نداره که فکر میکنین دارم بچه بازی در میارم.

شالم رو از سرم کندم..دکمه های مانتومو باز کردم خودمو پرت کردم رو تخت.چشمامو بستم و به اتفاقای امروز فکر کردم..هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم ماکان رو اینجوری به منت کشی وادار کنم.اونم نه یه دفعه نه دو دفعه بلکه چندین دفعه. اون موقعی که تصمیم به این رفتار سردم گرفتم پیش خودم میگفتم اصلا برایش اهمیتیه نداره من چجوری باشم ولی مثل اینکه برعکسش رو پیش بینی میکردم..

وایسا بینم...اگه برایش اهمیتیه نداشت که اینجوری دم به دقیقه به هر بهونه ای نمیومدعذر خواهی..این یعنی چی؟؟یعنی برایش مهمه من از دستش دلگیر باشم یا نه؟؟؟؟؟؟

شوکه زده چشمام رو باز کردم و رو تخت نشستم..اگه برایش مهم نبود حاضر میشدغرورش رو زیر پا بذاره ودوباره و دوباره و دوباره معذرت خواهی کنه؟

اونم از من؟منی که همیشه باهاش سر جنگ داشتم..؟؟خدایا این یعنی چی؟اخه چرا باید برای اون مهم باشه؟اون که هیچ وقت به هیچ چیز کوچکتین توجهی نداشت..به تصویر روبروم تو اینینه نگاه کردم..آی آی نسیم اخر این همه رمان خوندن کار دستت داد...

چرا نشستی واسه خودت خیالبافی میکنی؟داری به چی فکر میکنی دختر؟یه صدایی درونم فریاد کر کننده نه "اش رو بهم میرسوند.ولی من فارغ از اینکه موقعیت اطرافم رو درک کنم فقط به یه چیز فکر میکردم." چرا؟؟؟؟" به طرف کمده که لباسام رو جا سازی کرده بودم راه افتادم ویه دست بلوز و شلوار قرمز مشکی بیرون کشیدم.بعد از عوض کردن لباسام موهامو خیلی شل با یه کش بستم و بیرون رفتم.صدای همگیشون از اتاق کنار اسپزخونه میومد..

گلوله خشک شده بود..پارچ اب رو برداشتم و بدون اینکه لیوانی بردارم پارچ اب رویک نفس سر کشیدم... تمام وجودم خشک شده بود..واقعا نمیدونستم چه برداشتی از این رفتاراش کنم؟بذارم به پای عذاب وجدان..ولی عذاب وجدان از چی؟از اینکه منو رها کرد و رفت؟؟اون که نباید برایش چیزی اهمیت داشته باشه و رفتار من در وهله اول این ماجرا قرار داره...

عذاب وجدان رو هم نادیده بگیرم،بذارم به پای...به پای چی؟ به پای همونی که فکرش رو هیچ وقت نمیکردم؟مورد دوم رو هم حذف کنم که صد در صد باید همین کار کنم، با مورد اول به نتیجه دومین مورد میرسم اینکه سر منشا عذابش از چیه؟ چرا باید عذاب وجدان داشته باشه؟وای وای خدایا حسابی دارم گیج

هرچی وسایل رو تخت بود رو شوت کردم پایین و خودم شبرجه ردم رو تخت. کمی تو جام غلت زدم تا نهایتاً خوبم برد.

نه.. مامان.. نریمان کجاست؟ مامان چرا جواب نمیدی؟ پس بابا کجاست؟ عمو اینا.. مامان چی شده؟
نفس نفس زنون پریدم.. انقدر ترسیده بودم که نمیدونستم اون صحنه فقط خواب بود. ولی چه خوابی! خواب دیدم همه تصادف کردن و فقط مامانه که داره نگام میکنه ولی هرچی سوال ازش میپرسم جواب نمیداد.. تازه موقعیتمو به یاد اوردم..

حقیقتاً اگه بلند نمیشدم سخته میکردم.. چند تا نفس عمیق کشیدم تا ریتم قلبم به حالت عادی برگرده. ساعت چنده؟ دنبال ساعت گشتم ولی پیداش نکردم. هوا هم کاملاً تاریک شده بود.. من چند ساعته خوابیدم...؟ هیچ صدایی نیومد..

اروم درو باز کردم و پاور چین پاورچین قدم برداشتم تا اگه کسی خوابه بیدار نشه.. شکمم هم واسه خودش بندری راه انداخته بود.. در یخچال رو باز کردم تا ببینم چی پیدا میشه. کمی جوجه که برای امروز بود، داخل یه قابلمه بود.. همینم خوبه.. یه تیکه نون هم برداشتم و مشغول شدم... تا حالا اینجوری شام نخورده بودم. اونم تو تاریکی که شکر خدا اینجوریشم نصیبم شد

انقدر که گرسنم بود غذا رو تند تند میخوردم یکی دوبار شکست گلوم و نزدیک بود خفه بشم، ولی از رو نرفتم و باز ادامه دادم. جای ماهان خالی که بگه مگه گذاشتن دنبالالت؟ خب اروم تر..

وقتی که سیر شدم همه چیز رو بی سر و صدا سر جای خودش قرار دادم.. آخرم نفهمیدم ساعت چنده.. باز اروم اروم راه اتاقم رو در پیش گرفتم که یه صدای خفیفی به گوشم خورد. کنجکاو شدم صدای چی بود؟ اونم این موقع سب. درسته ساعت نداشتم ولی خب مشخصه نصفه شبه!!!

به سمت صدا حرکت کردم.. صدا از اتاق نریمان و ماکان بود.. گوشمو به در چسبوندم ولی صدا قطع شده بود.. و به جاش صدای قدم های ارومی به گوشم میخورد.. ترسیدم، حس کردم کسی داره به سمت در میاد..

دویدم و خودم رو پشت ستون کنار در قایم کردم. همون موقع در باز شد و سر ماکان اومد بیرون.. قلبم به سرعت نور میزد.. اگه فهمیده باشه..؟. وای خدا ۱۰۰ تا صلوات نذر میکنم منو نبینه...

حتی اگه خودمم حرکت نمیکردم و صدایی در نمیآوردم این صدای قلبم که بر اثر ترس بود اخرمنو لو میداد.. یه دستم رو دهنم بود و دست دیگم رو قلبم ۱۰ ثانیه ای بعد رفت تو ومن نفسی از سر اسودگی کشیدم. ولی دوباره در باز شد و سرش اومد بیرون و من نمیدونم چجوری خودمو قایم کردم..

ای بمیری نسیم دیگه نفس عمیق کشیدنت واسه چپته اخه؟؟؟ اخه ماکان تو هم این موقع شب بازیت گرفته؟ یا شم پلیسیت بیدار شده؟ خب بیا برو دیگه. بالاخره رضایت داد و رفت تو.. ۱۰ ثانیه شاید اصلا زمانی به چشم نیاد.. ولی برای من اندازه ۱۰ ساعت گذشت..

این دفعه اروم تر از قبل نفسمو فوت کردم. پس اون صدای چی بود؟ چرا قطع شد؟ شونه ای بالا انداختم و خواستم برم که دوباره همون صدا پخش شد.. لای در نیمه باز بود.. اروم اروم لای در رو کمی باز کردم که دیدم ماکان پشت میز نشسته و تنها نور لپ تابشه که اتاق رو روشن کرده و خودشم دشم رو روی میز گذاشته ، سرش رو روی ارنجش گذاشته بود.

نریمان هم که خواب بود و طبق معمول پتو از روش رفته بود کنار.. یه لحظه خواستم برم پتو رو بکشم سرش ولی اینجوری که ماکان متوجه میشد بیخیالش شدم..

همونجا وایسادم و سعی داشتم به اون صدای خفیف گوش بدم.. که واقعا سخت بود.. و نمیشد درست متوجه شد.. همزمان با موقعی که عقب گرد کردم تا برگردم یه قسمتی که کاملا متوجه شدم چی میگه ماکان هم سرش رو بلند کرد:

از کسی پنهنون نیست توی چشمای من خواهشه..

هیچ کی مثل اون نیست، دل من با خیالش خوشه..

گفتنش اسون نیست، این جدایی منو میکشه..

نامه رو بنویس خدا میدونه دلتنگشم..

دست خودم نیست خدامیدونه دلتنگشم، دست خودم نیست خدا میدونه دلتنگشم

با چشمای خیس خدامیدونه دلتنگشم.. دست خودم نیست خدا میدونه دلتنگشم.

پاهام توانی برای حرکت نداشت.. خشک شده بودم.. مثل چوب تو جام خشک شده بودم.. انگار که پاهامو با چسب به زمین چسبونده باشن.. یه نگاه به خودم کردم.. یه نگاه به اتاق.. خدای من، من دارم چی میشنوم؟.. دستام میلرزید.. تمام وجودم یخ کرده بود.. و قلبم..

فکر میکنم تفاوتی با یه مترسک نداشتیم به جز اینکه من قلبی داشتم که دیوانه وار خودشو به دیواره سینم میکوبوند و اون مترسک این قلب رو نداشت..

حتی نمیتونستم از اونجا دور شم و خودمو به اتاقم برسونم...خدایا..خدایا..خدایا.....من چی کار کردم؟من چه شده؟من دارم چکار میکنم؟خدایا منو به خودم برگردون...خدا بگو دارم اشتباه میکنم..خدا من...من اینو نمیخواستم...من نمیخواستم کسی به خاطر من اینقدر اذیت بشه و زجر بکشه..

نه خدایا من همچین چیزو ازت نمیخواستم..من راضی به زجر کشیدن کسی نبودم..ولی الان... الان چی؟؟؟
همش کمی فاصله با اتاقم داشتم..ولی نمیتونستم..نمیشد...نمی خواستم برم!! ! ماکان سرشوبلند کرد و به پنجره نگاه کرد...یه چیز سفتی گیر کرده بود وسط گلوم..داشت خفم میکرد...
نتونستم بیشتر از این نگهش دارم...

بغض کردم...چونم لرزید ..لبام بهم میخورد و سرازیر شدن...بالاخره از حصارشون ازاد شدن...نه یکی دو قطره...نه سه چهار قطره..مثل رودی سرازیر شدن..مهارشون دست خودم نبود..
حتی اگه میخواستم نمیتونستم..پس بهتر که بریزن..بهتر که رها بشن..بهتر که منو هم با خودشون رها کنن...
نمیدونم چقدر اونجا وایساده بودم..چقدر اشکام ریختن و من بی صدا و صامت به کسی زل زده بودم که تا همین امشب از روی عمد میرنجدندمش...که تا همین امشب قصدم خورد کردنش بود..بی دلیل حتی خودمم دلیلش رو نمیدونستم!

قصدم این بود که بفهمه من همیشه اونجوری که اونا فکر میکنن نیستم..
منم ادمم..منم احساس دارم..منم ترس دارم..منم یه وقتایی دلم میگیره.. منم یه وقتا اسمون دلم ابری میشه..من همیشه شوخ و بذله گو نیستم..
من همیشه بیخیال نیستم..درسته به روی خودم نیارم درسته از همه چیز سر سری میگذرم ولی من همیشه دلک نیستم که همش بخندم و چیزی به روی خودم نیارم.
میخواستم فقط بهشون بفهمونم که منم غرور خاص خودمو دارم..حاضر نیستم اونو هم به هیچ قیمتی بشکنم..
غرور من ماله منه..ماله خودم تنها..اونو به هیچ کس نمیدم..
به هیچ کس اجازه نمیدم اونو ازم بگیره.فقط همین نه اینکه به میل خودم دل کسی رو بشکنم،نه اینکه اونارو به یه مهره ی سوخته تبدیل کنم و به بازی بگیرمشون.
-نسیم تویی؟؟؟

وحشت زده برگشتم و به کسی که اسمم و به زبون آورده بود چشم دوختم..اون لحظه تنها چیزی رو که به فکرم رسید،به زبون اوردم.

-نه ماهان...توروخدا بگو هیچی ندیدی...،

آخرین نگاه رو به در اتاق انداختم و دویدم به سمت اتاقم.سریع درو بستم گوشمو چسبوندم به در...

ماکان-نسیم؟؟؟نسیم مگه اینجا بوده؟؟اره ماهان؟؟

ماهان-هااااان؟؟؟اهااااان.. نه بابا..نسیم؟؟نسیم کجا بوده؟...نسیم که از عصر گرفته خوابیده..چی میگی تو؟؟

-دروغ نگو خودم با گوشای خودم شنیدم گفتمی نسیم...راستشو بگو ماهان!اینجا بوده اره؟فهمیده بودم یکی اینجا
وایساده

-اااااااا..ای بابا عجب گیری دادی...اصلا من کی گفتم نسیم؟؟اخه چرا حرف تو دهن من میذارى داداش؟

-ماهان به من درست جواب بده...گفتم اون اینجا بوده یا نه؟

از ته دلم خدا خدا میکردم ماهان هیچی نگه..خدایا ازت خواهش میکنم.

ماهان - مرد حسابی میگم ندیدم یعنی ندیدم..یعنی نگفتم .باز میپرسی بوده یا نه؟.اصلا تو مگه این موقع شب

خواب نداری که من تا یه چیزی گفتم تو زرتی پریدی بیرون؟بی خوابی زده به سرت؟

اخه من چرا باید پیام جلو در اتاق تو بگم نسیم و دیدم؟خب مشکل از خودته..حتما خودت داشتی بهش فکر

میکردی بعد میخوای به زور بگی من گفتم؟

ماهان لحنش رو عوض کرد و با شیطنت گفت:

-اره کلک؟؟؟ داشتی بهش فکر میکردی؟اصلا تو بیخود کردی داشتی بهش فکر میکردی..حالا جان من این

تن بمیره راستی راستی داشتی بهش فکر میکردی..؟

خندم گرفته بود..عجب بازیگریه خبر نداشتم..واقعا ازش ممنون بودم..

ماکان-برو خدا روزیتو جای دیگه بده..نصفه شب زده به سرش پسره دیوانه!

و صدای بسته شدن در به گوشم خورد.. ماهانم زیر لب یه چیزی مثل این "عجب گرفتاری شدیم از دست

اینها." گفت و رفت..

گوشم رو از در برداشتم و آسه آسه به طرف تختم رفتم..هنوز هم نمیتونم..نمیتونم درک کنم..چرا اون..این موقع

شب..اهنگی گوش میداد که مثل روز برام روشنه چه معنایی میده..

نه دختر..اونطوری که تو فکر میکنی نیست..یه خیال پوج واسه خودت درست نکن.

حتما خوابش نمیبوده داشته اهنگ گوش میکرده نباید که از تو اجازه بگیره..با خیالی زندگی نکن که به ضررت

تموم شه..اینا همش زایده فکر توئه..نه هیچ چیز دیگه ای..ولی....

ولی بی ولی... تو خودتم اهنگ گوش میدی.. این به این معناست که دیگران چیزی رو در موردت فکر کنن که هرگز واقعیت نداره؟

ولی شرایط الان من فرق میکنه.. اتفاقات امروز.. کارایی که میکردن تا بتونن منو همون نسیمی کنن که همیشه شاد بود.. البته الانم هستما ولی دور از چشم اونا.

تو خودت میخوای اینجوری فکر کنی.. تا چیزی رو نخوای همیشه.. خودت میخوای.. چون دوست داری اینجوری باشه؟

نه نه.. ولی رفتاراش کاراش همه اینا از امروز برام شده یه علامت سوال بزرگی که بالای سرم قرار گرفته..

اون که نباید رفتار من حتی به اندازه سر سوزنی براش مهم باشه..

پس چرا انقدر اصرار داشت؟ چرا حتی اون موقع که عمو داشت باهاش صحبت میکرد جوابی برای عمو نداشت؟ من جواب این سوال رو میخوام..

چرا یه دلیل منطقی نداشت..؟ چرا فقط در جواب عمو گفت لجبازی؟ همه ی این اصرارا نمیتونه صرفا از روی لجبازی باشه..

درگیری شدیدی بین منطق و احساسم بوجود آمده بود..

حقیقتا خودم هم نمیدونستم چی میخوام و دارم به چی فکر میکنم.. بدجور بین دو راهی گیر کرده بودم..

نمیخواستم هم از کسی کمک بگیرم.. تا جاییکه یاد دارم مشکلاتم رو خودم حل میکردم.. شاید این موضوع رو نشه براش اسم مشکل رو گذاشت ولی برای من اونم تو این شرایط یه مشکل به حساب می اومد. این مشکل خود من بود، پس باید خودم حلش میکردم با کمک خودم.. با عقل خودم نه با راهنمایی های یه فرد دیگه.

ولی.... بازم به نتیجه نرسیدم.. موکولش کردم به یه زمان دیگه.

یه وقتی که بتونم همه جوانب رو در نظر بگیرم و کاملا بهش فکر کنم.. اره همون وقتی که بتونم احساسم رو نادیده بگیرم!..

هوا کاملا روشن شده بود.. تعجبی هم نداشت انقدر فکر کردم که زمان از دستم در رفته.. دستم رو از زیر سرم برداشتم و بلندشدم. دستم زیر سرم خواب رفته بود و تمام بدنم کوفته بود.. دستامو به سمت بالا کشیدم تا خستگیمو رفع کنم. با توکل به خدا از جام بلند شدم و روزمو شروع کردم..

اروم اروم از پله ها اومدم پایین..ظاهرا همه خواب بودن.چشمم به ساعت افتاد.۷صبح بود..اووووه معلومه همه تو اوج خوابن.یه چرخى تو کل ویلا زدم و به همه ی سوراخ سنبه هاسرک کشیدم..شکمم بندری راه انداخته بود. در یخچالو باز کردم تا یه چیز خوشمزه بخورم ولی به محض اینکه در رو باز کردم با چشمایی که بی شباهت به قابلمه نبود به محتویات داخل یخچال خیره شدم.. "هیچی" ..مناسبترین کلمه ای که میتونستم واسه همون محتویات به کار ببرم.یعنی چی اخه؟ این که تا همین دیشب پرپر بود..جای یه دونه ظرف هم نداشت حالا از یه شب تا صبح همش ته کشیده؟؟

یعنی دریغ از یه لیوان اب پرتقال..تنها چیزی که توش پیدا میشد نون و اب بود!انگار که با چارو برقى همه رو کشیده باشن.اینم از شانس نداشته ما.درو بستم و مثل برج زهرمار نشستم رو صندلی.یعنی کی نصفه شب اومده همه چیو لمبونده و رفته که من نفهمیدم..؟باز قار و قور شکمم راه افتاد..ظاهرا باید به همون یه تیکه نون بسنده کنم.نون رو برداشتم.چشمم به شالم افتاد که رو دسته مبل بود..این اینجا چیکار میکرد؟برداشتتم.انداختم رو سرم و زدم بیرون.هوا عالی بود..و صدای روح نواز موجهایی که به ساحل میومدن به گوش میرسید.

قدم میزدم وپاهامو به اب دریا میزدم!خلوت بود و هیچ کس نبودکه از اون دور ماهانو یا بهتره بگم پسرا رو دیدم که از دور می اومدن.تعجب کردم.مگه اینا خواب نبودن؟هر کدومشون هم تو دستشون دو تا پلاستیک خیلی بزرگ بود. یاد یخچال افتادم.وایسا ببینم..یعنی اینا رفتن یخچال رو جارو کشیدن؟؟؟؟اره دیگه وگرنه چطوری در عرض ۸-۹ ساعت کل یخچال بر فنا رفته؟ماهان از همه جلوتر بود و اهسته اهسته راه میرفت منو ندید رفتم پشت سرش و با صدای بلند گفتم: سلام.

دو متر پرید.پلاستیکا از دستش افتاد و گفت:

-زهرمار..حناق نگیری تو.وحشت کردم. خندیدم و گفتم:

-برو بابا تیتیش..منم نگفتم که تو آرامش بگیری.مخصوصا خواستم وحشت کنی..ببینم چی دستته؟

پلاستیکارو نشونم دادو گفت:کارای اون دو تا نره غول رو من باید ماست مالی کنم.انگار که نطقش باز شده بود تند تند گفت:

-اول صبحی هرچی تو یخچال مادر مرده بود رو کشیدن بالا.منه بیچاره اخر همه بیدار شدم دیدم هیچی برام نمونه.من نمیدونم اونا چطوری در عرض نیم ساعت بلکه کمتر اون همه رو تو شکمشون جا دادن.مجبورشون کردم بریم اینارو بخریم وگرنه لم داده بودن رو مبل و مثل خرس افتاده بودن.والا منم جای اونا بودم انقدر

میخوردم رو میل ولو میشدم...اون از نریمان که شال تورو گذاشته رو صورتش اونم از ماکان که بلند بلند خرناس میکشید!! بلند خندیدم:

-حرص نخور بابا موهات میریزه کچل میشی. ماهان برو از تو اتاقم دوربینمو بیار تا اینجاییم چند تا عکس بگیریم.

-نمیبینی دستم پره؟

چشمکی بهش زدم:پس اون دو تا نره غول چکاره ان؟ ماهانم رفت پلاستیکارو انداخت تو بغل نریمان و گفت:مثل دو تا بچه ادم میرین همه رو با سلیقه میذارین سر جاش. و خودشم رفت تا دور بینمو بیاره. اونا هم هی غرغمیکردن.

-نسیم بسه تورو خدا!

-نه خیر اون خوب نشد پاکش کن یکی دیگه.

-کافیه؟

-یکی دیگه بندازیم تموم میشه. وایساده بودم و در اونواع و اقسام ژستا چیلیک چیلیک از خودم عکس میگرفتم. بسه بریم..

-نسیم جان تو این چی شد!

-میدونم بس که خوشگلم کاریش نمیشه کرد.دور بینو پرت کرد تو بغلم:

-برو بابا کمتر واسه خودت پیسی وا کن.

-فعلا دلستر رو ترجیح میدم!

-میدونم لال نیستی..حالا بدو دختر خوبی باش و از من عکس بگیر.خلاصه انقدر عکس گرفتیم که اون روز یه پا عکاس باشی شدیم!

-ایول دستت درست ابجی..

-قابل نداره داداش میشه ۱۰ تومن!

-عه؟قبلنا یادمه کمتر بودا.

با هم به ویلا میرفتیم:

-نرخا رفته بالا.در ضمن زندگی خرج داره.

-اره خب تو هم که چقدر شباگرسنه سر روی بالشت میذاری.جدا از خودت بچه ها رو بگو قد و نیم قد ، موندی
چجوری سیرشون کنی.خرج شارژگوشیتیم که کلا به کنار.

با خنده رفتیم تو.همه بیدار شده بودن و سر میز صبحانه نشستیم بودن.با خوشحالی سلام دادم:

-سلام بر خانواده های گرامی.صبح همگی بخیر. همه با لبخند جوابمو دادن.با ماهان نشستیم سر میز و دور بینو
گرفتم سمت مامان و به ماهان گفتم بره برامون چایی بریزه.چشم غره بهم رفت منم به روی خودم نیاوردم.
-مامان نگاه کن عاشق این عکس شدم ببین چه خوشگله.

زن عمو هم نظرمو تایید کرد.مامان هم گفت:اره خیلی ناز شده اینجا.خصوصا اینکه باد موهاتو پراکنده کرده.
ماهان با دو تا لیوان چایی نشست سر میز.نمیدونم چرا دهنش باز مونده بود رد نگاهشو که دنبال کردم به
نریمان و ماکان رسیدم که با ولع داشتن هر چی سر میز بود رو میچپوندن تو دهنشون.خندم گرفته بود شدید
انگار نه انگار که کل یخچال رو جارو کشیدن..مگه اینا چقدر جا دارن.؟
ماهان گفت:

-چون من ازش گرفتم قشنگ شده.عکاشش خوب بوده وگرنه نسیم که قیافه نداره.یه تیکه نون بده بینم.

-مرض..مگه خودت دست نداری؟نون رو پرت کردم تو بغلش.

ماهان-اشکال نداره حالا یه کاری میکنم شوهر گیت بیاد نترشی غصه نخور. با حرص نگاش کردم که باعث
شد همه بخندن.

-تو برو یه فکری واسه خودت بکن پیرمرد..موهات داره میریزه کچل میشی هیچکی نگات نمیکنه نمیخوادفکر
شوهر من باشی.

-تو غصه موهامو نخور من فکر اونجاشم کردم.خودم یکی رو در نظر دارم دختره مثل پنجه ی افتاب.صورت
مثل قرص ماه. از هر انگشتش یه هنر ریزش میکنه.

-ببینم منظورت صورت ماه گرفتشه دیگه؟خاک تو سرت با این انتخابات کور هم نبودی که شدی..دست
گذاشتی رو یه دختر قناص؟

-بدبخته اون کسی که بخواد با تو زندگی کنه.دستاشو رو به اسمون گرفت:از همین حالا براش طلب صبر
میکنم.همگی بگین آمین.

-ماهان جان عزیزم،بالاخره که وقت زن گرفتنت میشه دیگه نه؟
با آرامش گفت: نه.

درد میبینمت حالا.

-ولی من ریز میبینمت.

-مشکل از بینابین عینک بزنی خوب میشی. نه من کم می آوردم نه اون. عادت همیشه مون بود.

نریمان-حالا خیار شورهای اجتماع بدین عکسارو ببینیم ماهم یه نظری بدیم.

-شرمنده.عکسش خاصه همیشه دست هر کسی بیوفته.لحتم بوی طعنه میداد.دست خودم نبود.

ماهان-راست میگه کارای منو میخوای ببینی قبلش باید بیعانه ای چیزی بذاری.من کارامو مجانی به کسی نشون نمیدم کشکی که همیشه برادر من.

ماکان-خوشم میاد جفتتون لنگه همین.

-لازم نیست حتما شما خوشتون بیاد..همین که خودمون خوشمون میاد کافیه.اگه میخوای به خوشت بگو نیاد.ما

جاش هستیم. ای بابا من چرا با این دو تا بیچاره ها اینجوری صحبت میکنم حقیقتا دست خودم نیست.

-دست همگی درد نکنه عجب صبحانه ای بود. ماهان:

اره واقعا برای بعضی ها عجججج صبحونه ای بود. نه نسیم؟

-کاملا با حرفت موافقم.به نکته ظریفی اشاره کردی.

عمو- بچه ها وسایلاتونو جمع کنین عصری راه میوفتیم بنا بر یه سری دلایل این انصاری بوق نتونسته یه شرکت رو بچرخونه.مثل اینکه حسابها مشکل پیدا کرده. هممون خندیدیم. منم رفتم بالا تا وسایلامو جمع و جور کنم.

خب خب خب ظاهرا همه چی جمعه.یه نگاه دیگه به کل اتاقم انداختم. ساعت ۴ بود..چه زود گذشت. مانتومو برداشتم و پوشیدم.جلو اینه ایستاده بودم وقتی مطمئن شدم کم و کسری ندارم ازش دل کندم.وسایلامو گذاشتم تو کیفم و داشتم عطر میزدم که در زدن. ماهان چه با ادب شده.
-بیا تو. در بسته شد.

همونجور که سرم تو کیفم بود و دنبال ریملم میگشتم گفتم:

-حاضر شدی؟ بالاخره پیداش کردم. اقا شتره با بارش تو کیف من گم میشه ها.

زیپ کیفم رو بستم.

-الوو چرا جوا...

برگشتم با بی تفاوتی ولی نفرت بهش چشم دوختم. اون بیچاره از کارش پشیمون بود ولی باید پشیمون تر میشد. کاری که کرد و حرفی که بهم زد رو نمیتونم به همین راحتی ازش بگذرم. بخاطر غرور خودش نزدیک بود چه بلایی سرم بیاد.

-یادمه بار اخری که با هم حرف زدیم بهت گفتم طرفم نیا میفهمی یا خودتو میزنی به نفهمی؟ گفتم؟ هان؟ چشمش داد میزد پشیمونه. میگه ببخشید ولی اینقدر که مغرور بود جرئت نداشت با زبون بگه. حرف نمیزد. دستاش تو جیبش بود و جدا از اون یه تیپ دختر کشی زده بود که به خوش تیپیش اضافه میکرد. فقط منتظر نگام میکرد. بیشور از همیشه خوش تیپ تر شده بود. یه پیرهن ابی کاربنی همراه با یه شلوار سفید کتان پوشیده بود. دکمه بالای پیرهنش رو هم باز گذاشته بودو برق گردنبند استیل m تو سینهش خودنمایی میکرد. میگم خود شیفتس واسه همین چیزاست دیگه. استیناشم تا ارنج تا زده بودو موهاشم با ژل بالا داده بود. با ادکلنش هم که طبق معمول دوش گرفته بود.

در حال کنکاش کردنش بودم نه من حرف میزدم نه اون. فقط از فرق سر تا نوک پای همدیگرو بررسی میکردیم. منم که یه مانتوی نسبتا کوتاه سفید که قالب بدنم بودو به طرز زیبایی استیناش تا ارنجم تا میخورد همراه با شلوار جین تیره و یه شال مشکی که توش راه های سفید داشت پوشیده بودم. ارایشمم سنگین و دخترونه بود. دستاشو از جیبش دراورد اومد جلو و گفت:

-نسیم من....

بهش حتی مهلت حرف زدن هم ندادم.:

تو چی هان؟ اون موقعی که حرفاتو میزدی جایی واسه پشیمونی هم گذاشتی؟ یا فقط میخواستی منو خورد کنی؟ حرفاتو یادت رفته اره؟ از حرفاتم بگذریم میدونی من اون موقع چه حالی داشتم؟ میدونی چی کشیدم؟ برای من! منی که حتی یک بار هم واسم اینجور موقعیتا پیش نیومده بود. میدونی چه حالی داشتم وقتی تک و تنها وسط یه جاده ی خلوت بودم؟

وقتی گاز دادی و رفتی فکر اینجاها هم بودی؟ یا نه غرورت کورت کرده بود. میدونی چه حالی داشتم وقتی یه مشت ولگرد ریختن سرم.. اونوقت من باید تک و تنها خودم و خودم از خودم دفاع میکردم؟ نه بابا چه سوالای مسخره ای میپرسم من. تو که حالیت نیست من چی میگم اصلا. تو که اون موقع دختر نبودی که بخوای درکم کنی. که بفهمی جنگیدن واسه پاکیت یعنی چی!..

اخه مگه تو با اون غرور مسخرت میفهمی من چی میگم؟ به جای اینکه تو اون شرایط ارومم کنی بدتر حرصیم کردی. تحریکم میکردی کارم رو اجام بدم. تو واقعا هنوز نمیدونی ادم تو عصبانیت یه چیزی میگه که حالیش نیست؟ که اون موقع کلش داغه. بجا اینکه هم خودت اروم باشی هم منو اروم کنی کاراتو با لجبازی پیش میبری؟ میفهمی من چی کشیدم؟؟؟؟؟ کارم از سخته گذشته بود حالیتـــــه؟؟؟؟؟؟

حالا اومدی اینجا میگی چی؟ یا اون موقعی که اومدی نجاتم دادی عوض اینکه بگی عیب نداره تموم شد میگی تو یه دختر ضعیفی که نمیتونی از خودت دفاع کنی؟ میای سرم منت میذاری و میگی باید ازت تشکر کنم؟ مگه من مجبورت کرده بودم که بیای؟ میگی بچه ام؟؟؟؟

اصلا تو درست میگی. من بچه. من نی نی کوچولو تو که میدونی من بچه ام واسه چی اومدی پیش بچه ها بابا بزرگ؟ مگه ادم بزرگا با بچه ها یکی ان؟

چشمام میسوخت صدام بر اثر بغض میلرزید. شک نداشتم چشمام دو تا کاسه خون شده. همه تلاشم برای اشک نریختن بی نتیجه بود اخر هم نتونستم مقاومت کنم. در برابر بغضم داشتم خفه میشدم.::
-اخه تو که هیچی نمیدونی واسه چی.....

نفهمیدم چی شد.. فقط یه لحظه مغزم هنگ کرد و دیگه جواب نداد.

نمیدونستم کجام.. نمیدونستم چه مرگمه.. فقط داغ بودم و داشتم خفه میشدم. از طرفی منو چنان به خودش فشار میداد که حس میکردم هر لحظه امکان داره استخونام له بشن و از طرف دیگه منو سفت گرفته بود بغلش و دستاشو دور کمرم محکم حلقه کرده بود. اجازه تکون خوردن هم نداشتم. اخه یدفعه چی شد؟ چرا من رفتم تو بغل این؟

دستام دو طرف بدنم اویزوون بودو در عین حال سعی داشتم به مغز هنگ کردم اجازه فکر کردن بدم. دستامو رو سینش گذاشتم تا هلش بدم ولی اون فهمید، دستامو گرفت و رسماً اجازه همون تکون خوردن رو هم ازم گرفت.. بابا من دارم هم له میشم هم خفه میشم چرا نمیفهمه؟ صداش زیر گوشم بلند شد:

ماکان - ببخشید.. نمیدونستم اینقدر باعث ناراحتیت شدم. دستامو دور کمر خودش پیچیدو محکم تر بغلم کرد.:

-تورااست میگی من جای تو نیستم که بتونم درکت کنم. ولی از این حرف زدنت میتونم بفهمم چی کشیدی از این که باعث و بانی ناراحتیت شدم معذرت میخوام نمیدونم واقعا چی بگم از اون روزی که جوابمو نمیدی و نمیذاری حرفامو بزمن همش دارم خودمو سرزنش میکنم.. باور کن دیشب تا صبح خوابم نبرد همش به تو فکر

میکردم..به اینکه ازم متنفری..به اینکه اگه دیر تر میرسیدم چه بلایی سرت می اومد..حق با توه..من مغرورم ولی تو که مثل من نیستی..چرا حتی نمیذاری ازت عذر خواهی کنم؟

چرا بهم فرصت حرف زدن نمیدی؟هر دفعه نزدیکت شدم منو از خودت روندی..باور کن ازدیروز دارم دیوونه میشم..نذار عذاب وجدان داشته باشم..نسیم بگو منو ببخشی..

به حرفاش گوش میدادم ولی انگار نمیفهمیدم چی میگه..یه حس شیرینی داشتم..یه حسی که تا به حال نداشتمش..حرفاش..صداقتش..همه ی اینها برام لذت بخش بود..میتونستم صداقتش رو به خوبی از میون تک تک کلماتی که به زبون می آورد احساس کنم..شیرین تر از همه اغوش گرمش بود..حتی نمیتونستم حرف بزوم..ولی قلبم دیوونه وار به دیواره سینم میکوبید..انگار اون جای من حرف میزد..

چشممو بستم و با تمام وجودم شیرینی اغوشش رو حس کردم..صداش بلند شد:

-میبخشی یا نه؟جوابش یه کلمه ست..میدونم من باعث شدم کل تعطیلاتت بهم بریزه..من دیروز تو خراب کردم..باعث عذابت شدم..ولی تو خانمی کن و ببخش..نذار من هرروزم رو با عذاب وجدان سپری کنم..

قلبم از شنیدن این همه حرفای قشنگ اونم از جانب خدای غرور به وجد اومده بود..

دستاشو دو طرف صورتم قاب کرد:

-میدونم خود خواهیه خواسته بزرگیه..ولی....

باورم نمیشد برق اشک رو تو چشماش دیدم..یه ادم چقدر میتونه اینقدر احساساتی و پاک باشه که بخاطر یه جواب اره از جانب من اشک بریزه؟ دلم از خود خواهیه خودم گرفت..شستش رو گونم به حرکت درومد..تازه فهمیدم داره اشکم رو پاک میکنه من کی گریه کردم که متوجه نشدم.؟:

-میدونم منم جای تو بودم نمیبخشیدم..اشکال نداره خودم کردم که لعنت بر خودم باد..خواست دستاشو برداره..قلبم تند تند میزد دستامو گذاشتم رو دستاش خیلی ناگهانی زبونم به حرف درومد:

باشه..میبخشمت.

گنگ نگام کرد سرمو تکون دادم و گفتم:جدی میگم بخشیدمت

با نوک انگشت اشاره اش آخرین قطره رو از رو گونم پاک کردو بلافاصله محکم بغلم کرد.آی خدا دارم له میشم..این پسره تعادل روانی نداره دیگه استخون برام نمونده..از همین اول جوونیم ناقص شدم.

-خیلی ماهی نسیم..خیلی گلی..اره بخدا میدونم ماه شب چهارده هستم

-ازت خیلی ممنونم وزیر لب یه چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم. منم نا خواسته دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر تو اغوشش فرو رفتم.

نالیدم: ماکان... له شدم.. اروم منو از خودش جدا کرد چشماش دیگه پشیمون و غمگین نبودن. صورتشو اروم اروم پایین آورد و گونمو نرم ولی شیرین بوسید. چشمامو بستم.. حس شیرینی به بند بند وجودم تزریق شد.

-باور کن خیلی پشیمونم...

-بیخیال... تموم شد رفت پی کارش. خب راستش منم یه عذر خواهی بابت اون سیلی بهت بدهکارم.. با شیطنت جسمکی زدم و گفتم:

-میبخشی؟ باز لحنم شیطون شده بود.

چند لحظه گیج نگام کردم.. سریع ازم جدا شد و خودشو پرت کرد بیرون، وسط راه گفت: پایین منتظر تیم.

والله... به حق چیزا ندیده! این چرا همچین کرد؟ وقتی میگم تعادل نداره همینه دیگه. می مرد حداقل جواب بده؟!....

تو ماشین جای قبلیم نشستم.. خواستم هندز فریمو از تو کیفم در بیارم که نبود.. کل کیفم رو رو صندلی خالی کردم ولی نبود. نریمان خواست حرکت کنه و از حیاط بره بیرون که سریع گفتم وایسا یه چیزی جا گذاشتم.

-ای بابا نسیم نری دو ساعت دیگه بیای.. زود برگرد..

بدوبدو رفتم که سریع هندز فریو از تو کشوی میز توالت در بیارم که جلومو ندیدم و ((گرومپ))

ای بابا من چرا دارم خفه میشم.. احساس میکردم یه چیزی دور کمرم حلقه شده.

پیشونیمو با دستم میمالیدم.. سرمو بلند کردم که ماکان رو روبروم دیدم.. انقدر تو فکر تند رفتن بودم که نفهمیدم به چی یا بهتره بگم به کی خوردم. مستقیم رفته بودم تو شکم این بنده خدا. اونم بخاطر اینکه تعادل جفتمون

حفظ بشه سریع منو گرفته بود.

-تو اینجا چیکار میکنی؟ اخ سرم.

-یه چیزی جا گذاشته بودم.. تو چطور؟ چرا جلوتو نگاه نمیکنی؟

-منم همینطور.. یکی از وسایلامو جا گذاشتم.. خب تو جلو تو نگاه کن.. خواستم برم که گفت وایسا. با استفهام نگاهش کردم که صورتشو اروم چابین آورد و لباسو اروم رو پیشونیم گذاشت.. یه لحظه انگار برق بهم وصل

کردن تو جام پریدم. این چرا جو گیر شده امروز؟ هنگ کرده بهش زل زدم... ویندوزم هنوزم بالا نیومده بود. دستاشو باز کردم و بدو بدو رفتم بالا تو اتاق.

احساس میکردم تو یه کوره داغ قرار گرفتم..از طرفی گرمای هوا و از طرف دیگه داغی پیشونیم و گونه هایی که ندیده میدونستم سرخ شده و قلبم.....

قلب وا مونده که رفته بود رو دور بندری..یه دستم رو رو قلبم گذاشتم و اون یکی رو رو گونه های ملتهم..یادم رفته بود برای چی اومدم بالا..خدایا من چم شده..چرا یه حسی تو قلبم هست که نمیدونم چیه..چشمامو باز کردم سرمو تکون دادم و با یاد موقعیتم هندز فری و از تو کشو برداشتم و اروم اروم به سمت ماشین راه افتادم.
نریمان-میذاشتی دو ساعت دیگه میومدی ماد مازل.

-عه؟!اگه زود اومدم برم دو ساعت دیگه بیام؟

زیر لب غر زد: من که تو این ۲۴ سال زندگییم از پس زبون تو بر نیومدم ولی همچا بهت قول میدم یه روز یکی میرسه که اون زبون وامونده ات رو کوتاه کنه..این خط اینم نشون..

-جی میگی؟!بلند تر بگو ماهم بشنویم؟

-هیچی با خودم دارم اختلات میکنم مشکلی داری؟

-نه والا من مشکلی ندارم ولی اینطور که شواهد نشون میده تو مشکل داری.

وسطای راه هندز فری کاملا تو گوشم بودو صدای هیچکی رو به غیر از اهنگ نمیشنیدم..سرمو چرخوندم که با چشمای مشکیش که از تو اینه بهم خیره شده بود مواجه شدم. هان؟ چیه؟ نگاه داره؟جلو تو بپا الان به کشتنمون میدی..نسیم مثل اینکه نریمان پشت فرمونه هااا..حالا هرچی بالاخره کمک راننده هم باید حواسش باشه که اگه راننده اچایانا هوای کشتن به سرش زد این نذاره..نسیم فلسفه های جدید واسه خودت میافی؟

وقتی دید دارم نگاش میکنم یه چشمک بهم زدببین وقتی میگم جو گیره اینه هااا..حالا دو دفعه بوسم کرد هیچی بهش نگفتم دلیل نمیشه هر کاری دلش خواست بکنه هاا.. چه معنی میده چشمکای نا محسوس بزنه میخوای چشمک بزنی جوری بزنی همه ببینن..مگه منو تو با هم چه سر و سری داریم که راه به راه یا بوسم میکنی یا چشمک میزنی؟ داره پاشو از گلیمش دراز تر میکنه ها.. بهش بگین جمعش نکنه خودم جفت پاهاشو قلم میکنما!..خب حالا نه که تو هم بدت اومده!!!

یه چشم غره مستی بهش رفتم که یه خنده ای کرد که همه دندوناشو به ردیف به نمایش گذاشت..ای جان چه ناز میخنده.

مرض دختره بی حیا جمع کن خودتو.....وا خوب چیه میگم قشنگ میخنده دیگه...مگه چی گفتم؟

حدودا ۱ ساعت بعد بابا اینا از پشت سرمون شروع کردن بوق زدن..

-چیه چی شده؟؟ کی بوق میزنه؟ کسی مرده؟

با حرفم همه رو به خنده انداختم. نریمان یه گوشه وایساد:

-بله بابا جان؟؟؟ گوشم کر شد پدر من.. این نسیم با اون صدای اهنگ تو گوشش شنید شما چجوری بوق میزنین.. دیگه ما که یحتمل کر شدیم.

-انقد زبون نریز پسر گفتم وایسیم کنار همین جیگرکیه یه چیزی بخوریم بعد بریم.

-اهان.. خوب چه خوب.. از اول میگفتی میخواییم جیگی بزیم تو رگ..

با دهن باز گفتم:

-تو واقعا بعد اون ۲ وعده صبحونه و اون ناهاری که خوردی جا برای جیگر هم داری؟

-جهت اطلاع سرکار باید بگم بله. ما مثل شما ناز نازی نیستیم که بگیم آی رژیم دارم آی فلان دارم آی بهمان دارم.. من دیابت نوع ۱ دارم از اون دسته ادمایی هستم که هر چی بخورم چاق نمیشم.. در حالیکه پیاده میشدم گفتم:

-نه میدونی چیه.. تو دیابت نوع ۱ نداری.. تو مرض لمبوندن داری که هر چی میریزی تو اون خندق بلا پر نمیشه. من احتمال میدم شکمت سوراخ باشه. خودتو به یه پزشک معالج نشون بده هم به نفع خودته هم ایندت. ماهان از خنده کبود شده بود.

ماکانم از خنده رو به موت بود.

تو جیگریه نشسته بودیم. دستامو به سمت بالا کشیدم و خستگیو از تنم رفع میکردم. اخیش تنم خشک شده بود. ماهان هنوز خنده اش بند نیومده بود: وا چته؟
-هیچی..

-خوب میشی به حق پنج تن.. من دلم روشنه.

چند دقیقه بعدیکی با یه سینی نون و نوشابه و این حرفا اومد سر میزما و گفت چند سیخ؟

ماکان هم که چشمش به نوشابه ها بود، اشاره به میز بابا اینا کرد.. طرف هم رفت سفارشو گرفت

به محض اینکه مرده رفت ماکان و نریمان مثل این قحطی زده ها به سمت نوشابه ها حمله زدن. جوری که دو تا از نوشابه ها افتاد زمین..! ماهان یه جوری نگاهش میکرد که یعنی خاک بر سرتون..! خندم گرفت. ماهان با نی ها ور میرفت منم حوصلم سر رفته بود برام سخت بود یه جا بشینم و ساکت باشم. کل رستوران رو از نظر گذروندم تا اینکه نگاهم سمت یکی از میزها ثابت موند.

چشمامو ریز کردم و نا مطمئن بهش نگاه کردم..اونم متقابلا همین کاررو کرد.یه دفعه گوشه لبام شل شد و نیشم وا شدهمراه با این نیش وا شده جیغ چنان مهیبی از سر ذوق (اخى الهى)کشیدم که نوشابه ماکان ریخت رو میز و نوشابه نریمان پرید تو گلوش و د سرفه کن.از تو اشپزخونه هم صدای افتادن سیخ و قابلمه اومد.. همزمان با جیغ وحشتناکم که همه رو یه دور به دیار باقی راهنمایی کردم بلند شدم و دویدم طرفش اونم دوید طرفم و پریدیم بغل همدیگه.

دقیقا مثل این فیلم هندی هایی که دختره تو باغ و بوستان و لاله زار میون گل و بلبل و سنبل به سمت پسره میدوهه و ساریش هم باد میخوره و های های میکنه...با این تفاوت که طرف مقابل من دختر بود و به جای اینکه ساریم باد بخوره شالم از سرم افتاد! ویه نکته دیگه اینکه من های های نکردم..و جیغ کشیدم! البته نا گفته نماند که نه تنها من بلکه اونم جیغ کشید بخاطر همین جیغ تو جیغ شدو صدای جیغمون کل رستورانو ترکوند.چند نفری بیشتر اونجا نبودن ولی حضور همون چند نفر کافی بود تا خیلی شیک و مجلسی به سلامت علقمون شک کنن.

فرشته-سلام خره کجا بودی تو؟

-به علیک سلام تو کجا بودی؟زدم به بازوش:نامرد یه وقت خبری نگیری چند روزه صددفعه بهت زنگ زدم که شکر خدا هیچ وقت در دسترس نیستی یا خاموشی.چه خبرا؟ فرشته-بجون تو انقده دلم برات تنگولیده بود که نگو.تقصیراین ارشیا بود..پسره خرس گنده خجالت نمیکشه سر یه شرط بندی گوشیمو ازم گرفت.من مظلوم واقع شده ام راهی جز سکوووووت نداشتم.

یکی زدم پس گردنش:بیشتر...ور به من نگفتی اومدم شمال؟ نیشش رو باز کرد:دیگه حوصلم نیومد.دیگههههه..

متوجه نگاه مامان اینا شدم.دستش رو کشیدم و بردمش سر میزمون: -خب..خانواده های محترم..اینم از دوست من فرشته..

زن عمو فرشته رو دیده بود.از بس من که تعریفش رو کرده بودم زن عمو هم کنجکاو شد و ازم خواست فرشته رو ببینه.اینم بی چون و چرا قبول کرد..یادمه اون روز تو راه گفت:

- بینم نسیم این عموت اینا پسر مسر هم دارن؟

من با خنده: خاک تو اون مخ منحرفت ..اره دوتا..

فرشته یه سوت بلند از ته دلش کشید و بعدم با ایول گفت:

- کار خدا رو ببین تورو خدا.. خدارو چه دیدی؟ شاید فرجی شد و از ترشیدگی نجات پیدا کردیم.. یکیش واسه من اون یکیشم واسه تو.. چطوره؟

بی حرف قیافه چندشی به خودم گرفتم که گفت: چت شد؟ راستی اسماشون چیه؟

- باید بگم سلیقت بی نهایت افتضاحه.. من بمیرم با اون خدای غرور زیر یه سقف نمیرم.. بزرگه ماکان.. کوچیکه ماهان.

فرشته خندید: اوووووووو خب حالا تو هم انگار اونم همین فردا میاد خواستگاریشوتوهم سریع بله رو میدی.. جدا؟؟؟ حالا انقدر مغرور بودن به چه کارش میاد؟ راستی چه اسم مسخره ای داره.. ماکان.. ادم یاد ماکارونی میوفته.. فکر کن میخوای مخفف اسمشو بگی.. ماکی.. ماکی جون.. یه دقیقه بیا کارت دارم.. و پق زد زیر خنده.

یادش بخیر اون روز انقدر خندیدیم که تا خود خونه عمو دل درد گرفته بودیم.. بماند که فرشته وقتی ماکان رو دیدم مثل دیوونه ها زد زیر خنده بعدم برای پیچوندنش از من مایه گذاشت..! جوری که تا دو هفته باهاش سر جنگ داشتم و از خجالت روم نمیشد خونه عمو اینا برم!!!

مامان با فرشته سلام و روبوسی کردو سراغ مامان فرشته رو گرفت

فرشته- اوناهاش خاله.. همشون سر اون میز نشستن.. و با دست میزی که همشون اونجا ساکن بودن رو نشون داد.. از اونجایی که مامانا با هم دوست بودن تا دوساعت شروع کردن احوال پرسى و تعریف کردن.. حالا نه تعریف اونجوری ها، خلاصه.. مثل چطوری و چه خبر و این حرفا.

با فری رفتیم سر میزی که خودم نشسته بودم.. نریمان بیچاره هی سرفه میکردو ماکان هم میزد پشتش.. ماهانم با خنده دستمال هارو میذاشت رو میز تا نوشابه ریخته شده رو خشک کنه.

ماکان وقتی منو دید با اخم گفت:

- چته تو؟ چرا یدفعه جیغ میزنی؟

بد تر از خودش اخمامو کشیدم تو هم و جوابش رو ندادم.. در عوض رو به نریمان گفتم:

اقا نریمان حالا نمیخواد سرفه کنی.. باشه فهمیدیم خفه شدی بابا.

نریمان هنوز فرشته رو ندیده بودو هی سرفه میکرد.

- خب همتون این عزیز منو میشناسین احتیاجی به معرفی نداره.. ولی خب دوباره زحمت معرفی کردنش رو بر عهده میگیرم.. فری دور از چشم بقیه یکی کوبوند تو سرم و زیر گوشم گفت: یه زحمتی من به تو نشون بدم.. خودت کیف کنی.

با لبخند ملیح یه نیشگون از بازوش گرفتم که کبود شد ولی به روی خودش نیاوردولی با کفشش پام رو له کرد که یه صلوات کلی به خودش و شادی روح خاندانش فرستادم. مارمولک!

-اینم دوست جون جونی من فرشته، ماهان با خنده سلام علیک کرد.. از اول هم این دو تا با هم بدجور مچ شده بودن ماکان هم معمولی جواب سلامش رو داد. نریمان یه دفعه سرفش بند اومد سرشو آورد بالا و یه نگاه به دو تا مون کرد. دستش و گرفت جلو دهنش و یه سرفه محکم کرد.

فرشته از زور خنده سرخ شده بود و دستش و گرفته بود جلو دهنش.

ماکان -بالاخره ما دوست زلزله دختر عمومون رو دیدیم.. خوبی شما؟

نریمان -زلزله چیه داداش.. بگو سونامی! اینا با هم دیگه خود مثلث برمودا هستن! البته قانونش اینه که یه نفر دیگه هم باشه تا مثلث تشکیل بشه ولی این دفعه قانون کم آورده و کشیده کنار.

-خدارو هزار مرتبه شاکریم که این الطافشو نصیبمون کرده.. اصولا نصیب هرکسی نمیشه.

نریمان -بفرما نگفتم؟

فرشته -اقا نریمان حسودی کار زشتیه.. مایل بودین میتونین تا چند وقت دیگه تو کلاسامون شرکت کنین. در ضمن پارتی بازی هم نداریم.. رایگان هم نیست.. منم ابرو مینداختم بالا و فری دستم و گرفت و به سمت میز خودشون برد.

ماکان -خوردی؟ تا تو باشی با اینا جر و بحث نکنی!!

نریمان -نکنه تو هم تجربه خیط شدن رو داشتی؟

با خانوادش که سلام کردم چشمم خورد به چند نفر که نمیشناختمشون با اونا که سلام کردم فرشته گفت:

-عمو ارمان.. خاله دنیا.. به یه پسره که اروم یه گوشه نشسته بود اشاره کرد و گفت:

ایشونم اقا ارشیا و خواهرشون ارشین جان.

-خوشبختم.

به زور کشوندمش سر میزی که خودم بودم یه نیشگون از بازوش گرفتم که دادش درومد:

-چته؟ چرا وحشی بازی در میاری؟

-امار کل خاندانت تو دستمه.. بعد یدفعه این خاله دنیا و عمو ارمان و ارشیا از کجا پیدااشون شد؟

-ارشین و از قلم انداختیا!!

-مرض بنال جواب منو بده.

- تو الزایمر حاد گرفتی من باید جواب بدم؟ آگه یادت باشه بهت گفتم یکی از دوستای بابام که باهاشون رفت و امد خانوادگی داریم امریکا هستن؟
-خب..اره.

-اره و درد..خب اینا همونا هستن دیگه انیش! (انیشتین) امسال عید اومدن ایران..ماهه ایران گردی و شروع کردیم.

-اهان...ایهات رفعت شد..یه چشم غره رفت و گفت:

-حالا تو چرا اونجوری اژیر کشیدی؟ نگفتی سقف میاد پایین؟

-حالا نه که خودت ساکت و صامت داشتی نگاهم میکردی؟ یه نگاه به ارشیا کردم و گفتم:
-خوشگله ها.

-اووووی..چشماتو درویش کن.نومزد داره.

-ای خاک برسرش..می اومد اینجا خودمو بهش قالب میکردم دیگه کور از خدا چی میخواه جفت چشم بینا..از هر انگشتم یه هنر میباره.

-خب بسه کمتر از خودت تعریف کن.

-برو به ارشین بگو بیاد اینجا..بده تنها نشسته.رفت پیش ارشین بعد از چند دقیقه برگشت:

فرشته-قبول نمیکنه میگه شماها باهم تنها باشین.

-دختر خوبیه.

-او هووم خیلی.چه خبر؟

-خبر که زیاده باید سر فرصت برات بتعریفم.راستی ماشین چی دارن؟

-پرشیای سفید..جلو دره.

سرمو بلند کردم که ارشیافهمید برای چی سرم و مثل غاز بلند کردم نگاهم کرد و یه لبخند زد منم خجول نشستم سر جام..

-اه فری خاک بر سرت فهمید دارم میبینم.

-جون به جونت کنن ضایع ای.

-اثر همنشینی دوستانه. احساس میکردم ماشین خیلی اشناست ولی من که به عمرم اینا رو هم ندیدم..

باهم رفتیم بیرون و مشغول حرف زدن بودیم که چشمم خورد به پلاک ماشینشون فرشته با اب و تاب مشغول حرف زدن و تعریف وقایع بودولی من با تمام وجودم زل زده بودم به پلاک..تندی برگشتم سمتش.یه چیزی تو ذهنم جرقه زد که حرفشو قطع کرد و دو قدم رفت عقب:

-یا امام حسین

چشمامو ریز کردم:دیروز کجا بودی؟

-وا کجا قراره باشم..؟سیزده بدر دیگه.

-نه نشد..دقیقا کجا بودی؟

رفت عقب و خورد به ماشین.

-تو حالت خوبه؟جنگل بودیم..جنگل.

چشمام شد قده یه سکه پونصد تومنی

داد زدم:کدوم جنگل؟؟؟؟؟

-یا ابوالفضل چته؟جنگل(.....)

-ساعت چند؟

-ای بابا بیست سوالی راه انداختی؟خم شدم سمتش که بدبخت چسبید به ماشین دستم و گذاشتم بالا سرش:

-جواب بده و گرنه خفت میکنم! د مگه با تو نیستم؟

دور و برشو یه نگاه انداخت:

نسیم بلندشو مثل ادم وایسالاان وضعیتمون ناجوره.شدی مثل این پسرایبی که اره.....

خندم گرفت..دستشو گذاشتم بالا سرش:

بین اگه نگی بدتر میشه.فقط بگو ساعت چند؟

-تو با کی گشتی این چند وقته؟هان؟خطرناک شدیا

سرمو نزدیکش کردم تا حرصشو در بیارم:میگی یا نه؟

یه جیغ کر کننده کشید که تا اعماق مغزم سوت کشید چشمامو که باز کردم همه چیو ۴تا میدیدم.

فرشته-نسیم دیوونه بیشوور نفهم گمشو اونورچندش..حالمو بهم زدی.

-ساعت چند؟؟؟؟؟؟

-ای خدا!!!!من چمیدونم طرفای ۱۰ اینا بود دیگه.

همون لحظه گردنم گرفت سرمو چرخوندم که نگاهم با نگاه ماکان که داخل نشسته بود گره خورد. با تعجب به من زل زده بود و دهنش اندازه غار علی صدر باز مونده بود. ای خاک تو سرم الان چه فکرا که نمیکنه سریع فرشته رو شوت کردم یه طرف و خودم رفتم یه طرف دیگه. یاد بدبختی دیروزم افتادم:

فرشته خیلی خری.. خیلی بیشوری.. همش تقصیر تو بود مونده بود من چمه..:

-هان؟ چی میگی؟ مگه من دیروز تورودیدم چی تقصیر من بود؟

-نه خیر حتما تقصیر من بود.. مگه تو دیروز پشت فرمون نبودی؟ مگه تو دیروز مثل پاتو نداشته بودی رو گاز و د برو که رفتی؟

با تعجب گفت: اره تو از کجا میدونی؟

اره و مرض.. نزدیک بود بخاطر تو من بدبخت شم.. همش تقصیر تو بود.. اگه تو اونجوری گاز نمیدادی دیروز زهرمار من نمیشد.. تو مگه میدونی من دیروز چم بود؟ همشم تقصیر تو و این ماشینه نحس ارشیا خان بود. ماکان اومد و گفت: بچه ها بیاین حاضر شده.

داد زدم: من هیچی نمیخورم تا حساب اینو بذارم کف دستش.

فرشته-بابا تو چرا یدفعه جو گیر شدی؟ خب بگو چی شده؟

-چی شده؟ بپرس چی نشده.. من چیزی نمیخورم تو هم تا وقتی من اینجا هستم حق نداری چیزی کوفت کنی. -ای بابا اصلا من گشنمه. افتادم دنبالش که جیغ کشید و گفت اقا ماکان شما یه چیزی بگین.

ماکان نسیم درست بگو ببینم چی شده؟

-با خشم گفتم: این.. تقصیر ایشون بود راننده این دیوونه بوده.. همون پرشیا سفیده.. که بعد تو زدی کنار.. من رفتم بعدم...

دیگه نتونستم حرف بزنم ماکان اخماش رفت تو هم ولی شرمندگی رو میتونستم از تو چشماتش بخونم.

اروم شدم و خیلی ریز گفتم: هیچی اصلا بیخیالش.. بریم.

فرشته-من تورو میکشمت.. سر فرصت همه چیو واو به واو برام تعریف میکنیا. چی شده که جناب غرور سر پایین میندازه؟

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

آی کر شدم. تازه فهمیدم چه چرتی گفتم.

نریمان- کی اومده خواستگاریش؟ کی هست؟ مگه بهش جواب داده که اینقدر با هم صمیمی بودن؟ چه جوابی داده؟ اصلا طرف چکاره ست؟

-یکی یکی بابا، دوست خانوادگیشونه.. چند وقته اومدن ایران فرشته رو دوست داره فری هم ازش وقت خواسته تا بتونه بهش جواب بده.. خب خدارو شکر نصفشو راست گفتم!

-تو چی گفتی؟؟؟؟؟؟؟؟؟ زد رو ترمز!

ای خدا اخی من دیگه سر برام نمونده هی دم به ساعت یا رفتم تو شیشه یا رفتم تو صندلی اخرش من تو این سفر ضربه مغزی میشم!

سرمو با دست میمالوندم؛ چته اخی تو؟

-تو چرا چیزی به من نگفتی؟

ماکان بهم خیره شده بود. میخواستم حسابی بخندم ولی نمیشد که. لبامو کشیدم تو دهنم تا خندمو خفه کنم. فکر کنم ماکان چشمامو خونده.. تا اخرشم خونده که داداشی حسابی سرکاره چون سرشو به نشونه تاسف تکون داد و خندید.

-باید میگفتم؟

نریمان- واقعا که؟؟ تو همه چیو میدونی و هیچی به من نگفتی؟ واقعا ازت توقع نداشتم نسیم..

خب یکم کرم ریختن اضافه موردی نداره. اروم دستمو به دستگیره گرفتم و شمرده شمرده گفتم:

-خب راستش تا اینجا که فهمیدی، بذار بقیشم بدونی که راحت شی.. چشمای نریمان لحظه به لحظه گرد تر و دهنش باز تر میشد..

محض اطلاعات باید بگم که..... دستگیره رو یکم کشیدم.

جوابش ۹۹ درصد مثبته. همونی شد که پیش بینی میکردم درو باز کرد و پرید پایین منم دستگیره رو کشیدم و خودمو پرت کردم بیرون.

ماکانم بیرون اومده بودو سعی داشت جلوی نریمان رو بگیره. ظاهرا الان تنها کسی که میتونم بهش پناه ببرم و از دست برادر اژدهاییم نجات پیدا کنم همین ماکارونی خودمونه!

دویدم پشت سرش بهش پناه بردم.

-به من چه خودت خواستی بدونی.. بدکاری کردم نخواستم چیزی رو ازت پنهون کنم؟

نریمان-تو دو هفته ست چیزی درباره این موضوع به من نگفتی؟

-خب فکر نمی‌کردم اینقدر ا هم مهم بوده باشه.

خیز برداشت سمتم .جیغ کشیدم و پیرهن ماکانو از پشت کشیدم.

ماکان تو خودت شاهد باش دیگه این گفت بگو منم گفتم..بدکاری کردم دروغ نگفتم؟

خندید:نه اصلا..نریمان راست میگه دیگه حقیقت روبهت گفته..جای اینکه ازش ممنون باشی عصبانی

میشی؟حالا خوب بود بهت دروغ میگفت؟

نریمان که فهمیده بود خنده ی ماکان بیجاست..وایساد ..چشماشو ریز کردو گفت:

-سر کاری بود؟اره؟سرمو از پشت پیرهن ماکان جلو اوردم چشمامو مثل بچه گربه های خیس مظلوم کردم و

اروم سرمو تکون دادم.

پرید سمتم:به خدا میکشمت..زنده ات نمیذارم نسیم.

نه این دفعه مطمئن بودم حرفشو عملی میکنه.چاره ای نداشتم جز همین کسی که روبروم بود.دستمو دورش

حلقه کردم گفتم:

غلط کردم تورو خدا نجاتم بده. یه دفعه یه دستی از جلو منو کشیدمنم از عقب پرت شدم و رفتم تو بغلش.

دستشو جلو نریمان تکون میداد:

هی هی نبینم دختر عموی منو اذیت کنیا.روشنه؟

-تو حرف نزن من باید یه گوشمالی حسابی بهش بدم تا از این شوخیای خرکیش دست برداره.

-همیشه میگفتن عاشقا خلن ها ولی باورم نمیشد تا امروز که نمونشو به چشم دیدم. میدونستم جام امنه بلبل

زبونیم رو شروع کردم.

-من خلم؟ارهههه؟؟؟

-نه داداش چرا به خودت انگ میچسبونی..من گفتم حقیقت خله..چون همیشه مثل استامینفون تلخه!

بالاخره با حمایتهای ماکان از من و حرفای ماهان نریمان کوتاه اومد و همگی سوار ماشین شدیم بابا خب کرم

که انقلاب کنه دست من نیست که باید تخلیه بشه یا نه؟

عید ۱۳ روزه م هم با همه خوبی ها و بدیهاش تموم شدو میتونم بگم یکی از ماندگارترین عید های عمرم

شد.تصمیم گرفتم تا بقیه راهو برسیم یه چرت کوتاهی بزنم چون خیلی خسته بودم.

با توقف ماشین هشیار شدم ولی چشمامو باز نکردم
-خب داداش سرکار من خدا حافظت. صدای ماکان بود
نریمان-کوفت..خدا حافظ نبینمت که اگه ببینمت خونت پای خودته.

خندید و گفت: نسیم خوابه؟

-نه بابا خودشو زده به خواب.

-در هر صورت خدا حافظ دخترعمو، ما رفتیم. چشمامو باز کردم که همشون خندیدن.

-خواب و بیدار بودم!

با همشون بای بای کردیم و وقتی نریمان نشست سرمو گذاشتم رو پاهاشو دوسوته خوابیدم!!

بانوری که به صورتم میخورد چشمامو باز کردم پتو رو کشیدم رو سرم ولی افسوس که خواب از سرم پریده

بود. ساعت ۱۰ و نیم صبح بود. یعنی من از دیشب یه سره خوابیدم؟

صورتم و شستم و رفتم پایین. نریمان بیدار شده بود و پای تی وی نشسته بود.

-سلام به داداشی سحر خیز خودم.. از کی تا حالا ساعت ۱۰ بیدار میشی؟

جواب نداد.

میدونستم بابت دیروز ازم دلخوره. قیافمو ناراحت و مظلوم کردم:

-داداشی.. چرا جوابمو نمیدی؟ دلخوری ازم؟...

نریمان خوب بگو چی شده؟

برگشت: انتظار داری با اون حرفای دیروز تون چیکار کنم؟ خجالت نمیکشی؟ تنها داداشت و میگیری دستگاه؟

پریدم بغلش دستمو دور گردنش حلقه کردم و گونشو بوسیدم:

-خب ببخشید دیگه نریمان. تازه تو باید الان ازم معذرت خواهی کنی.. ولی از اونجاییکه من دل بزرگی دارم

بخشیدمت... حوصلم سر رفته بود گفتم یکم سرکارت بذارم بابا چمیدونستم اینقدر عاشقی!

ببخشید دیگه؟ خب؟ هوم؟ ببخشیدی؟

نریمان-قیافتو اونجوری نکن.. لب و لوچت اویزوون میشه بدم میاد. اصلا مظلوم نمایی بهت نمیداد.. چیکارت کنم

که زلزله ای. خيله خوب. پاشو از روم خرس گنده پام درد گرفت.

بیتربیت..خرس خودتی.خدا درو تخته رو خوب با هم جور کرده.یکی عاشق و خل.اون یکی دیوونه و خل!بق زدم
زیر خنده!

کوسن مبل رو به طرفم پرت کرد:میبینمت ابجی کوچیکه.

-پس وایسا تا ببینی..حالا حالا ها مونده.راستی نریمان واقعا اینقدر دوستش داری؟
سرشو تکون داد:-اره نسیم خیلی..باورت میشه تا حالا به چشم دوستم بهش نگاه نکردم..
چشمام گرد شد.این چی میگه؟

نریمان-میخوام یه جوری برم جلو ..ولی نمیدونم چجوری.رابطه ام با بابا خوبه ولی روم نمیشه..به مامان هم
میتروسم بگم.میتروسم دربارم فکرای خوبی نکنه.به هر حال شماها چند سال با هم دوست بودین با هم رفت و
آمد داشتین.دوست ندارم مامان فکر کنه اون موقع هایی که با هم دیگه میرفتین و می آمدین من به فرشته به
یه چشم دیگه نگاه میکردم و پسر چشم نا پاکی بودم.نسیم واقعا نمیدونم چیکار کنم.تنها کسی هستی که برای
اولین بار دارم این چیزا رو بهش میگم.

لحظه به لحظه تعجبم بیشتر میشد..یعنی نریمان فرشته رو برای زندگیش میخواد؟فکرش نمیکردم!
نمیدونم تو یه لحظه چرا انقدر داداشم به نظرم دوست داشتنی اومد..یه لبخندی زدم گفتم:
-میخوای کمکت کنم؟

-چجوری؟من خودم نمیتونم اونوقت تو میخوای کمک کنی؟

-تو بگو میخوای یا نه؟

-معلومه ولی چجوری؟

-همین امروز با مامان صحبت میکنم..نظرت چیه؟

به تته پته افتاد:نه..نه..نمیخواد..زوده حالا.

-نریمان جدی باش...میخوام کمکت کنم بری جلو نه نیار من امروز یه جوری با مامان صحبت میکنم اوکی؟
-باشه..واقعا ازت ممنونم نسیم.

-شکر باشه واسه وقتی به مامان گفتم..اخ جون من دارم خواهرشوهر میشم.

نریمان-کوفت بخوای خواهر شوهر بازی در بیاری خودت میدونی.

-عه؟حالا که اینطور شد هرروز و بالتونم.

-تو بیخود میکنی بخوای تو زندگیمون فوضولی کنی.

-کوفت خوب کاری میکنم.

وقتی سر میز صبحانه نشسته بودیم داشتیم به این فکر میکردم که چجوری شروع کنم و موضوع رو به مامان

بگم. اخی بیچاره داداش عاشقم!

نسبیم؟ حواست کجاست؟

چی؟

بابا-میگم داری به چی فکر میکنی؟ داری کره رو میریزی تو چاییت دختر!

زودتر صبحونمو تموم کردم. منتظر نشسته بودم تا ایشپزخونه خالی بشه و با مامان تنهایی صحبت کنم هرچی به

نریمان با چشم و ابرو اشاره میکردم زودتر بلند شه بره ولی مگه حالیش میشد؟ هی میلمبوند!

آخر اعصابم خورد شد: بسه دیگه چقدر میخوری؟ خوب پاشو برو.

-توچیکار به صبحونه خوردن من داری؟

-ا! باشه پس فقط جناب من نیستم.

لقمه پرید تو گلوش. چشمامو ریز کردم و یه لبخند خبیث زدم. بابا با تعجب نگامون میکرد.

سر دو ثانیه چاییشو هورت کشید تشکر کرد رفت!!!!.. بابا هم رفت بالاخره من موندم و مامان. سعی داشتیم یه

جوری بگم ولی نمیدونستم چجوری. هی من و من میکردم که اخر کاسه صبر مامان لبریز شد و گفت:

-چی میگی نسبیم؟ خفم کردی.. یه ساعته سوزنت گیر کرده هی مامان مامان راه انداختی.

-به دستتون درد نکنه.

-خب بگو چی میگی؟ آگه کاری هم نداری برو سر درست.

-ای بابا مامان شماهم میخوای همه چیو به درس من ربط بدی؟

-پس به چی ربط بدم؟ برو بشین یخون چند وقته دیگه... حرف مامانو قطع کردم:

-مامان آگه من یه سال پشت کنکور موندم فقط واسه اینکه که میخوام تو رشته ای که بهش علاقه دارم درس

بخونم. پارسال هم کم کاری کردم ولی امسال همه چیز فرق میکنه. قولشو خیلی وقته بهتون دادم.

مامان-باشه دختر درسخون من.. حالا بگو چی میخوای بگی.؟

-نریمان!

-چی؟!

مامان-فرشته؟ دیگه کم کم داشتم میترسیدم

یدفعه مامان گفت: الهی من فداش بشم.

نفس حبس شدمو فوت کردم..اخه مادر من این چه طرز ابراز احساساته؟

-خب مامی جون من وظیفمو انجام دادم بقیش پای خودتون و پسره خلتون..به سمت اتاقم رفتم که جلوی در نریمان رو دیدم

نریمان-نسیم چی شد؟چرا مامان یدفعه جیغ زد؟

زدم به سر شونش: موفق باشی شازده.از ذوق اینکه داره از دست دردونش راحت میشه تخلیه احساسات کرد.

همه چیز زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم اتفاق افتاد!! ۵ ماه از عید گذشته..اتفاقای زیادی از اون زمان تا حالا افتاده خواستگاری از فرشته..جواب مثبتش به نریمان که داداش طفلکم و جون به لب کرد!..خرید های دو نفرشون..و از همه بدتر "تنها شدن من بدبخت"

چشم از پنجره رفتم و روی تختم دراز کشیدم به ساعت روبروم زل زدم..عقربه کوچیک روی ۴ عقربه بزرگ روی ۱۱..

پاندول قلب مانند از سمت چپ به راست حرکت میکرد..چقدر زمان زود میگذره.عمرمونه که متوجه نیستیم.

نالیدم:ای خدا حالا من سر به سر کی بذارم؟خونه بدون داداش خلم سوت و کوره.دلَم میخواد الان بپریم تو اتاقش و انقدر اذیتش کنم و سر به سرش بذارم تا بیوفته دنبالم و اخرش من برای دفاع از خودم با دمپایی بیوفتم به جونش..اقره کنم و اخرشم بیاد منت کشیم..چشمم به قاب عکسمون افتاد که تو مشهد همدیگرو بغل کرده بودیم و انقدر نریمان قلقلکم داده بود که تموم ۳۲تا دندونام تو عکس پیدا بود.

به یاد اون روزا اهی کشیدم و دستامو زیر سرم گذاشتم نمیدونم چرا ولی یه قطره اشک رو گونم سر خورد.چطور انقدر زود گذشت؟هیچ وقت فکر نمیکردم از نبودن نریمان تو خونه اینقدر افسرده بشم.حتی اون موقعی هم که رفته بود سربازی به اندازه الان غصه نخوردم،شاید چون یقین داشتم دوباره بر میگرده.نمیدونم این اشک از خوشحالیه؟یا از ناراحتی؟شاید هیچ کدوم.. "دلتنگی"

دلَم بدجور گرفته حوصلمم سر رفته.زیر لب نالیدم:

خدا ذلیلت کنه فری ببین جوری داداش دسته گلمو ازم گرفتی و بعد با این حرفم مَث دیوونه ها خندیدم!

همون موقع یه جشن نامزدی خودمونی گرفتیم و فرشته رو نشون کردیم برای نریمان جوری که فرشته شیرینی خورده ما باشه. بابا جشن مفصل و اینا رو برای نامزدی قبول نکرد در عوض قول یه عروسی درست و حسابی و تپل رو به نریمان داد. اونم واسه کی؟ وقتی فرشته درسش تو دانشگاه تموم شه. چون خانواده فرشته میگفتن فعلا خیلی زوده و فری هم سنش کمه. تا تو این مدت هم بتونن بهتر همدیگرو بشناسن. برای راحتی شون هم یه صیغه محرمیت خوندیم که معذب نباشن.

حالا هم دو نفری رفتن خرید و من فلک زده هم از فرط بیکاری دارم ترکای اتاقم رو میشمارم!

از پایین سر و صداها عجیب غریبی می اومد. تعجب کردم یعنی چیه؟

سر و صدای مهمون میاد. وای یعنی کیه این موقع روز که نیومده با خودش یه زلزله ۱۰ ریشتری هم آورده؟ نریمان که فکر نکنم باشه.. چون همین یه ساعت پیش رفتن.

از پله ها خودمو اویزون کردم که با اینکارم موهام که باز بود ریخت پایین. خوبه این پایین مایینا کسی نیست وگرنه با این موهای من سخته میکرد!

-سلام!

چشمامو بستم و از ته دلم یه جیغ بنفشی کشیدم که به قول نریمان صداسش تا کشور همسایه رفت. پام لیز خورد و نزدیک بود از پله ها پرت بشم پایین که یه دستی به بلوزم چنگ زد و منو به سمت خودش کشید. فقط میخواستم بدونم کدم احمقیه که نزدیک بود سکتتم بده!

سریع برگشتم و با دیدن شخص روبروم که نیشش تا بناگوش وا شده بود اخمام رفت تو هم و طبق عادتم که همیشه دمپایی پام بود، خم شدم دمپایی رو دراوردم و یکی زدم تو کمرش:

-سلام و زهر مار... سلام و حناق ۷۲ساعته. داخه روانی تو کی اومدی بالا من نفهمیدم؟ خره نفهم نمیگی نزدیک بود سخته کنم.. از پله ها پرت شم پایین؟! اخه الاغیت تا چه اندازه؟

ماهان-تورو خدا خجالت نکش بیشتر از این کلمات خوشگل و وسیع معنا بارم کن!

یکی دیگه زدم تو دلش که از درد خم شد و دلشو گرفت:

-نه که خجالت نمیکشم.. خجالتو باید تو بکشی نه من که نزدیک بود بمیرم دیه ام بیوفته گردنت!

با همون حالت خم شده گفت:

ژله ترسو تو هنوز این عادت خرکیتو ترک نکردی؟

(ماهان به هرکی که میترسوندش بعد طرف تا مرز سخته میرفت دقیقا مثل من میگفت ژله!!!)

- ماهان زدی ناقصم کردی طلبکارم هستی؟؟ دیوونم کردین بابا شماها.
- ناقصو که من شدم نه تو.. در ضمن دیوونه بودی.. همچین پدیده جدیدی اتفاق نیوفتاده!
- کاری نکن چنان بزمنم که نتونی از جات بلند شیا! پاشو واسه من فیلم بازی نکن من توی جونور رو میشناسم.
خودت تنها اومدی که خونه رو گرفتی رو سرت از همین اول بسم ا...?
- نخیر دیوانه زنجیری.. با ننه اقام اومدم!
- صفتای خودتو به من نسبت نده!
خم شده بود و هی اخ و اوخش به راه بود، اهمیتی ندادم موهامو بستم و رفتم به استقبال مهمونا.
- سلام به به عموی گلم زن عموی سنبلم.. خوش اومدین خونه مارو منور کردین.
عمو- علیک سلام طوفان عمو.. کم زبون بریز بچه جون.
- عمو مگه من پسریم بهم میگین طوفان؟ نسیم بابا اسم به این خوش اهنگی چشمه مگه؟
- هیچی عمو جون سمت مشکل نداره که...
- فقط یه نمه با روحیات شما سازگار نیست...
ادامه جمله عمو رو ماکان کامل کرد... شیطونه میگه جلو ننه باباش منم بهش بگم تو ببند ماکارونی تا حالش
بیاد سر جاش!
زن عمو هم در برابر ماکان از من دفاع کرد.. منم طبق معمول خوشحال پا رو یه پا انداختم و به سخنان گوهر
بار زن عمو گوش فرا دادم.
ماهان- مادر مارو باش... دو تا قند عسلاش جلوش نشستن داره از دخترعموش تعریف میکنه. بابا مامان کم اینو
پررو کنین.. اعتماد به سقف این تو فضا هست شما به اندازه کافی افزایش ندین دیگه.
- چیه؟ حسودیت شد؟ زن عمو گناه داره یکمم از ماهان تعریف کنین عقده ای نشه !!
- حسودی چیه دیگه؟ هی هی روزگار چه کنیم که نمون از اون اول هم دختری بود
- بسه خجالت بکش یکم حفظ ابرو کن!
- شرمنده مداد ندارم برات خجالت بکشم.
- مداد تو جا مدادیه بردار بکش!
- چیز.. اصلا... من تسلیم.. بیخیال آتش بس.

قرار شده بود برای شب همگیمون بریم رستوران یکی از دوستای بابا.یه نیم ساعت بعد بابا و عمو شال و کلاه کردن رفتن بیرون.مادر ها هم رفتن تو اتاق و فکر کنم کله پاچه دیگرون رو بار گذاشتن!من با ریشه های مبل ور میرفتم که ماکان گفت:

نریمان وقتی خونه نیست جاش خیلی خالیه ها.

با خنده:-نه اتفاقا مثل همیشه ست..شایدم حوصله تو سررفته تا یه نقشه ای با نریمان بکشین سر من بیارین!؟
بر خلاف هر دفعه که ماکان چیزی میگفت ،فقط نگام کرد.برای اولین بار جلوش معذب شدم و سرمو پاییین انداختم ماهان با یه لحن شیطون کنار گوشم گفت:

-ببینم خجالتتو کوچولو..ببینم تو رو من؟

با کوسن کنارم زدم تو سرش.

-چته وحشی خوب میخوام ببینم خجالتتو چجوری کشیدی بهت نمره بدم.

-لازم نکرده تو نمره بدی.

-بی انصاف تازه میتونستم بهت ارفاق هم بکنم

-برو به عمه نداشتت ارفاق کن.

ماکان پق خندید.بعدم از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق نریمان.

-باید حدس میزدم تو اومدی که از همون بدو ورودت با خودت زلزله هم آوردی.

-به جون تو داشتم تو خونه کپک میزدم..دلم خیلی برات تنگ شده بود،تو که یکماه خودتو تو خونه حبس

کردی نه جایی میرفتی نه میداشتی کسی بیاد.امروز ماکان گفت بریم خونه عمو دلم برای نسیم تنگ شده.

از قسمت دوم جمله اش تعجب کردم..

-الو خوابت نبره؟

-تو گفتی ماکان چی؟

-منم خودم همون اول چشمم شد اندازه رینگای ماشینمون..ولی اینو که نگفت پای نریمان رو کشوند وسط.به

واسطه نریمان اینو گفت.یعنی نه من با تحلیل صرفی کردن حرفاش اینو فهمیدم. حالا نامرد چه خبرا؟چه

میکردی؟

-ماهان!؟

-باز چی میخوای لحتتو اینجوری مظلوم کردی؟

- ماهان تورو خدا بهم بگو دیگه

- باز شروع کردی؟

- ماهان خواهش میکنم. اخه بی انصاف تو که جای من نیستی. درک کن تورو خدا.

- یعنی واقعا نتونستی بری؟

با حرص نفسمو بیرون دادم:

- به نظر تو با وجود دو تا پسر عموی غول تشن و یه داداش زورگو و خودخواه میتونم برم؟ هر بار که میرم تو نت

نریمان میاد بالای سرم. جرات ندارم برم کافی نت. هر بار که میرم بیرون نریمانم به هر بهانه ای باهام میاد.

ماهان خیلی سخته. ۴ سال زحمت کشیدم حداقل یه جواب بگو فقط بگو اره یا نه؟

- شرمنده خواهی. دستور رو نریمان صادر کرده بگم زنده نمیمونم. ماکان رو هم که میشناسی بدتر از نریمانه.

- خیلی نامردی دیگه با من حرف نزن

- خب میفهمی دیگه یه ماه دیگه دندون رو جیگر بذار

- بر اونور مسخره. دلم خوش بود با اونا فرق داری تو هم لنگه همونایی.

بلند شدم پله هارو دو تا یکی میرفتم بالا وسط راه با حرص کش موهامو باز کردم سرم پایین بود که مستقیم

رفتم تو دل کسی که ندیده میدونستم ماکانه. برای بار هزارم من رفتم تو دل ابن و هنوز ادم نشدم که قبل از

بلند شدنم یا راه رفتنم چشمامو باز کنم ببینم کدوم گوری میرم

- چی شدی؟

با حرص:

- هیچی.. به لطف تو و داداشت و داداشم دارم از خوشحالی رو ابرا پرواز میکنم

خندید: باز چتونه؟

- نخیر جناب ایندفعه من باید بگم شما چتونه؟ بابا یکم انصاف داشته باشین چرا انقدر حرصم میدین اخه؟ کارت

و مارتو هر چی که دم دستم بود رو برداشتین.. هیچی نمیخوام فقط یه کلمه بگین اره یا نه؟

- فرمانده نریمانه عزیز من اون بگه بگو منم میگم.

- خیلی بی عرضه ای. برو اونور اصلا نمیخوام هیچ کس رو ببینم. قبل از اینکه در اتاقم رو بکوبونم بهم دیگه

اومد وسط در:

- نسیم چرا لج میکنی؟ مگه تو بچه ای؟

از ظهر بغض داشتیم با این حرفش بیشتر شد تو چشمم اشک جمع شد:

- کی لج میکنه؟ من یا شماها؟ من بچه ام یا شماهایی که ادعای بزرگی دارین و از هر بچه ای بچه ترین؟ چرا نمیفهمین؟ حق منه که بدونم موندم یا نمودم؟ این همه سال بیخودی درس نخوندم که برای نتیجش پیام از شماها اجازه بگیرم، چرا درک نمیکنین؟ واسه دو هفته پیش روز شماری میکردم بعد میاین اینتر نتم و قطع میکنین؟ کارتمو بر میدارین؟ بابا یه کلمه بهم بگین خیر سرم قبول شدم یا نشدم نه رتبه میخوام نه هیچی.

- نسیم جان من که از قصد اینکارو نمیکنم داداش تو اگه بگه بگو منم میگم.. ما میخواییم تو ناراحت نشی " ما میخواییم تو ناراحت نشی " میدونستم امسال رو هم قبول نمیشم. اشکام شدت گرفتن. از همشون بدم میاد: - همین دیگه پس بگو قبول نشدم دیگه.. این همه پنهون کاری واسه ی چیه؟ واسه اینکه من ناراحت نشم؟ خب برین فکر کنین نشدم دیگه.

ماکان یه لبخند بزرگ رو لباش ظاهر شد:

- باشه دختر خوب.. قبول نشدی.. حالا اشکاتو پاک کن برو حاضر شو میخواییم بریم یه جایی.

- نمیخوام من هیچ جا نیام.

- میای چون اجازت از مامانت گرفتم.

- از مامانم گرفتی.. بابام مونده.. برو من هیچ جا نیام.

- بگم از عمو هم اجازتو گرفتم راحت میشی؟ برو حاضر شو.. قبل از اینکه حرفی بزنی هولم داد تو اتاق و درو بست.

اه لعنت به تو.. لعنت به این کنکور مسخره. هر سال شاگرد نمونه دبیرستان بودم فکرش نمیکردم یه روزی بخوام به سختی وارد دانشگاه بشم.. حالا کجا میخواییم بریم؟ خدا داند و بس. یه تیپ اسپرت معمولی با یه ته ارایش کردم و رفتم بیرون

باز دوباره این نرده ها دارن به من چشمک میزنن... گور بابای کنکور اصلا. کیفم رو کج انداختم و از پله ها

هُررررررررررر سر خوردم پایین که اومدم با داد ماکان سنکوپ کردم:

- این چه کاریه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دستم رفت رو قلبم: چته؟ چی شده مگه؟

ماکان- نمیگی با مخ میای پایین این چه کار مسخره ای بود هان؟

ماهان با بیخیالی- ساده ای ها... عادت داره

-بیخود عادت مزخرفی داره

-چی میگی تو واسه خودت صداتو انداختی رو سرت؟من هر دفعه میپرم

سوییچشو تو دستش تکون داد: از این به بعد پیر تا من بدونم با تو!

ماهان از پشت سرش دوتا به سرش زد که یعنی مخش تعطیل بعدم گفت توجه نکن و جلوتر از هممون رفت بیرون.

انقدر توجه نکن رو با نمک گفت که از ته دلم خندیدم و همراهش رفتم تو ماشین

تو ماشین هیچکس حرف نمیزد..وسط ترافیک گیر کرده بودیم کم کم حوصلم داشت سر میرفت ماکان که متوجه کلافگی من شد ضبط رو روشن کرد و اهنگی پخش شد:

"خیلی دلم ازت پره بدجوری از تو دلخوره"

با حرص از تو ایینه نگاهش می کردم این اهنگ دقیقا شرح حال من بود

"یه روز تلافی میکنه دل از دل تو میبره"

متوجه نگاهم شدو اونم متقابلا نگاهم کرد با حرص نفس میکشیدم.

دستشو جلو برد و ضبط رو خاموش کرد.

با لحنی طلبکار گفتم:

-چرا خاموشش کردی؟داشت میخوند؟

خیلی ریلکس گوشیشو چک کرد بعدم گفت:

-خاموش باشه بهتره

-ولی من میخوام روشن باشه چون حوصلم سررفته

-باید بگم شما فعلا تو ماشین من نشستی پس من میگم چی باید باشه چی نباید باشه.

-ماکان سر به سرم بذاری پیاده میشم ها

-هرجور مایلی پیاده شو خودت بیا.

خواستم در ماشین رو باز کنم و پیاده شم تازه یادم افتاد کیف پولم تو اون یکی کیفمه.الهی کوفت بگیری

ماکان.با حرص نشستم سر جام سرمو به پنجره تکیه دادم و چشمامو بستم.تنها صدای حاضر صدای بوق

در حال کل کل بودیم که ماکان با یه دستش دست من، و با دست دیگش دست ماهانو گرفت و کشید خودشم
مثل مامانا بین ما وایساده بود و گفت:

-خب دیگه بریم.

دستم از تو دستش کشیدم بیرون:

چی چی و بریم؟ بلیطا کو؟

-خودم یه چیزی گرفتم اگه به شما دو تاست تا فردا صبح مثل تام و جری میخوایین بزنین تو سر و کله
همدیگه

-قبول نیست.. ببینم؟ اصلا چی گرفتی؟ چند تا گرفتی؟

ماهان-داداش بزرگه استخر توپ رو که جا نداشتی؟

ماکان-نه اتفاقا اونو هم گرفتم!

با جیغ: تو چی گرفتی؟؟؟

ماکان- استخر توپ گرفتم واسه ماهان

ماهان خنده رو لباس خشک شد:

چی؟؟؟ چی شد؟؟؟؟ نداشتیما ماکان!!

ماکان-اگه قرار باشه کسی بره استخر توپ های رنگ وارنگ اون تویی.

حالا نوبت من بود تا از خنده منفجر بشم

ماهان-اونوقت چرا؟

ماکان-چون تو از هممون کوچولوتری.. کوچولووووو..

بخوام بگم روده به دلم نمونه بود دروغ نگفتم

ماهان-زهرمار.. من عمرا برم.

من-خواهیم دید.

ماهان-ببینم شماها انتظار ندارین که من با این هیکلم وسط یه مشت بچه قل بخورم؟

ماکان-فعلا بیاییم بریم تا نوبت ماهان برسه.

اولین وسیله ای که سوار شدیم سفینه بود. اولین باری بود که خودم میومدم شهربازی. چه ننه بابام روشن فکر
شدن!

ماهان سمت چپ من و ماکان سمت راستم نشسته بود و منو هم مثل بزغاله نشونده بودن وسطا. کمر بندمو که بستم ماهان دستمو گرفت و گفت:

-خدایا خودت کمکم کن. من و ماکان و ۵ نفر دیگه جمله ماهانو شنیدیم و زدیم زیر خنده!

اولین بار که ماهان سوار سفینه شد به غلط کردن افتاده بود... همیشه از سفینه نمیدونم چرا ولی میترسید... از اون موقع تا حالا با خودش عهد کرده بود سوار نشه حالا هم به زور نشوندیمش و گرنه نمیومد. وقتی به حرکت افتاد با اینکه حرکتای اولش اروم بود ولی اولین نفری که از ته دلش جیغ کشید ماهان بود طوری که همه نگاهها برگشت سمت ما.

جیغایی میکشید که من به عمرم ندیده بودم ماهان اینجوری جیغ بکشه و بجای اینکه مسخره بازی دربیارم از ته دلم میخندیدم و همینم باعث شده بود تا مرکز توجه قرار بگیریم از جیغای ماهان و دست به دامن شدنش به اماما و پیامبرا به معنای واقعی کلمه از خنده پوکیده بودم ماکانم دست کمی از من نداشت دو نفر با صدای بلند میخندیدیم و یک نفر از ته دلش جیغ میکشید و از خدا کمک میخواست! اکثریت و حتی مسؤل سفینه به خنده افتاده بودن. وقتی اومدیم پایین از خنده رو پام بند نبودم و با زور دست ماکان که منو نگهداشته بود سرپا بودم سرم کمی گیج میرفت و نزدیک بود زمین بخورم که ماکان کمرم رو گرفت و منم بازوشو گرفتم دقیقا عین کوالا اویزونش شده بودم

ماهان با قیافه ای برزخی و ایساده بود و خنده مارو نگاه میکرد، از بس جیغ زده بود صداش گرفته بود و شده بود مثل این پسرای تازه به بلوغ رسیده!!!

ماهان- جمع کنین نیشتونو.. به جان خودم ماهان نیستم من اگه حال شما دو نفرو نگیرم ماکان که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:

-یعنی خاکبر سرت... از اون لنگای درازت خجالت بکش.. اون جیغا چی بود راه انداخه بودی؟ مگه بردیمت کشتارگاه؟

ماهان- من با شما دوتا دیگه جایی نیام خواستید خودتون گم میشین میابین.. تمام!!!

وسيله بعدی که سوار شدیم رنجر بود.. از رنجر یکم میترسم.. اولین باری که سوار شدم تو اوج حرکت بود که میون اون همه ادم کمر بندم باز شد و بواسطه صندلی فرد جلوییم خودمو نگهداشته بودم فریادهای بقیه که میگفتن وسیله رو متوقف کنین رو اعصابم بود....

وقتی نشستم کمر بندمو تو دستام فشار میدادم. چشمامو بسته بودم که یه نفر بغل گوشم گفت: میترسی؟

صدای ماکان بود. چشمامو باز کردم و سعی کردم اتو دستش ندم:
نه اصلا.

-کاملا از دستای یخت مشخصه. میترسی؟

-خب یکم اره. همون موقع وسیله میون زمین و هوا معلق ایستاد. جیغ خفیفی کشیدم و نا خوداگاه خودمو پرت کردم بغلش چشمامو بستم. ای تو روحتون بیاداین مسخره بازی چیه راه انداختین اخه چرا یه ملتو معلق میکنین؟ دستایی رو دور کمرم احساس کردم ولی از ترس جرات نداشتم چشمامو باز کنم تا اینکه بالاخره تموم شد. وقتی خواستم از بغل ماکان بیرون بیام و کمر بندو باز کنم چشمای از حدقه درومده ماهانو روبروم دیدم:
چرا اینجوری نگاه میکنی؟

با شک گفت: تو تو بغل داداش من چیکار میکردی؟
ماکان هنوز دستاشو از دور کمرم باز نکرده بود که گفتم:
-اه ماکان خفه شدم دستاتو بردار.

اونم اول دستاشو برداشت و بعدم کمر بندشو باز کرد.
من -خب الان چی سوار میشیم؟

ماهان -آی با شما ما!

-بابا من ترسیدم نفهمیدم چجوری شد رفتم تو بغلش
ماهان -اره جون خودت.

این دفعه چشمای من از حدقه درومد ادامه داد:

ای سو استفاده گرا فقط منتظر بودین تا من جلوتر برم بشینم جاییکه دور از شماها باشم؟ شماها هم برین بغل هم؟

-چی میگی؟

ماکان -معلومه تو چی میگی؟

ماهان -برو اقا داداش خودت عرعر

ماهان جان ادم باش!

ماهان -من خوبم شما دو تایه مشکلائی دارینا.

دنبال ماکان به سمت ماشین برقی میرفتیم:

-نه داداش من ما خوب خوبیم. تو برو انحراف مغزتو اسفالت کن! بقیشم بنداز دست انداز!
-باشه نسیم خانم ولی یه روزی میفهمی چیزی رو که من فهمیدم.
با تعجب گفتیم:هان؟چی رو؟

-هیچی بیخیال. دستشو گرفتیم که سوار ماشین بشیم که گفت:
-من تو اون یکی ماشینه میشینم شماهاهم راحت تر باشین ور دل هم بچسبین!
-ماهان!

-خو مگه دروغ میگم؟! یه نگاه معنی داری بهم انداخت و جلوتر رفت.
د نسیم بچرخون!

ای بابا خب نمیچرخه

ماکان-الان میاد میزنه بهمون..بدو

-...چه خبرته هوار میکشی؟ مسابقه که نیست صبر کن

منو هل داد و تندتند فرمون رو چرخوند:

-ای دیوونه دستم داغون شد.

-رانندگیت افتضاحه.

ماهان از روبرو فرمونشو به سمت ما چرخوند که باعث شد تعادل ماشین ما بهم بریزه و خودش از وسط ماشین

ما رد بشه. با بدجنسی ابروهاشو بالا انداختو رفت. خندیدم. ماشین مستقیم رفته بود تو ستون و نمیچرخید

-صد رحمت به رانندگی خودم. من حداقل ماشینو مستقیم نمیبرم تو ستون!

ماکان تند تند فرمون رو میچرخوند و سعی داشت ماشین رو از ستون بیرون بیاره:

-بایدم بخندی تو بودی که حواسمو پرت کردی

دستمو گرفته بودم:-عجب رویی داری تو بخدا تو بلد نیستی فرمونو بچرخونی به من گیر میدی؟

فرمونو داد دست من:تو که ادعای وارد بودن میسه بیا بچرخون.

فرمونو به سمت خودم چرخودم که ماشین تعادلش رو بدست آورد و از ستون خارج شد با یه نیش وا شده

برگشتم سمتش:

-خب؟

صدای نفسای حرص دارشو شنیدم کم آورده بود و گفت:

-اصلا ماشینه مشکل داره که معبوم نیست چه وری میره!

-اهان..دلیل قانع کننده تر از این نداشتی اونوقت؟

بچه پررو خیلی رک گفت:نه.

با صدای پایان همگی پیاده شدیم

ماهان-خوش گذشت؟تونستین برین بغل هم؟

خودش سر پررو بازی رو شروع کرده:

- نه اتفاقا تو نداشتی بریم

ماهان-کجا؟

-بغل همدیگه!!

خواست یکی بزنه تو سرم که جا خالی دادم دستاش به گرز رستم گفته برو من هستم!

چشمم به پشمکای گنده سفید صورتی که یه گوشه میفروختن افتاد..بدجور هوس کردم..استین ماهانو کشیدم:

-ماهان ماهان..من از اون پشمک گنده ها میخوام.

ماهان-خب منم میخوام بریم بگیریم..یه دفعه یه فکری به سرم زد:

- نه نه وایسا یه لحظه..برو ماکان رو ببیچون خودمون بگیریم وگرنه این داداش تو هی میخواد غر بزنه!

لبخند شیطانی زد و گفت:

-خوشم میاد خوب مغزت کار میکنه..بالاخره یه جایی به درد خورد..رفت سراغ ماکان منم دو سوت رفتم

سمت پشمکا

یکیش به قدری بزرگ بود که برای دو نفر کافی بود ولی نه من قبول میکردم پشمک نازنینمو با کسی شریک

بشم نه ماهان پس هر کدوممون دو تا پشمک جدا گرفتیم. ماکان اومد و مارو دید:

-اینا دیگه چیه؟

-ماهان-نمیبینی؟؟پشمک گلم..پشمک!!

-پس من چی؟

ماهان-دست و پا که داری..برو واسه خودت بخر.

ماکان با بدجنسی به من و پشمک تو دستم نگاه کرد:

-چرا خودمو به زحمت بندازم پس این چیه دست شماها؟

یه تیکه گنده از پشمک من کند که جیغم درومد خلاصه با کلی خنده و شوخی اون پشمکارو به پایان رسوندیم. وقتی گفتم ساعت چنده، جواب ماکان رو که شنیدم هنگ کردم:

-جدا؟؟؟ ساعت ۱۱؟

-بله زیادی بهت خوش گذشته ها نه؟

صادقانه گفتم: دروغ چرا اره. قبل از اینکه شماها بیاین داشتم از بیکاری دق میکردم.

یادم افتاد امشب قرار بود رستوران بریم

-ای وای مگه قرار نبود ما امشب بریم رستوران؟

گوشیش تو دستش بود ظاهرا براش اس ام اس اومده بود که نیشش تا بنا گوش باز شده بود و تمام وجودش شده بود ال سی دی گوشی.

ماکان؟ با توام؟

-هان؟ چی؟

-اس ام اس مهمی باید بوده باشه نه؟

-نه اصلا. زیر لب گفتم اره تو که راست میگی. ولی انگار شنیدگوشی شو گرفته بود سمتم:

-چرا اینطوری میکنی؟

-نگاه کن!

-وا به حق چیزای ندیده! که چی بشه؟

-نگاه کن اس ام اس از کی بوده تا بفهمی راست میگم یا دروغ.

-به من چه از هر کی که بوده.

-بهت میگم نگاه کن تا بفهمی اس ام اس از داداشت بوده خوشم نمیاد کسی دربارم جور دیگه ای فکر کنه. چه تو باشی چه هر کس دیگه.

-منم میگم نگاه نمیکنم چون به من ربطی نداره از کی بوده. گوشیتم بذار تو جیب همین الان

-پس حقی نداری سریع دربارم فکر کنی. وقتی با اعضای خونوادم دارم وقتمو میگذرونم هیچی برام مهم تر از اونا نیست.

نمیدونم چرا یه حالتی بهم دست داد شرمنده سرم و انداختم پایین.

-سرتم بگیر بالا. چی میخواستی بگی؟

با همون حالت جواب دادم:هیچی مهم نیست. بریم خونه خسته شدم؟

-نسیم ازت سوال پرسیدم چرا تو عادت داری همیشه سوال رو باسوال جواب بدی؟ازت پرسیدم چی میخواستی بگی؟

ماهان-ا که هی..نسیم تنت میخاره امشبم دعوا راه بندازی خوب بگو چی میخواستی بگی دیگه!

-گفتم مگه قرار نبود امشب همراه مامان اینا بریم رستوران؟

-نه.

-چرا؟

-چون اونا هم یه وقتایی احتیاج دارن تنها باشن..بدون بچه ها.همه ی ما دیگه بزرگ شدیم میدونیم چی خوبه

چی بده.ولی باید به اونا هم فرصت بدیم تا با خودشون باشن.قرار نیست که همیشه دنبال شون باشیم.

ولی نریمان و فرشته که.....

-هممون با هم هماهنگ کردیم که امشب بهشون خبر بدیم خودشون برن.اونا هم صد در صد تا الان رفتن

خونه.تو هم چون خسته شدی الان میریم.با خنده گفت:

ولی اگه دختر خوبی باشی هرروز میارمت خوبه کوچولو؟

با حرص:این دو هزار دفعه من از این کلمه متنفرم

-باشه خانم بزرگ

با جیغ: ماکان!!!!!!

-ای بابا میگم کوچولو ناراحت میشی میگم خان بزرگ بازم ناراحت میشی؟خب تکلیفتو با خودت مشخص کن.

-من اخر از دست شماها دق میکنم.بریم دیگه خیلی دیر شده.شامم که بهمون ندادی.

گشسته؟

اوهوم.

-خب از اونجاییکه وقت نداریم مجبوریم به این ساندویچ فروشیا اکتفا کنیم..اشکال که نداره؟

با ذوق دستامو کوبیدم بهم:

-ایول از همونا که کثیفن توشون پر از مگس و پشه ست؟

ماهان-نسیم اون یه جای دیگست ها!!!

ماکان-مشخصه از این ساندویچ کثیفا خیلی دوست داری نه؟

با خنده گفتم: عاشقشونم.. خیلی بهم مزه میده.

تو ماشین نشسته بودیم که بعد از ۱۰ دقیقه با یه پلاستیک ساندویچ اومد:

-اینم از شام امشب ما.. بفرمایین نوش جان کنین.

باملچ مولوچ مشغول خوردن بودم که پسر با خنده افتادن:

-چرا میخندین؟

-نسیم سیر نشدی مقواشم هست ها..

-اره خوبه خوبه.. اونم بده. ماکان با خنده گفت امان از دست تو وروجک، جوووونم؟؟؟ الفاظای جدید به من نسبت میده.

سرمو بالا اوردم تا ببینم درست شنیدم یا نه که دیدم بهم خیره شده.

نمیدونم چه سری تو چشماش بود که هروقت نگاهم میکرد مسخ چشماش میشدم، انگار با چشمای مشکیش جادوم میکرد. لقمه رو گوشه دهنم نگه داشته بودم و نمیتونستم بجوش دستش رو بالا آورد و با انگشت شستش کشید گوشه لبم، دوباره نگاهشو دوخت تو چشمام و لبخندی زد. ماهان مشغول خوردن ساندویچش بود و متوجه ما نبود یا نمیدونم شاید بود و به روی خودش نمی آورد.. اروم گفتم:

-سسی شده بود کوچولو. دقیقا مثل بچه ها غذا میخوری.. نگاه کن شالت رو هم سسی کردی.

لال شده بودم.. اشتها دیگه کور شده بود خودش برگشت و باقی مونده لقمشو با یه گاز خورد. ولی من نصف باقی مونده ساندویچم رو داخل پلاستیک گذاشتم. اون تیکه لقمه رو هم به زور نوشابه جویدمش و قورتش دادم. یه جوری شده بودم. یه حسی داشتم. از داخل گر گرفته بودم ولی از بیرون سرد سرد مثل یه قالب یخ بودم. ماهان -اخیش دستت درد نکنه. چسبید.

-نوش جونت.

مشغول رانندگی بود.. با دوتا دستاش فرمونو گرفته بود و چند تا تار مو روی پیشونیش افتاده بود. چرا امشب انقدر به رفتاراش دقت میکنم؟ برای اینکه حواس خودمو پرت کنم گفتم:

ماکان..

جواب داد: جانم؟

تپش قلبم شدت گرفت..به ندرت دیده بودم کسی صدایش میزنه با جانم جوابشو بده.برای ثانیه ای چشمامو بهم فشردم. ادامه دادم:

-بابت امشب ممنونم...خیلی بهم خوش گذشت..اولین باری بود که خودم بدون حضور پدر مادرم اومدم. بابت شام هم ممنون.خوشمزه بود.با لبخند از ایینه جوابمو داد.این ایینه تو ماشین شده پل ارتباطی ما!:

-خواهش همیشه دختر خانم کوچولو..قابل شمارو نداشت. من که کاری نکردم.

-با یه نیمچه لبخند جوابش رو دادم و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم تا برسیم.اونم دیگه چیزی نگفت.

در خونه که ترمز کردیم اول از همه من پیاده شدم با کلید درو باز کردم و رفتم بالا.

نریمان-بفرما دیدین گفتم..ماکان و ماهان هم پشت سرمن وارد شدن..

نریمان-اقا خجالت نمیکشه ۱ نصفه شب میاد خونه مارو که با هم دید اخماش رفت تو هم:

-ببین من الان غیرتی شدم شماها تا ۱ نصفه شب کجا بودین؟

-اولا سلام دوما برو واسه فرشته غیرتی شو..سوما تازه ساعت ۱۲ نه ۱!ماهم ددر بودیم

با صدای بلند سلام کردم..

عمو-سلام عمو جان..کجا بودین شماها؟

-یه جای خوب عمو.

عمو-پس حسابی خوش گذشته..شیطون به عمو تو نمیگی کجا بودی؟

با شیطنت ابرو هامو بالا انداختم: نه عمویی..از پسراتون بپرسین باشه؟

عمو خندید منم با خنده رفتم تو اتاق تا لباسام عوض کنم.

پایین که اومدم مامان گفت:نسیم شام خوردی؟

یاد شامم افتادم..نمیدونم چرا ولی هنوزم از اون کارش داغ بودم..ادمی نبودم که به کسی اجازه بدم انقدر بهم

نزدیک بشه که بخواد گوشه لبامو پاک کنه.شاید هنوز هم در برابرش معذب بودم..سخت بود اونم واسه منی که

با خانوادم راحت بودم.خانواده عمو خانواده منم حساب میشدن و اونا رو هم دقیقا مثل پدر مادر خودم دوست

داشتیم..و این معذبی برام مشکل بود.

-اره مامان خوردم..

نشسته بودیم تو پذیرایی که صدای خنده ماکان فضا رو پر کرده بود ماهان دست به سینه نشسته بود و دقیقا مثل

برج زهر مار چشم غره میرفت ماکان با انگشتش منو نشون میداد

بابا- نسیم جان تو بگو.

-من؟ چیو باید بگم؟

بابا-والا بابا جان ازش پرسیدم چه خبر کجا رفتین؟ اینی که میبینی شد..اشک از چشماش سرازیر شده.به قیافه ماهان که نگاه کردم فهمیدم ماکان کدوم قضیه رو میگه.از ته دلم خندیدم..همه مونده بودن چرا ما این رفتارارو میکنیم.

ماهان-فقط خداهشاده یک بار دیگه..فقط یک بار دیگه به من بگین پاشو با ما بیا بریم گردش ..قلم پام بشکنه اگه از جام یه سانتی متر تکون بخورم.یه امروز اومدم برای هفتاد و هفت پشتم بس بود!

بابا-خوب یه نفر درست تعریف کنه.قضیه چیه؟سعی داشتیم نخندم:

-ما امروز رفتیم شهربازی...منتظر بودیم تا ماکان بلیط بگیره..داشتیم بحث میکردیم که خود ماهان پیشنهاد داد ما هم گرفتیم.

مامان-چیو؟

-بلیط یکی از وسیله ها رو که الان بهتون میگم.وای اگه بدونین از اون اول که سوار سفینه شدیم چه کولی بازی درآورد..جیغایی میزد که من گفتم حنجرش سوراخ شد..بعدش هم.. سرمو بالا اوردم که نگاهم به ماکان افتاد و دو نفری جوری خندیدیم که خونه رو ترکوندیم!

نفسم از زور خنده بالا نمیومد.

زن عمو-خوب؟کدوم وسیله؟

بریده بریده گفتم:است... خر... که خندیدم.

ماکان:استخر..یهو با هم دیگه گفتیم "توپ!"

عمو-استخر توپ؟

نریمان-کی؟

زن عمو-شماها سوار استخر توپ بچه ها شدین؟

مامان-چطوری اجازه دادن؟

نریمان-ای بابا یکتون درست حرف بزنه.این که همش شد خنده.

ماکان-مامان خودش این پیشنهاد رو داد منم قبول کردم و از اونجایی که از هممون کوچیک تر ماهان بود مجبورش کردیم سوار بشه.

ماکان-مسئولش فکر میکرد با خودمون بچه ای چیزی داریم که تو صف وایسادیم وقتی فهمید خودمونیم صداس درومد ولی با کلی خواهش راضی شد.

وای وقتی یادش میوفتم که چطوری با اون لنگای درازش از یه سرسره به اون نخودی میرفت پایین روده به دلم نمیوند.

ماهان-نه میدونین چیه؟اینا مظلوم گیر آوردن چه کسی هم بهتر از من؟
همه انقدر که خندیده بودن اشک از چشمشون سرازیر بود.

-اشکال نداره کوچولو بزرگ میشی یادت میره..شاید یادت نره و بشه خاطره و برای بچت تعریف کنی.تازه اون موقع ممنونمون هم میشی.

ماهان-فقط امروزو یادت باشه.من حساب تو یکی و با خودم بعدا سر فرصت تصفیه میکنم .ماهان هر دفعه همین و میگفت و هیچ کاری نمیکرد..دیگه برام عادت شده بود شونه بالا انداختم:اوکی..هرجور مایلی.

وای از ذوق سر از پا نمیشناسم بعد از چند وقت میخوام خاله جونمو ببینم وقتی دیشب مامان گفت خاله قراره بیاد دو دقیقه فقط نگاهش میکردم،انتظار نداشتم خبر اومدن خاله رو بشنوم شنیده بودم درگیر کارهای عروسی پسر بزرگش هست و پیش خودم میگفتم عمرا حالا حالا ها بیاد چرا که شیراز زندگی میکردن و مسیر کمی نبود ولی گویا خاله برای اینکه اب و هوایی عوض کنه میخواد بیاد..

این خبر به کنار..خبر اصلی چیز دیگه ای بود که وقتی شنیدیم با ماهان خونه رو ترکوندیم..البوم عکسم تو دستم بود و داشتم عکسای بچگیمونو نگاه میکردم..بهار دختر خاله مه که هم سن خودمه و پشت کنکوری تجربی هست.عکس بعدی بهنود بود که از پشت سر ما یه مار ابی دستش گرفته بود و جوری خوشحال بود که انگار اورست رو فتح کرده!بهنود هم سن ماهان هستش.. و اما عکس بعدی که همه کنار هم ایستاده بودیم و بابک پسر خاله بزرگ مارو بغلش گرفته بود،بابک ۱ سال از نریمان بزرگتر و ۱سال از ماکان کوچیکتره.همه ما تو یه رده سنی هستیم. صدای مامان بلندشد:

-نسیم بیا صبحونه حاضره...

وای مثلا قرار بود حاضر بشم تندى لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین

به جای چایی واسه خودم اب پرتقال ریختم و یه لقمه گنده از اونایی که برای دو روز کافی بود گرفتم،اب پرتقال رو یک نفس سر کشیدم

نریمان-یوآش تر..پا خفه نشی.

-آخیش...نوچ نمیشم..با ذوق گفتم:بریم؟؟

ریلکس نشسته بود: شرمنده میخوام صبحونمو بخورم حرصم گرفت بلند شدم داشت چاییشو هم میزد دستشو کشیدم که چایی ریخت رو پاش.

-آی..کوفت بگیری دختر..سوختم چرا همچین میکنی؟نمیبینی دارم صبحونمو کوفت میکنم؟تو خودت نمیخوری به من چه

انوقت میگه من دیابت نوع ۱ دارم..نمیگه شیکم پرستم که!

-وای خدا...خب تو راه یه چیزی میخوری دیگه..نریمان جون من بلند شو..الان میرسن.. نریمان دستاشو رو به اسمون بلند کرد و نالید:

-ای خدا آخه من چه گناهی به درگاہت کردم؟تا بود و بود خودش بود و دوستاش..آخه خودش و ماهان کم بودن دو تا دیگه هم بهشون اضافه شدن؟؟ رو به من گفت اصلا میدونی چیه؟من نمیام..رانندگی که بلدی خب پاشو خودت برو دیگه منو میخوای چیکار؟

-نریمان اول صبح رو اعصاب من والیبال بازی نکن لطفا..من از خدومه برم ولی باید بیای..خیر سرت زن گرفتی هنوز ادم نشدی؟فرشته بدبخت چی بکشه از دست توی خل و چل.تا اسم فرشته رو اوردم نیشش تا بنا گوش وا شد.

-پاشو پاشو خجالت بکش ..نیشتو بیند.رفتم پایین اومدیا.

بالاخره اقا رضایت داد و غرغر کنان اومد پایین:

-حالا واجب بود بریم خرید؟

-واسه من اره.بعدم من خیلی چیزای دیگه هم میخوام.

خریدمون که بعد از ۲ساعت تموم شد خسته و کوفته برگشتیم خونه.بماند که چقدر تو پاساژ غر زد موهاتو بده تو..روسری تو بکش جلوتر..من اگه با گشت ارشاد میرفتم فکر کنم انقدر بهم گیر نمیدادن.

پلاستیکای خرید رو انداختم یه گوشه و د برو که رفتیم لالا.احساس کردم زلزله ۱۰ ریشتری اومده با ترس پریدم که نریمان رو بالا سرم دیدم که قهقهش هوا بود.

-رو اب بخندی ایشالا تو یکدفعه دیگه منو اینجوری بیدار کن تا من بدونم با تو.

نریمان-بیا پایین خرسی جان..خاله اینا ۵ دقیقه دیگه میرسن.

بهار-خبراً که دست شماست دل‌بندم

-جان من دیدی جدیداً ننه بابامون چقد روشن فکر شدن؟

بهار-نسیم باور کن انتظار نداشتم مامان اینا همچین اجازه ای بدن..تا دو ساعت با دهن باز به مامان زل زده

بودم..اونم چی؟هیچی هم نه و مجردی!!! راستی فرشته کجاست؟شنیدم با نریمان نامزد شده اره؟؟

-هی هی خواهر دیدی اخر فقط من ترشیدم؟این دوست من از خودم زرنگ تر بود و داداش مارو تور کرد

اخرسر! اره نامزد کردن..فرشته قرار شده فردا بیاد اینجا از اینجا همگی با هم میریم.

-که اینطور...راستی نسیم کنکورت چطور بود؟

با شنیدن اسم کنکور داغ دلم دوباره تازه شد..مونده بودم چه جوابی بدم..بگم چی؟هنوز خودمم ندیدم..خب

حقیقتاً دو تا شاخ رو سرش سبز میشه..ازیه طرف بگم قبول نشدم؟من که هنوز خودمم ندیدم اخه..مونده بودم

چی بگم که زودتر گفت:

-نسیم یه چیزی بگم تعجب نمیکنی؟

من که از جواب دادن فرار کردم خوشحال گفتم:

-نه بگو

-من...من خب راستش نمیدونم قبول شدم یا نه..

یه دفعه از دهنم پرید منم همینطور. دو تا مون با حیرت بهم نگاه میکردیم..رد نگاه بهارو دنبال کردم که رسیدم

به نریمان و بهنود.

چی؟یعنی اینا از قبل هماهنگ شده بودن؟؟

بهار-پس کار این دو تاست..میدونستم جدیداً مشکوک میزنه و همش با گوشی صحبت میکنه دو سه دفعه هم

اسم نریمان و شنیدم گفتم شاید داره احوال پرسى میکنه..نگو قضیه یه چیز دیگه بوده.

مسیر صحبت رو عوض کردم و از هر چی حرف زدیم..انقدری که متوجه نشدیم ساعت ۷ شبه.

واسه شام کمک مامان رفتیم و با هزار تا شوخی و خنده سالاد درست کردیم..خاله هم که هر دو دقیقه یکبار

هی قربون صدقه ما دو تا میرفت!!

دو تا خواهر هم بعد ۳سال رسیده بودن بهم دیگه و کلی حرف میزدن..بالاخره بند و بساط شام رو حاضر

کردیم..مامان هم زرشک پلو با مرغ درست کرده بود هم خورش فسنجون. انقدر شام خوردم که دیگه داشتم

میترکیدم،جا واسه سالادی که خودم درست کرده بودم نمودن. کلی هم حسرتشو خوردم اخه تموم شد...!!

مامان خواست بره اشپزخونه نداشتم بره گفتم: مامان برو بشین من خودم چایی میریزم میارم. خسته شدی امشب. لبخندی زد و رفت نشست.

چایی ها رو تو استکانای کمر باریک ریختم و تعارف کردم.

بهار هر دو ثانیه یکبار خمیازه میکشید:

-میخوای بریم بالا اتاق من بخوابی؟

-نه بابا زشته..دوباره خمیازه کشید

-زشت چیه دیگه..خب خسته ای.فردا هم بایدزود بلند شیم..پاشو.

با حرف من قانع شد..به همه شب بخیر گفت و رفتیم اتاق من.

-اخ جون تخت..شیرجه زد تو تختم.

-- هوی پاشو بینم خرس گنده..فنرای تختم از جا درومد.. در ضمن شما رو زمین میخوابی بنده رو تخت.

-چیه؟؟؟؟من عمرا رو زمین بخوابم..بلد نیستی با مهمون چجوری رفتار کنی؟نه؟

-خب از اون جایی که من زیادی دل رحمم و یه شب هزار شب همیشه این اجازه رو بهت میدم که رو تختم بخوابی.

-نه توروخدا.بیا اجازه هم نده.

منم یه بالشت وملافه برداشتم و نشستم زمین:

-کاری نکن از تصمیم منصرف شما

بهار-نسیم جون هرکی دوست داری بگیر بکپ خدایی امشب خیلی خسته ام.

خندیدم:باشه شبت شیک.

-اخ این جلف بازیا چیه دیگه.مثل ادم شب بخیر بگو بکپ..اینجوری مثل من.. "خفه بگیر بکپ."

-ادم بشو نیستی.

-هروقت تو شدی منم اقدام میکنم.

-كاملا در اشتباهی فرشته ها هیچ وقت ادم نمیشن.

-نسیم..خفه خون بگیر ..دارم جنازه میشم.

با خنده گفتم

-اوا پس چرا خبرمون نگردی یه مراسم حلوا خوری چیزی برات میگرفتیم.بالشت رو تختمو پرت کرد تو سرم :

-از این اقا پرس چه خبره..به خودم اشاره کردم،سر و وضعمو نگاه..بهنود خجالت نمیکشی؟
یه دفعه به خودم اومدم دیدم کسی که سوال پرسیدهماکانه.

-هان.....تواینجا چیکار میکنی؟

بهار هم که رفته بود زیر پتو قایم شده بود.پس چرا اون رفته قایم شده؟ من چرا نرفتم؟
ماکان با بهنود حرف میزد و به من نگاه نمیکرد:

من گفتم برو بیدارشون کن..نه سکتشون بده..وگرنه خودمم بلد بودم اینارو اینجوری بیدار کنم.حالا اول صبحی
میشن برج زهرمار..کی میخواد با این اخلاقشون تحملشون کنه.

بهنود-کار از محکم کاری عیب نمیکنه.عوضش خواب از سرشون پرید اینا همدیگرو که ببینن از هفت دولت
ازاد میشن..نگران نباش پاچه گرفتن برای ۱ ساعت اوله..بقیش ردیفه.

.ماکان خندیدو گفت:برو بچه پرو.

بهنود که رفت ماکان هم در حالیکه پشتش رو به من کرده بود گفت:

-شما ها هم زودتر حاضر شین بریم..لفتش ندی ها نسیم.کلی کار داریم.

منم انگار هنوز خواب بودم مثل بچه خنگا پرسیدم:

-تو چرا بر نمیگردی؟چرا پشتت و کردی و حرف میزنی؟

یه نفس عمیق کشید و با صدایی که توش رگه هایی از خنده موج میزد جواب داد:

-پایین منتظرتونم..در ضمن یه نگاه به لباسات بنداز متوجه میشی. با این حرفش رفت پایین.

لباسم؟مگه لباسم چشه؟یه نگاه به خودم انداختم..خاک تو سرم.. توقع داری با این تاپی که پوشیدی و شدی

مثل موش اب کشیده در عین ریلکسی حرفشو بزنه.؟من میگم این بهار مارمولک چرا رفته زیر پتو صداشم در

نمیاد..خدایا یه سوال ازت دارم چرا کاری میکنی من هی جلو این پسر عموم سوتی بدم؟هان؟چرا انقدری که

جلو ماکان سوتی میدم جلو ماهان نمیدم؟الان من از خجالت چجوری سرمو بلند کنم؟

بهار از زیر پتو بیرون اومد:

-رفت؟

-با اجازه شما..تو میمردی یه ندا هم به من بدی برم قایم شم؟

-ببخشید..ولی عمه من بود چشم بسته هوار هوار میکرد؟انتظار داشتی بفهمی چی میگم؟اونم تو که وقتی

عصبانی بشی هیچ کی رو نمیبینی؟ دیگه ولم نمیکنی؟

-حداقل گفتش بهتر از نگفتن بود.

- باز چه فرقی به حال تو داره..تو که گند خودتو زدی! و ریز ریز خندید

بعد از این که یکم زدیم تو سر و کله هم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتیم راضی شدیم بریم حاضر بشیم واسه
یه سفر ترنگ!!!!

بهاری عینک دودی منو ندیدی؟

وایساده بود جلو آینه و خودشو با یه خروار کرم پودر داشت خفه میکرد:.

-چرا رو تخته.

-بسه بابا چه خبره..بیا بریم..دستشو کشیدم که دادش درومد:

-وایسا بابا اومدم..

-بدو تو که اینا رو نمیشناسی الان غرغراشون شروع میشه.

-فری که هنوز نیومده..

-میریم پایین میشینیم تا بیاد..حوصله داد و هوارهاشون رو ندارم..والا بخدا فکر میکنن صداشون خیلی قشنگه

بهار- تو هم حوصله داریا..اعتماد به سقف کاذب که اساسا تو خون همشونه..بذار این حس رو داشته باشن و
باهاش ذوق کنن..

سری تکون دادم خودمو تو آینه نگاه کردم حسابی از سر و وضعم راضی بودم یه مانتوی قرمز ولی نه از این
قرمزهایی که تو ذوق بزنه یه رنگ شیک..با یه کمر بند پهن مشکی..و با شال مشکی و شلوار دمپای مشکی.
کوله ام رو برداشتم..یه بار دیگه داخلش رو نگاه کردم وقتی مطمئن شدم همه چی رو برداشتم دست بهارو
کشیدم و رفتیم. همه اومده بودن و خونه حسابی شلوغ بود. بهار با عموم اینا سلام و احوال پرسى کرد.

بهار-نسیم مطمئنی مامان اینا سرکارمون نداشتن؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم که گفت:

-آخه ازشون بعیده مارو تنهایی اونم با یه گله پسر اونم از نوعخودت میدونی که چه نوعی دیگه؟؟؟
بفرستن..نکنه میخوان از دستمون راحت شن؟نه؟

کلافه از حرفای چرت و پرتش ساعتو نگاه میکردم که یکی زنگ زد بلند گفتم آخ جون اینم از فرشته.

بابا-نریمان ...ماکان عمو هواشون رو داشته باشین ها.

حرف بابا رو که شنیدم پریدم جلو و گفتم: اَخه بابا ادم قحطه مارو میسپرین دست اینا.. ما خودمون از پس خودمون بر میاییم.

زن عمو- اون که شکی درش نیست وروجکا.. پس برین به سلامت.

داشتم با بابا خداحافظی میکردم یواش زیر گوشش گفتم: بابایی اخرم نگفتی چرا اونم چجوری یدفعه این اجازه رو دادین ها؟ نکنه بقول بهار میخوایین از دستمون راحت شین؟

بابا خندید: دختر من انقدری بزرگ شده که خودش بدونه چی خوبه چی بد.. برو بابا سپردمتون به خدا.. هوای همو داشته باشین. نریمان کلید رو برداشتی؟

-اره بابا.. خداحافظ همگی.

از همه خداحافظی کردیم و راهی شدیم، که یدفعه بهار گفت وایسا و پرید سمت بابک. یه کم لفتش داد رفتم طرفش ببینم چی میخواد که ول کن نیست

بهار- داداش تورو خدا.

بابک- بهارم اگه کار پیش بیاد، بدون ماشین که همیشه اینجا باشیم.. بهار با چشمک اشاره ای به من کرد.. میدونست بابک رو حرف من نه نیاره

لبخندی از نوع شیطانیش زدم رفتم پیش بهار:

-بابک ماشین ما هستش دیگه.

بابک- همیشه نسیم جان.. کار یدفعه ست.. یه وقت عمو(بابای من) خودش ماشینو میخواد.. بعدم به شما اطمینانی نیست میزنین اهن پاره ماشینو بر میگردونین و خندید.

-دستت درد نکنه.. بابا اونقدر احمق ناشی نیستیم دیگه!

بهار- داداشی انتظار نداری که ۳ تا دختر مظلوم با ۴ تا پسر ظالم یه جا بشینیم؟ داداشیییی.. خندم گرفت بین چجوری پسر خاله مارو خر میکنه! بابک هم سوییچ رو از جیبش دراورد و داد دست بهار: حواستون باشه ها.. بیا

کشتی مارو. ما هم خوشحال و خندان بار دیگه خداحافظی کردیم و رفتیم.

ماهان- پس شماها کجایین؟؟

بهار- شرمنده شما برین خوش بگذره.

ماکان- بازیتون گرفته؟

-نه جدی گفتیم..شما برین ما دخترا هم به بی ام و بابک اشاره کردم با این میاییم..
بهار-نسیم تو بشین..

-اهکی زرنگی؟ که هرچی شد بندازی تقصیر من؟

-بشین خودتو لوس نکن.قبل از اینکه اعتراض کنم بهار نشست جلو و فرشته عقب..منم چاره این نداشتم جز اینکه بشینم پشت فرمون!

پسرا با دهن باز بهمون نگاه میکردن..انتظار نداشتن خودمون با یه ماشین دیگه بیاییم.عینک دودیمو زدم خیلی شیک و مجلسی قبل از اینکه اونا حرکت کنن پامو گذاشتم رو گاز و رفتیم طوریکه صدای جیغ لاستیکا بلند شد.

بهاری جونم یه اهنگ بذار کیف کنیم..اونم اهنگارو عقب جلو کرد تا اینکه هماهنگه سامی رو گذاشت. سرعتمو بیشتر کردم..جاده خلوت بود از پشت پسرا رو دیدم..فرمونو چرخوندم که جیغ دخترا بلند شد. نه که خیلی سرعتم کم بود هی جو هم میدادم!! شیشه رو پایین داده بودیم. و با اهنگ همخوانی میکردیم.

"من یه دیوونم وقتشه عاقل شم"

"تو ته خوبی حق بده عاشق شم"

"عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی"

"هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی"

وسطای راه دیگه ساکت شده بودیم صدای اهنگ پخش بود.یاد اون روز پر استرس افتادم.۴ساعت سرنوشت ساز زندگیم..خودم میگفتم نتیجش عالی میشه..خیلی راضی بودم ولی وقتی نتونستم حتی بفهمم چیکار کردم تا ۱ هفته با همه قهر بودم و از اتاقم بیرون نمی اومدم.

میدونستم همش زیر سر نریمان و به بقیه هم سپرده بود چیزی بهم نغن..شاید نمیخواستن ناراحت شم..همه میدونستن چقدر برام مهمه.دو ماه از کنکورم میگذره.بعد از سفر عید شمالمون خودمو تو خونه حبس کرده بودم و فقط درس میخوندم.

اون شبی که از شهربازی اومدیم بابا گفت قراره با بهار اینا و پسر عموها بفرستمون شمال یه اب و هوایی عوض کنیم. این همه روشن فکری از ننه بابای من بعیده.شاید طبق معمول نریمان راضیون کرده. تو اوج فکر و خیال بودم که یه ماشینی از کنارمون سبقت گرفت و پیچید جلوی ما اگه فرمونو نچرخونده بودم الان اون دنیا بودیم بماند که تو اوج خیال هم بودم!..دیدم بلههه...این خیار شورای مسخره ن..

گذاشتم به وقتش تلافی شو سرشون در بیارم.

وسطای جاده چالوس بودیم..سر یه پیچ باریک پامو گذاشتم رو گاز و با فاصله ۱ سانتی از کنارشون رد شدیم جلوی ماشین ماکان اینا یه کامیون بود.ماکان که فکر میکرد تصادف کردیم با داد یه یا ابوالفضلی گفت و زد کنار..چون خیلی یکدفعه ای اینکارو انجام دادم باعث شد بچه ها جیغ بزنن. ولی بعدش هممون زدیم زیر خنده. ماکان اومد کنارمون: دیوونه این چه کاری بود...حرفشو قطع کردم:

-تا شماها باشین با ما ازاین شوخیای خرکی نکنین.

بهنود-ای خاکبرسرمون ماهان کاش میرفتیم پیش دخترا.نیگا نیگا دست فرمونش از این داداش تو که بهتره!!!ماکان ماشین رو با لاک پشت اشتباه نگرفتی؟
با بدجنسی لبخندی زددم:

-نه اونجا باشین راحت تره.ماهه راحت تریم خوش باشین... تا برسیم فعلا دستمو تکون دادم و شیشه رو کشیدم بالا.

هنوز نرسیده بودن..ماشینو بردم تو حیاط و تو بهترین جا پارک کردم.سه تایی همزمان عینکامونو دادیم بالا
سرمون:

-خب دخترای ملنگم پیاده شین..رسیدیم.

فرشته با دهن باز داشت ویلا رو بررسی میکرد

-نسیم این همون ویلاست؟جون میده شبا اینجا تا صبح بیدار بمونی و گیتار بزنی یا اهنک گوش بدی.

-نقشه هارو بعدا بکشین الان قوم مغول میرسن هیچی گیرمون نمیاد.بهترین اتاق رو براتون در نظر گرفتیم. اونا بیان مستقیم رفتن سمت همون اتاقه ها.با این حرفم مثل جت پیاده شدن.

- کجا کجا؟

برگشتن.

- چمدونا دست مبارکتون رو میبوسه..هرکی بار خودشو برداره..

با اخم رفتن سمت صندوق ماشین..منم کولمو برداشتم..کلید یدک مخصوص خودم رو تو قفل چرخوندم و وارد

شدم

نریمان فکر میکنه فقط خودش کلید داره و ماها الان اینجا علاف شدیم..ای جالان چه کیفی میده وقتی بفهمن تاپ ترین بخش این ویلا ماله خودمون شده. از این فکر لبخند بدجنس شیطنت امیزی رو لبم نشست.. بهار:

تو چرا قیافت اینجوریه؟ خیره شدن به قفل خیلی برات هیجان انگیزه؟

فرشته- راست میگه شدی مثل این ترول ها که وقتی میخندن سی و دوتا دندوناشون هویدااست!

-نظر لطف همگیتونه دلبدانم! بی زحمت تشریف ببرین داخل جای اینکه حالات منو تجزیه تحلیل کنین!

همگی چمدون به دست با هم حرکت میکردیم.. رفتیم سمت همون اتاقی که تو عید ماکان برش داشته بود. یاد کل کل های عید افتادم.. یادش بخیر.. چقدر قهر کردم چقدر حرص خوردم.. چقدر خندیدم.. هی جوانی کجایی که یادت بخیر.. حالا هرکی ندونه فکر میکنه یه ۲۰۰ سالی عمر کردم

-اینم از اتاق .. چمدون رو شوت کردم گوشه اتاق خودمو پرت کردم رو تخت. دستام زیر سرم گذاشتم

رو به فرشته گفتم: فری عید ماکان اینو برداشته بود. نامرد بیسته رو هم برداشته بود.

یادم افتاد هیچی نداریم. سریع گفتم لباساتونو عوض نکنین تا نیومدن بریم یه چیزی بخریم. فقط بهار مانتوشو عوض کرد چون زیادی چروک شده بود.. یه مانتوی ابی که حسابی جذب بدنش بود و انگاری کمرشو باریک تر نشون میداد.

تو سوپری هرچی که بود و نبود رو بار کردیم با خودمون آوردیم.. از شیر مرغ گرفته تا جون ادمیزاد. هر کدوممون ۳ تا پلاستیک بزرگ دستمون خوراکی بود. وارد حیاط که شدیم ماشین عمو رو دیدیم. فرشته-

پسرا رسیدن.

-اره اومدن.

بهار- نسیم وسیله هامونو نذارن تو یه اتاق دیگه؟

لبخند شیطنت باری زدم دستمو کردم تو جیبم و کلید اتاق رو نشون دادم:

-ترس جیگر.. تا این نباشه در اتاق هم قفله.

فرشته- ایول بابا..

-چاکریم!!

با خنده درو باز کردیم وقتی وارد شدیم با قیافه خشمناک برادران غریب مواجه شدیم. طوریکه بشنون گفتم:

-بچه ها میدونین چیه؟ فقط تو زندگیم یه نوع از حیوون رو ندیده بودم که خدا قسمت کرد اونم دیدم!
فرشته- عه عه عه راست میگی؟ کجاست؟ کو؟ بگو ماهم ببینیم

-اژدها عزیزم.. اژدهای اونم از نوع وحشی! خودتو خسته نکن روبروت نشستن
ماکان با جدیت گفت به نظرم تو انجمن خیار شورهایی که فکر میکنن با مزه ان شرکت کنی به عضو فعال
تبدیل میشی.. کجاست؟

با شیطنت: هوووومممم خوبه بهش فکر میکنم پیشنهاد بسیار به جا و قابلی بود.. چی کجاست مهندس؟
-تو که بهتر از من میدونی.. کلید و میگم.. کلید اتاق بزرگه.

قیافه متفکری گرفتم و دستم و زدم زیر چونم: اتاق بزرگه؟ راستش مهندس تا جاییکه میدونم همه اتاقای اینجا
بزرگن!

-نسیم اتاقی که تو عید من برداشته بودم رو میگم. کجاست؟
-هان.. اونو میگی؟ بچه ها ریز ریز میخندیدن..

خب درحال حاضر که ما اونجا ساکنیم. دیدم اگه بازم بخوای اونجا بمونی میتروم رودل کنی. با بی تفاوتی از
کنارشون رد شدیم و در رو باز کردیم. نوبتی هم باشه نوبت ما بود و اونا هم میدونستن کل کل کردن با ما بی
فایدست پس ساکت شدن. الحق که حرف حساب جواب نداره
فرشته- وای پختم.. چقدر گرمه.

-گرم نیست.. دم داره..

با چشم غره گفت حالا چه فرقی میکنه!

-خیلی باهم فرق دارن.. دیگه تو فرق هوای مرطوب رو با گرم نمیدونی مشکل از اینجا.. به مغزم اشاره کردم.
سرم و پایین گرفتم که با اینکارم کل موهام به سمت پایین افتاد موهامو با برس شونه کردم و تا حد امکان
بالای سرم بستم.. عاشق ین بودم که موهامو انقدر بالا ببندم قیافم شیطون تر میشد و دم ابرو هام کشیده تر
میشد و خلاصه خیلی ناز میشدم!! خب مثل اینکه زیادی واسه خودم پپسی باز کردم.. کارامون که تموم شد رفتیم
اشپزخونه و وسایل رو سر جای خودشون قرار میدادیم چیزهایی رو که خریده بودیم رو داشتیم تو یخچال جا
سازی میکردیم و حرف میزدیم که با صدای جیغ فرشته ۱۰ متر تو جام پریدم و گوجه های نازنینم وسط
اشپزخونه پخش و پلا شد

-ای درد بی درمون چه مرگنه؟

- چرا وحشی بازی در میاری جنگلی؟

- جنگلی منم یا تو؟

- والا چشم بسته هم مشخصه کی جنگلیه.. چرا بشقاب مادر مرده رو خورد کردی؟ ببین بعد میگم پاچه میگیری

عصبانی میشی

- اه اصلا دلم خواست بشقاب رو بزیم زمین بتوجه؟

زیر لب گفتم خب سادیسم داری دیگه وگرنه ادم سالم که از این کارا نمیکنه.

زیر چشمی نگاهش کردم دیدم داره نافرمانی چشم غره میره.. جهت چیز کردنش یه لبخند دندون نمای داغون زدم

که به خنده افتاد و شروع کرد به حاضر کردن کالباسا.

یه نگاه به سینی انداختم که اب از لب و لوچه ام راه افتاد، نون باگتا رو یه طرف گذاشته بودیم و گوجه و خیار

شور ها رو هم به شکل گل وسط کالباسا تزیین کرده بودیم.. ۴ تا هم سس سفید گذاشتیم یه گوشه که هر کی

خواست بریزه.

بهار- ببین چی شد فکر نکنم چیزی از سینی هم بمونه.... سینی بدست از آشپزخونه خارج شدیم.

ماکان پاشو گذاشته بود رو میز و کانالارو بالا پایین میکرد. نریمانم با گوشیش بازی میکرد و سرش رو پای

ماکان بود.. ماهان و بهنود هم نبودن.. یا بقول بهار رفته بودن ول گردی!

این ماکانم نمونه دوم نریمانم.. ما دو روز دیگه اینجا بمونیم تلویزیون اتیش گرفته..!.. خب پسر جان دو دقیقه بذار

روی یه کانال بمونه بعد با اون دکمه ها بازی بازی کن برای اینکه از کارشون دست بردارن گفتم:

- اقایون شما ها گرسنه اتون نیست؟

دو تا شون چرخیدن سمتم نگاهشون که به سینی افتاد از رو میل پرش درجا زدن.

بهار هرهر میخندید.. فرشته هم با تاسف سری تکون داد.. با احم:

- حقا که نخورده اید.. برین اون دو تا رو هم صدا کنین بیان. نریمان سراغ ماهان و بهنود رفت و اوردشون. همگی

سر میز نشسته بودیم و غذا نوش جان میکردیم. هر چی ما با کلاس هرچه تمام تر غذا میخوردیم اونا همچین

ملج مولوچی راه انداخته بودن که حال ادم بهم میخورد و از هرچی غذا خوردن بود سیر میشدیم کم کم

میخواستیم تصمیم بگیریم بیخیال غذا خوردن بشم و برم از یکی از رستورانای اطراف یه چیزی بگیرم بخورم.

فرشته طاقت نیاورد و با دادگفت: نریمان

بچم لقمه تو گلوش موند و با بهت سرشو تکون داد

-این چه وضع خوردنه؟ حداقل اینقدر سر و صدا راه ننداز..

نریمان-خب غذا واسه خوردنه دیگه.

فرشته چشم غره ای رفت که گفتم:

-مگه اینکه تو درستش کنی!

ماکان نوشابشو یه نفس سر کشید:

دستتون طلا..ایشالا هرچی از خدا میخواین بهتون بده.ایشالا یک در دنیا صد در آخرت نتیجشو

بینین..ایشالا خدا یه شوهر درست و حسابی قسمت کنه. اجرتون با امام حسین.

اون موقع بود که فهمیدم کلا پسرای خاندان ما شکم پرستن.حالا خوب بود وسط راه یه گونی هم تخمه و میوه

خورده بودن!

تو اشپزخونه ظرفا رو میشستیم و سر به سر همدیگه میداشتیم.وقتی اومدیم بیرون دیدم پسر خوابشون برده.

الهی چه معصوم خوابیدن.

-بچه ها پایه اید اذیتشون کنیم؟

فرشته که طبق معمول ۴پایه گفت«مثل همیشه من هستم.

بهار-نه بابا بیچاره ها گناه دارن.

فرشته-گناهو ما داریم..نه این غول تشنا

دو به یک شروع کنین....

بهار بالا سر ماهان و بهنود،فرشته بالا سر نریمان و من بالا سر ماکان ایستاده بودم..حالا از کجا شروع کنیم؟نگام

به منگوله تی شرتم افتاد نیشم وا شد.منگوله رو گرفتم و اروم به بینش کشیدم یه کوچولو تکون خورد منگوله

روخیلی اروم کشیدم رو گوشش.دستشو برد سمت گوشش خندم گرفت.یه بار دیگه کشیدم رو گوشش چون

خیلی بانمک گوششو میخاروند.به پهلو دراز کشید صورتش جا انداخته بود..بیشتر خم شدم که نوک موهام رو

صورتش کشیده شد گفت:

اهههههههه.بهار رفت اشپزخونه و با یه قابلمه روحی وملاقه برگشت به زور جلوی خودمو گرفته بودم که

نخندم.فرشته سرشو برد تو گوش نریمان و گفت با شمارش من شروع کنین ۱-۲-۳

بهار ملاقه رو گرفت و محکم به قابلمه کوبوند که صدای افتضاحی داد بعدم قابلمه رو از بالا پرت کرد زمین که

هممون کر شدیم همزمان با هم داد زدیم: کــــــــــــــــک سونــــــــــــــــامــــــــــــــــی

طفلکا سنکوپ کردن. نریمان با بالش از رو مبل پرت شد پایین. ماهان و بهنود هم افتاده بودن دنبال بهار. نریمان که تازه فهمید چه خبره بلند شد و فرشته جیغ کشیون به سمت حیاط فرار کرد. ماکان هم محکم پرید من که روش خم شده بودم و پرت کرد پایین و خودش افتاد رو من.

اخ ننه کجایی که ببینی دیگه نسیم نداری. وای خدا دنده هام خورد شد. نفسم بند اومده بود. این چقده سنگینه. هنوز ویندوزش بالا نیومده بود دیدم اگه بخوام هیچی نگم الانه که خفه بشم نالیدم:
-بلند شو از روم بابا له شدم!

تازه موقعیت و انالیز کردیه اخم خیلی ترسناک که تا حالا ندیده بودم وسط پیشونیش جا خوش کرد باید اعتراف کنم اون موقع مثل چی ازش میترسیدم. این مثل اینکه قصد بلند شدن نداره خواستم هلش بدم که با جفت دستاش میچ دستامو گرفت پامو بلند کردم که با پاهاش جفت پاهامو قفل کرد. دیگه داشتم خودمو خیس میکردم.

با قیافه ای برزخی از لای دندونای کلید شده غرید:

تو چه غلطی کردی؟

وقتی یاد این افتادم که چجوری گوشش رو میخاروند ترسم رو فراموش کردم و خندم گرفت.. حرصی شدو با داد گفت:

بهت میگم تو چه غلطی کردی؟ میدونی من خوابم میای بغل گوشم صداتو میندازی رو سرت؟ با صدای بلند خندیدم با اینکه پرده گوشم داشت از وسط دو تیکه می شد!

-ماکان نیستم حالتو نگیرم. ولم کرد که سریع بلند شدم ولی همین که خواستم فرار کنم پام به لبه ی مبل گیر کردو افتادم اونم تی شرتم رو گرفت دو تایی با هم پرت شدیم کف زمین. چشمامو بستم مطمئن بودم مردم وگرنه مگه میشه یه غول تشن بیوفته روت و هنوز زنده باشی؟

چشمامو باز کردم.. نه مثل اینکه هنوز زنده ام! باید برم یه صدقه ای چیزی بدم کمرو محکم گرفته بود و دستش زیر سرم ...

-خوبی؟

حوصله حرف زدن نداشتم پسره تعادل نداره واسه من تیرپ عصبانیت بر میداره.. کی رو میخوای بترسونی؟ من رو؟ برو بابا بذار باد بیاد

فقط سرسری یه خوبم گفتم. ولی مثل اینکه نشنید چی گفتم

-گفتم خوبم بابا. بازم جواب نداد..چون نگاهم به پشت سرش بود مجبور شدم نگاهمو بدوزم تو چشماتش نگاهش که کردم دیدم زوم شده رولبام!!!!

این چرا ماتش برده؟د بلند شو.خواستم باز حرف بزنم که در کمال تعجب دیدم سرش اروم اروم میاد پایین حرفم تو دهنم ماسید ضربان قلبم رفته بود رو دور صد هزار..این میخواد چیکار کنه؟حتی جرئت حرف زدن هم نداشتم.هرم نفساش رو لبام احساس میکردم فاصله چندانی باهام نداشت حرکت دونه های عرق رو تیره ی کمرم حس می کردم چشمامو بستم و تمام توانم رو تو دستام جمع کردم با یه حرکت دستم و رو سینش گذاشتم با تمام توانم هلش دادم عقب.

انگار به خودش اومد چون دستامو ازاد کرد منم سریع بلند شدم و خودمو به اتاق رسوندم و درو از پشت بستم.پله ها رو دو تا یکی دویدم نفسم بند اومده بود.

دستم گذاشتم رو قلبم.اگه حرکتی نمیکردم میخواست..میخواست چیکار کنه؟؟؟؟

قلبم با بی قراری خودشو به دیواره سینم میکوبیدچشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم صدای جیغ های فرشته و بهار از حیاط می اومد.به ایینه روبروم نگاهی انداختم صورتم سرخ سرخ بود دستام سرد سرد. دستامو گذاشتم رو گونه هام تا از التهابش کم بشه..ولی هیچ تغییری نکرد..دریغ

نشسته بودم رو تخت و دستام رو همچنان رو گونه ام گذاشته بودم و بی فکر به نقطه از دیوار سفید خیره شده بودم فرشته و بهار مثل موش اب کشیده وارداتاق شدن..اینا چرا اینجورین؟

-شماها چرا اب از سر و روتون میچکه؟

فرشته با عصبانیت گفت:

برو از داداشت بپرس

قیافه بهار داد میزد داره میترکه از خنده

فرشته-بهار خندیدی نخندیدیا.. که با این حرفش بهار انگار یه رو آتیش بنزین بریزن منفجر شد

-فعلا که شوی توئه تا داداش من!

فرشته-قبل از اینکه شوی من بشه داداش تو بود..

-خب حالا چته پاچه میگیری؟از اول صبح معلوم نیست چه مرگشه..اون از اون بشقابه که زدی هزار و یک تیکش کردی اینم از الان.

بهار-هیچی بابا این گنده اش میکنه.دست نریمان هم درد نکنه یکم اب بازی کردیم خنک شدیم تو این گرما.
فرشته با اعصابی داغون رفت سمت چمدونش و ۱ دست لباس برداشت با خودش غرغر میکرد:
-پسره دیوونه میگم نکن بدم میاد خیس بشم شلنگ رو مستقیم میگیره رو من.میگه از فردا با پارچ اب بیدارت
میکنم تا دیگه هوس نکنی بغل گوش من جیغ جیغ کنی.خندیدم.
بهار-تو چرا مثل ماتم زده ها نشستی اون کنجه تکون نمیخوری؟ماکان بلایی سرت نیاورد؟زنده
ای؟سالمی؟خوبی؟خوشی؟خانواده خوبن؟

فرشته با اشتیاق برگشت سمت من که درجا سرخ شدم اینو از حرارت بدنم متوجه شدم اره اونم چه بلایی
نزدیک بود سرم بیاره.

فرشته-پیشدی؟

به لکنت افتادم:

-چی..چی؟من؟چیزی نیست که

بهار-پس چرا یدفعه رنگ لبو شدی؟

-ن..نه بابا.. فرشته که منو خوب میشناخت لباساشو پرت کرد یه گوشه:

-باز چه گندی زدی؟

اخم کردم: ادم باش چی چی واسه خودت بلغور میکنی؟

-من اگه تو رو شناسم فرشته نیستم.بگو چته؟یه چیزی شده مگه نه؟

بهار هم انگاری فهمیده بود و با تعجب نگامون مبرکرد.خاک بر سرم که انقده ضایع.با خنده بلند شدم یکی زدم
تو سرش:

-پاشو خودتو جمع کن کاراگاه بازی راه انداختی؟..برو لباساتو عوض کن ویلا رو به گند کشیدی داره اب از سر و
روت میچکه نشسته بغل من چرت و پرت میافه بهم . دستشو گرفتم پرتش کردم تو حمام

خوشبختانه موفق شدم وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده فرشته هم که از این بابت مطمئن شد با یه لبخند
شیطانی دستم و گرفت و مانع شد تا در حمام رو ببندم:

!؟ اینجور یاست؟حالا که اینطوره بی تو صفا نداره.منم چشمکی زدم و مثل خودش خبیثانه به بهار اشاره
کردم.اونم که فهمید جریان چیه در رفت ما هم به دنبالش میدویدیم.

.. با کلی شوخی و خنده اب بازی و کف بازی رو تموم کردیم و حوله پیچ اومدیم بیرون.بماند که سر حوله برداشتن هم مصیبت داشتیم،یادمون رفته بود حوله ها رو بذاریم کنار از طرف دیگه هم جرئت نداشتیم بپریم تو اتاقمون..میترسیدیم دوباره یکیشون یه گوشه قایم شده باشه. اون موقع دیگه به هیچ وجه من الوجوه موندنمون جایز نبود اونم با وجود یه ویلای خالی و ۲ تا پسر خطرناک..اون دو تا هم که کلا به عبارتی نطفه هستن!!خطرناکشون همین دو تان..هرچند اون دو تا از صد تای اینها خطرناک ترن!!!!

لباسا رو پوشیدیم و موهامونوهم خشک نکردیم گذاشتیم خودش خشک بشه..من که همین جور شرشر عرق میریختم از گرما..رسیدیم به مراحل خوشگل سازی که اونم با کلی جیغ و خنده همراه بود.

از تو کولم بابلیسم رو برداشتم به برق زدم..شروع کردم به فر کردن موهام..دستم خسته شد ولی می ارزید به خوشگل شدن موهام.کل موهام و که فر کردم شروع کردم به ارایش کردن.تصمیم گرفتم یه ارایش جیغ کنم. حالا نه زیاد غلیظ ها ولی خب اکثرا ساده و معمولی ارایش داشتم و این بار تصمیم گرفتم یکم درجشو ببرم بالاتر.

یه دسته بلند و فر موهامو کج کردم ریختم تو صورتتم.ارایشم که تموم شد با ذوق به خودم نگاه کردم.چشمام بیش از اندازه حالت گرفته بود و خیلی خیلی خوشگل تر از همیشه نشون داده میشد..و لبام که با وجود رژی که میونه قرمز و نارنجی بود خوش فرم و حجیم تر نشون داده میشد..این قیافم برام تازگی داشت و همینم باعث شده بود ذوق مرگ بشم به غیر از مجالس عروسی و مهمونی های خاص اینجوری ارایش نمیکردم

فرشته-بینمت؟

چرخیدم سمتش.

-بیشووووور چه خوشگل شدی امشب. من میگم رفتی چپیدی اون گوشه تکون نمیخوری ...

-دیگه ما اینیم دیگه

- منم میخوام بدو زود تند سریع.

به نوبت نشستن روبروی من ،منم کارمو شروع کردم..خودم زیاد وارد نبودم برای کسی خط چشم بکشم واسه همینم دو سه دفعه ای گند زدم به چشمای فرشته ولی چیزی بهش نگفتم و خدارو شکر برای دفعه چهارم دستم اومد باید چکار کنم. همون کار هارو هم برای بهار انجام دادم که یه وقت خدایی نکرده مثل بچه های دو ساله نپرن به جون هم و دعوا کنن!!!!

کارم که تموم شد رفتم عقب یه نگاهی بهشون کردم.. با لبخند و رضایت بهشون خیره شدم خودمونیم ولی کارم همچینم بد نبود.. خیلی هم خوب بود.. یه نیمچه سوتی زدم:

-بیا ببین چکارتون کردم.. عمرا اگه خودتون میتونستین اینطوری درست کنین.. محشر شده.. راستی فرشته میخوای بری پایین حسابی مراقب خودت باش!

فرشته با رضایت خودشو تو ایینه بر انداز میکرد و از زوایای مختلف مشغول وارسی خودش بود:
-وا واسه چی؟

با شیطنت:

-اخره عزیزم.. داداش من یعنی شوور تو الان یه نمه خطری میزنه.. مخصوصا که تو اون وضعیت هم دیدت حالا خودت میدونی اگه الان رفتی پایین من هیچ تضمینی نمیکنم تو رو سالم تحویل ننه بابات بدم..

با خشم نگاهم میکرد یا علی این الان میاد منو میکشه:

-فقط اون دهن مبارک رو تا چند دقیقه بلا استفاده نگهدار.. خواسته زیادی نیست.. فقط چند دقیقه کمتر زر بزنی!!!!

-نمیشه.

-چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-چون زبونم تو دهنم میگنده..

ساعت چوبی روی پاتختی رو بلند کرد و به سمت نشونه گرفت که دویدم بیرون درو بستم جرات نداشتم برم تو از پشت در گفتم:

-مرگ من اونو بذار سرجاش اژدها روی اون خیلی حساسه پس فردا همه تقصیرا میافته گردن منه بی شانس! صدایی نیومد.

دو تا تقه به در زدم:

-الووو؟؟ مردی فرزندانم؟ سالمی؟ زنده ای؟ ای وای دیدی خاک بر سر شدم.. حالا جواب اون یکی اژدها رو چی بدم؟ بهار اون تو مردین؟

همون موقع در باز شد و با خونسردی یه تنه بهم زد که تقریبا نزدیک بود با کله برم تو ستون.

-اوووووو.. کی میره این همه راهو بابا کوتاه بیا انگار داره تو کاخ قدم میزنه.. بعدم من مگه به تو نگفتم پایین نرو.. جان فرشته هرچی بشه به من هیچ ربطی نداره ها.. من خودمو قاطی نمیکنم.. حالا از ما گفتن.

مشخص بود با نگاهش میخواد خفم کنه. لبخند ملیحی بهش زدم ویه بوس هم براش فرستادم همراهش از پله ها پایین رفتم که با اینکارم بهار به خنده افتاد.

۳ نفری با هم نشستیم با اخمای در هم زل زدیم به نریمان اونم پرو پرو با لبخند نگاهمون میکرد.. عصبانی گفتم
-نریمان!

-جون دلم خواهری.؟

فرشته- تو خجالت نمیکنی؟ نه؟ اصلا چیزی به اسم حیا هم سرت میشه؟

بهار-نریمان کارت به هیچ وجه درست نبود... فقط میتونم بگم خیلی بیشعور! این تیکه اخر رو با داد
گفت.

نریمان- ببخشید از چی خجالت بکشم؟ نسیم که خواهرمه بهار هم دختر خالمه که در هر صورت این دو تا رو
ندیدم چون سریع پناه گرفتن. فرشته هم که همسر عزیزمه ولی به علت جیغ جیغاتون که گوش فلک رو کر
میکرد سریع درو بستم و بازم چیزی رویت نشد! ملتفت شدین؟

هممون با چشمای گرد شده بهش زل زده بودیم. خونم به جوش اومده بود دلم میخواست سرشو از تنش جدا
کنم.. فرشته یدفعه تو جاش پرید و گلدون رو به سمتش نشونه گرفت و پرتاب کرد.. نریمان هم با اون قدش
دستاشو دراز کرد و گلدون رو گرفت. ای الهی اون گلدون میخورد تو اون فرق سرت بی ادب بی حیا! که
اینطور.. میخوای حرص بدی؟ با اشاره بهشون نگاه کردم و چشمکی زدم فرشته هم منظورمو متوجه شد با آرامش
نشست سر جاش این تغییر موضعش یکم زیادی ضایع بود.

منتظر بودم تا یکم هوا تاریک تر بشه و بهونه ای برای مخالفت نداشته باشن. بیکار رو میل لم داده بودم و
موهامو دور دستام میپیچوندم. بهار سرش رو شونم بود و داشت چرت میزد:

-اه بسه کم اونارو هی بیچون.. مریضی مگه؟

از گوشه چشم نگاهش کردم اهمیتی ندادم و دوباره موهامو دور دستام پیچوندم.

-مریض روانی با توام به سلامتی کر هم شدی؟

انگار که با دستم مگس پر دادم گفتم:

-ای بابا چرا حالت همیشه جوابتو نمیدم یعنی ساکت شو دیگه تو به من چکار داری اخه؟

-کمتر بوی اون تافت موهاشو بلند کن بابا حالمو بهم زد حرفم تو اون کله پوکت نمیره که.

با دهن کجی اداشو دراورددم:

-ناراحتی دماغتو بگیر یا برو یه جای دیگه چرت بزن

فرشته جفت پا پرید وسط دعوا مون:

-بس کنین شماها هم بهونه دیگه ای نداشتین گیر دادین به موهای هم؟ صد رحمت به بچه های دو ساله!

بهار-به این ناشنوا بگو هی مثل سایسمی ها موهاشو میپچونه بدبخت ناراحتی اعصاب داره

-اه اره بابا ناراحتی اعصاب دارم دیوونم کردین بخدا ولم کن توروخدا تو یکی دیگه..

بهار-دیوونه بودی..... نگاهش کردم که خفه خون گرفت..بهار:

-یعنی فرشته دیوونه ست!

فرشته- چی؟؟؟

با داد گفتم:

-نریمالان.

جوابی نیومد. دوباره صداش زد

-چی؟

-ما گرسمنونه.

-وا خب یخچال که پره. برو یه چی بردار بخورین.

-عزیز من گفتم گرسمنونه نگفتم میخوام عصرونه بخورم.

-منم نگفتم بیکار بشین اینجا به من دستور بده خداروشکر دست داری پاهم که داری برو یه چی بردار

بخور.کنه انتظار داری من برم برات اسپیزی کنم؟

ماهان دوید تو پذیرایی و گفت راست میگه منم گرسمنه دلمم هوای جوجه کرده ماکان که انگاری زیاد مایل به

جوجه خوردن نبود با بی میلی گفت پس برو از فریزر بیارش کبابشون کنیم..بابا حالت تهوع گرفتم بس که

جوجه خوردیم..بعدم ای دادبیداد داره برنامه هامو میریزه بهم یهو سه نفری باهم گفتیم نــــه!!!

همشون با تعجب نگاهمون میکردن..مونده بودن چرا همچین کردیم. خدایی خیلی ضایع بود

-اممم..یعنی منظورمون اینه که حوصلمونم سر رفته.بریم رستوران غذا بخوریم.هوم؟از بیکار نشستن اینجا که

بهتره؟ بعدم شما قراره جوجه درست کنین ماباید بیکار وایسیم شماهارو نگاه کنیم..

با شک نگاه میکردن ..اه گندت بزنه اخه یکی نیست بگه تورو چه به جوجه سیخ زدن..والا بخدا.

ماکان-خیله خوب برین حاضر شین بریم.

وقت اجرای نقشه بود نقطه ضعفشون دستم بود بهترین زمان برای حرص دادنشون...نریمان روی من حساسیت زیادی داشت و حالا فرشته هم به جمعمون اضافه شده بود.با لبخند بدجنسی که فقط خودمون ۳تا میتونستیم حسش کنیم گفتم:

-ما که حاضریم بریم جنگی لباس بپوشیم اومدیم.

اول متوجه نشدن ولی وقتی با همون ارایش ها اومدیم پایین با دهن باز نگاه میکردن نریمان با عصبانیت گفت:
-این چه وضعشه؟

فرشته-چی چه وضعشه؟به این خوبی؟

نریمان با تحکم یه دستش رو تو جیبش کرده بو و با دست دیگش به اتاق اشاره میکرد:

-میرین همگیتون همین الان ارایشاتونو پاک میکنین بعد برمیگردین پایین.اون موقع میریم.
فرشته-اتفاقا ارایش ما کاملا عادی و معمولیه.من ایرادی نمیبینم.

زیر زیرکی خندیدم چون خودت!

-ایرادشو من میبینم که دارم ملاحظه میکنم یالا..همین الان میرین

-نخیر ما جایی نمیریم کمتر گیرای مسخره بده.

ماکان با خشم نگاهم میکرد نمیدونم چرا ولی معنی نگاهش فقط با من بود انگار.منم بدتر از خودش نگاهش کردم.طلب داره انگار!

ماکان-تا نرین اون رنگار و پاک نکنین خبری از شام و رستوران نیست.

اوهو جذبیت از پهنا وسط معدم پسر

-؟! جدا؟

-مگه من شوخی دارم باهاتون؟

-باشه دستشون رو گرفتم و به سمت در حرکت کردم حالا داشتیم از خنده منفجر میشدیم.

دادی زد که پرده گوشام پاره شد:

-کجا؟

ریلکس نگاهش کردم...

-مثل اینکه دارین بهانه جور میکنین واسه نرفتن..مشکلی نیست ما خودمون میریم شماهم از گرسنگی تلف شین.

-پاتونو از این در بذارین بیرون هر اتفاقی بیوفته پای خودتونه.حالا جرات داری یه قدم دیگه بردار

اون دو تا خودشونو خیس کرده بودن ولی دم نمیزدن.اوه بابا غیرت

با بیخیالی نگاهشون کردم و به سمت در رفتم بچه ها حرکت نمیکردن و همونجا وایساده بودن هرچی اشاره

کردم تکون نخوردن..اخ ترسوهای بی خاصیت. خواستم در ماشین رو باز کنم که جفت دستام از پشت کشیده

شد اخ کوتاهی گفتم و به سرعت برگشتم:

-ولم کن دیوونه چرا همچین میکنی؟

فشار محکم تری به دستام وارد کرد که نفسم بند اومد زیر گوشم غرید:

-نگفتم پاتو بذاری بیرون هرچی بشه پای خودته؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از درد کبود شده بودم ولی حاضر نبودم به حرفش گوش بدم باسماجت تو چشماش زل زدم:

-به توجه؟اصلا چرا باید به حرفت گوش بدم؟

کمرم کاملا به در ماشین چسبیده بود و دستام پشت سرم داشت خورد میشد.با یه دستش دو تا دستامو گرفته

بود و با دست ازادش چونمو چسبیده بود با حرص نفس میکشید..نفساش از زور عصبانیت داغ بود و وقتی تو

صورتتم پخش میشدیه حالتی بهم دست میداد.

-کاری نکن از حرفت پشیمونت کنم..همین الان میری مثل ادم ارایش تو پاک میکنی با این وضعیت هیچ جا

نمیریم افتاد؟

ای نسیم بی فکر مریضی اخه یه اره بگو و خودتو خلاص کن فکر مزاحم رو پس زدم:

-نه نیافتاد..تو حقی نداری به من دستور بدی چکار کنم چکار نکنم.اختیار من دست خودمه روشنه؟.

-کاری نکن به ضررت تموم شه.

-کاری نکن همین الان برگردم تهران!.

-شرطتو بذار در کوزه ایشو بخور بابا.از جام بلند شدم
فرشته-هووووی کجا؟

-هوی تو کلات بی تربیت..تشنمه میرم پایین اب بخورم.خجالتم خوب چیزیه بخدا ادم با خواهر شوورش
اینطوری میحرفه؟

-اینو تو اون مغزت فرو کن بی زحمت عزیزم هی واسه من خواهر شوور خواهرشوور نکن چند سال تموم
دوستم و خواهرم بودی بابا نمیتونم یه شبه قبول کنم خواهر شوورمی!اَهههه حالا هی واسه من ژست میاد
-خب باش..اصلا هرچی تو میگی.درو باز کردم روزنه ای نور تو راهرو افتاد.سریع درو بستم که نور پخش
نشه.پاورچین پاورچین به سمت اشیپزخونه رفتیم. از سینک یه لیوان اب پر کردم و خوردم
برگشتم که برم با دیدن یه سایه جیغ زدم: وای ماماان!
یه دستی رفت رو دهنم.

-هیس دختر چته؟چرا جیغ میکشی؟الان همه بیدار میشن. اشاره کردم که دستشو از دهنم برداره .
--چمه؟؟؟تو این تاریکی مثل عزرائیل میای بالاسرم بعد میگی چرا جیغ یکشی؟نکنه انتظار داری قربون
صدقتم برم؟

خندش گرفته بود:

-خب بابا..بخشید!

-خیله خوب.بخشیدم بی زحمت برو اونور راهمو سد کردی.میخوام برم بخوابم.

-نسیم

وای مامانم اینا چه ملوس صدام میزنه.خفه شو جدی باش!عَهههه به من چه خوب..یه جوری صدا میکنه دیه
-بله؟

اومد نزدیکتر:

-راستش ...راستش

-چیزی شده؟

-نه یعنی نمیدونم

با تعجب گفتیم-وا نمیدونی؟

میخواه حرف بزنی بعد میگویم نمیدونم اونوقت بهش بگم با خودت چند چندی بهش بر میخوره..خب شما شاهدین دیگه.

-چشاتو اونجوری گرد نکن تا الان بیدار بودین؟

خب مگه نمیبین.....هین خاک بر سرم نکنه همه حرفامونو شنیده باشه؟؟
با شک گفتم:

-چطور؟

-همین طوری صداتون می اومد.

یکدفعه دمای بدنم رفت بالا فقط بی اختیار اروم گفتم خاک تو سرم شد!
مثل اینکه شنید و خندشو به زور قورت داد.

دیگه موندن رو جایز ندیدم خواستم برم بیرون که دستم و گرفت و با اون یکی دستش اروم رو گونم میکشید:
-وایسا کارت دارم..هنوز اراشتو پاک نکردی؟

اکه هی ببین حالا خودش تنش میخاره ها بتوجه اخه.سیریش.فضول.ادامس خرسی.چسب یک دو سه.دوست دارم اصلا عشقم میکشه پاک نکنم تورو سننه؟

با حرص:نخیر

-باشه کوچولو چرا انقدر حرص میخوری؟

-کوچولو اون هیکلته..چون حرص میدی. از حرفی که زدم خندم گرفته بود کجای هیکل این کوچولوئه اخه؟
اومد نزدیکتر:بگم ببخشید حله؟

این چرا هی میاد جلو؟خب کور نیستم که بابا میبینمت نه فکر کنم اون کوره که نمیتونه تو تاریکی منو ببینه.چه روییم داره بخدا حرفشو یزنه بعد میخواد با یه ببخشید سر و تهشو بهم بیاره. به سنگ پا قزوین گفته برو من شیفت شبم جات وایمیستم

-نخیر حل نیست در ضمن شما تو کاری که بهت مربوط...

وقتی به خودم اومدم که دیدم ، اتفاقی که نباید میافتاده افتاد...جرئت انجام هیچ کاری نداشتم نمیدونستم باید چکار کنم گیج گیج بودم چشمای من باز باز بود ولی اون چشماشو بسته بود راه فراری نداشتم.. حاله دست خودم نبود..مغزم هیچ فرمانی بهم نمیداد. هیچ فرمانی!

بعد از چند دقیقه اروم صورتش رو از صورتم دور کرد.. بی حرف و شوک زده فقط نگاهش میکردم

سرشو پایین انداخت با صدایی اروم گفت:

میخواستم..میخواستم بابت کار ظهر ازت عذر خواهی کنم که...که زدم بدترش کردم.حس میکردم بابت کار ظهرم ازم دلگیری.خواستم پیش خودت فکر نکنی ادم بی جنبه و سو استفاده گری هستم که.....فقط ببخشید. خیلی زود ازم دور شد و تو تاریکی گم شد

با رفتنش انگار به خودم اومدم کنار کابینت سر خوردم و دستام ناخودآگاه به سمت لبم رفت:

-وای خدا..من چیکار کردم؟من..چرا هیچ کاری نکردم؟چرا هیچ حرف و حرکتی نکردم؟ یعنی چی؟؟؟؟ از دست خودم بدجور عصبانی بودم خاک تو سرت اخه ادم احمق تر از تو هم پیدا میشه؟ به مسیری که تو تاریکی طی کرده بود چشم دوختم تمام وجودم میلرزید. به زور و با لرزش از جام بلند شدم و با دو خودمو پرت کردم تو اتاق و خزیدم زیر پتو.

بهار-وا این چرا همچین کرد؟

فرشته-کی؟

-نسیم و میگم.

-نسیم؟اون که پایینه.

-نه الان اومد اوناهاش.صدای جیغ خفیف فرشته که گفت:

-بسم... این کی رفت کی اومد کی رفت اون زیره؟

-الان مثل جن خودشو پرت کرد زیر پتو.

فرشته-نسیم؟

جواب ندادم.میدونستم کوچکتین حرفی بزنم تا تهشو میخونن.

-نسیم؟چه مرگته؟مشکوک میزنی ها؟چرا هی تو امروز قایم میشی؟

از همون زیربا صدای گرفته گفتم خوابم میاد.

-تو غلط کردی با همه عر عر با منم عرعر؟

اونا به زور میخواستن از زیر زبونم حرف بکشن.ولی من هیچی نمیگفتم اخر هم برای اینکه از سر خودم بازشون

کنم گفتم ماکان همه ی حرفامونو شنیده بود. البته همچینم دروغ نگفتم

فرشته زد تو صورتش-خاک بر سرم ابرومون رفت.

بهار با حرص: واسه اینه که میگم ولوم اون صدای نکرتونو بیارید پایین حقتونه.

کجای کاری بهار جان ای کاش فقط حرفامونو شنیده بود.

فرشته-همشون بیدار بودن؟ حالا فردا با چه رویی تو چشماشون نگاه کنیم؟

با این حرفش بغضی که بی جهت تو گلوم گیر کرده بود بیشتر شد داشتیم خفه میشدم دست خودم نبود نمیدونم چی شد که اروم و بی صدا اشکام دونه دونه رو صورتم چکید. حال خودمو درک نمیکردم نمیدونستم چرا دارم گریه میکنم فقط بغضم هر لحظه شدید و شدید تر میشد و ریزش اشکام بیشتر و بیشتر بدون صدا. اعصابم خیلی خورد بود

-نه نمیدونم. بچه ها خوابم میاد شب بخیر.

دیگه حرفی زده نشد و بعد از چند دقیقه چراغ اتاق خاموش شد. وقتی دیگه هیچ صدایی نیومد و از خوابشون اطمینان پیدا کردم پتو رو از سرم کشیدم. باد پتو به صورتم خورد و اشکام رو خشک کرد.

اروم دختر.. تو که کاری نکردی اونی که باید خجالت بکشه ماکانه نه تو. ولی... ولی من هیچ کاری نکردم.. هیچ حرکتی نکردم تا از خودم جداش کنم.. بعدش مثل ماست داشتیم نگاهش میکردم هیچ کاری نکردم که بفهمه از دستش ناراحت شدم..

الان اون این سکوت منو پیش خودش چی تعبیر میکنه؟ نکنه فکر کنه منم خوشم اومده؟

با این فکر گریه شدت گرفت.. دلم میخواست همین الان میرفتم پایین و میخوابوندم تو گوشش.. ولی دیر شده بود.. باید همون موقع این کارو میکردم. من موندم و یه عالمه علامت سوال تو ذهنم که از طرفی که میخواستم به پاسخ برسیم تنها یک چیز جوابگوی همه سوالام بود.. ولی نه.. این امکان نداره... نه نداره... اشکام رو با دستم پاک کردم یه دستم رو زیر سرم گذاشتم و به پنجره خیره شدم.

آخه چرا.. نمیفهمم.. درکش نمیکنم.. خیلی عوض شده.. دیگه اون ماکان مغرور و سنگی نیست.. از اون روز سیزده بدر به یه ادم دیگه تبدیل شده... شده یه ادمی که هر کاری میکنم نمیتونم بفهممش.. نمیتونم بشناسمش.. رفتارهاش تماما دو پهلوئه.. حتی نگاهاش.. با اینکه یه کلمه هم حرف نمیزنه ولی تو چشماش که خیره میشم زبونم بند میاد.. انگار که کاملاً میفهمه چی تو فکرت داره میگذره ..

انگار کلمه به کلمه حرفای تو ذهنت رو ترجمه میکنه.. خدایا چی به روزم اومده؟ چرا نمیفهمم؟ چرا خودمو هم نمیتونم درک کنم؟ چرا وقتی ناراحت میشه اعصابم میریزه بهم؟ چرا وقتی میخنده ته دلم یه جور میشه؟ چرا دیگه ماکان اون ماکان قدیم نیست؟ چرا حس میکنم با نگاهاش باهام حرف میزنه؟ چرا وقتی سر به سرش میذارم و اذیتش میکنم مثل قدیم لذت نمیبرم...؟؟؟ چرا مثل اون موقع ها عصبانی نمیشه و سرم داد نمیزنه که تا

یک هفته لج کنم و خونه عمو اینا نرم؟؟؟ ماکان فقط عوض نشده...منم عوض شدم..منم مثل قبل نیستم..یه چیزی تو وجودم هست که وقتی میبینمش بی اراده تپش قلبم چندین برابر میشه و از درون گرم میشم...بدون اینکه بخوام..نه اینها اتفاقی نیست..دست منم نیست..

دستقلبمه

از تو سالن صدای پسرا رو میشنیدم ولی انقدر خسته بودم که خواب رو بر بیداری ترجیح میدادم.دیشب که نه امروز ساعت ۷ صبح خوابیده بودم و تموم تنم کوفته بود هنوزم خوابم می اومد. سر و صداشون هر لحظه بیشتر میشد زیر سرم دست کشیدم و گوشیمو برداشتم با یه چشم ساعتو دیدم.چی؟؟؟؟تازه هشته؟؟؟یعنی من همش ۱ ساعته خوابیدم؟

گوشی رو گذاشتم سر جاش و دوباره چشمامو بستم تو عالم خواب و بیداری به این فکر میکردم که اینا چقدر سحر خیز شدن!

حس کردم دستگیره در کمی بالا پایین شدو کسی وارد شد..نه بابا توهمه بخواب.باز حس کردم یه چیزی داره رو دستم وول میخوره نه دیگه این بار این نمیتونه یه توهم فانتزی ناشی از خواب باشه.همیشه تو اوج خواب هم چیزی رو که کنار خودم حس میکردم سیم سوت متوجه و بیدار میشدم. شدت وول خوردن بیشتر شد سرمو چرخوندم چشم از حد معمول گشاد تر شد تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که یه جیغ بنفش عظیم کشیدم و رو تخت پریدم دستمو تند تند تکون میدادم بچه ها با جیغ من مثل جن زده ها پریدن.

-ججججییییغغغغ...مارمولک ماااااان..جییییییغغغغ

فرشته که از مارمولک یه جورایی وحشت داشت تا اسمشو اوردم از رو تخت خودشو پرت کرد پایین و رفت بالای صندلی میز توالت پناه گرفت.بهار چشم بسته نشسته بود:

-کجاست؟

-جججیغغغ..چی کجاست؟

چشماشو با دست مالید:

-مارمولک اژدها نما!

-من چمیدونم الا وقت پرسیدن این سواله اخه؟

همون موقع یه چیزی رو پام وول خورد دیگه نفهمیدم چی شد چشمامو بستم و از اعماق وجودم تا جایکه توان داشتم جیغ کشیدم بهار سریع اون موجود چندش رو گرفت

با جیغ: پرتش کن بیرون اونو.

ولی اون خیلی اروم به سمت پسرا رفت.. دست به کمر در حالیکه مارمولک رو گرفته بود گفت کار کدومتون بوده؟

ماهان قیافشو جمع کرد و نریمانم همینطور.

بهار- که اینطور اقا بهنود.. میدونستم ایده مزخرفش از توه.. بهنود خواست حرف بزنه که بهار تو یه حرکت مارمولک رو پرت کرد ولی کجا؟ نمیدونم! بهنود مثل روغن تو مایتابه بالا پایین پرید و جیغ میزد مونده بودیم چرا همچین میکنه؟ نگو این بهار مارمولک رو انداخته بود تو یقه اش.. از تصورش هم چندشم شد و لرز گرفتم. همشون از اتاق رفتن بیرون.

همشون بودن به جز..... نمیدونم کجا بود.. جرئت هم نداشتم از کسی بپرسم نمیخواستم بپرسم. خوابیدم تو تخت و پتو رو کشیدم سرم ولی هر لحظه فکر میکردم ماری مارمولکی سوسکی چیزی دور و برمه. بیخیال خواب شدم یه صلوات به روح بهنود با اون کار مزخرفش فرستادم واز جام بلند شدم ولی داشتم از بی خوابی تلف میشدم.

لباسام رو که عوض کردم سالانه سالانه از پله ها پایین رفتم.

هنوز خوابم میومد و کوفتگی بدنم رفع نشده بود ولی از طرف دیگه نمیتونستم بخوابم.. وقتش گذشته بود. یخچال رو باز کردم پاکت شیر کاکائو رو بیرون اوردم.. کمی شیر کاکائو برای خودم ریختم و با چشمای بسته مشغول شدم.. به لیوان شیر کاکائوم خیره شدم باقی مونده اش رو هورت کشیدم لیوان رو روی میز و سرم رو روی دستام گذاشتم.. پنج دقیقه نشده بود چشمامو بسته بودم که صدای فرشته بلند شد:

- نسیم چرا اینجا خوابیدی؟

سرم رو بلند کردم و با کف دستم چشمام رو مالیدم:

- نخوابیدم.. سرم یکم درد میکنه چشمامو بسته بودم.

فرشته تا کمر رفته بود تو یخچال:

- بذار ببینم چی داریم؟؟؟ هووووممم حقم داری بخدا اصلا تونستی بخوابی دیشب؟ من که خواب به چشمم

نیومد.. از تقلاهای تو اصلا خوابم نبرد

- مگه تو هم بیدار بودی؟

- خواب و بیدار بودم ساعت خوابم که بگذره خودمم بکشم نمیتونم بخوابم.. نیمرو میخوری درست کنم؟

با سرم اشاره کردم هرچی دوست داری درست کن..اونم شونه ای بالا انداخت و سه تا تخم مرغ بیرون آورد.منم باز سرمو گذاشتم رو دستام و چشمامو بستم.

فرشته یه میز پر ملات صبحانه حاضر کرد هی هم به من میگفت دستت رو بردار سرت رو اینجا بذار یکم برو اونور تر که دیگه کم کم نزدیک بود اختیارم رو از دست بدم و با همون ماهیتابه تخم مرغ بکوبونم فرق سرش تا صدای قدقد بده

فرشته- پاشو حاضره کمتر مثل شفته وا برو..به به دهنم اب افتاد.

سرم رو بلند کردم بهار تو چهار چوب در اشپزخونه ایستاده بود:

-به به..ببین اینجا چه خبره ادم سیر هم با دیدن این میز گرسنه میشه..فری الحق که دیگه وقت شوهرت بودا میاد.صندلی رو کشید نشست:

-دستت درست فری..عجب میزی درست کردی.

از جام بلند شدم واقعا نمیتونستم خودمو نگه دارم از زور خواب چشمام میسوخت

فرشته-کجا میری؟من کلی زحمت کشیدم؟

جواب ندادم و به جاش یه خمیازه کشیدم که جوابشو گرفت!

بهار-این چش بود؟پس کجا رفت؟

-دیدم که بی خوابی بهش فشار آورده رفت لالا کنه..بیخی صبحونه رو بچسب.

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم..خودمو به سمت تختم پرت کردم پتو رو تماما کشیدم رو سرم که نور به چشمام نخوره و بشمر سه خوابم برد.

چشمامو باز کردم..نمیدونم چقدر خوابیدم ولی خستگی کامل از تنم رفع شده بود پنجره رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم که هوای مرطوب وارد ریه هام شد..همچین حاله جا اومد که حد و حساب نداشت. یه دستی به سر و صورتتم کشیدم و رفتم پایین تعجب کردم هیچ صدایی نمیومد جز صدای خفیف پیچ یکی دو نفر.اونم صددرصد فری و بهار بودن.

بهار-به به بالاخره افتخار دادید بیدار شید سرکار؟

-جان توداشتمم هلاک میشدم..بقیه کجان پس؟

-رفتن گشت و گذار..قراره وقتی اونا اومدن ما بریم.چون احتمالش وجود داشت که سالم برنگردیم

سرمو به معنی فهمیدم تکون دادم نگاهی به ساعت انداختم که دیدم

۲ ظهره..فرشته از زیر میز بیرون اومد

-وا تو اونجا چکار میکردی؟

-نگین گردنبندم افتاده بود داشتم دنبالش میگشتم خرسی جون

-زهر مار همش چند ساعت خوابیدم باز تو معرکه گرفتی؟

یه یکی دو ساعتی فیلم نگاه کردیم و حرف زدیم تا بالاخره اقایون با هر و کر تشریف فرما شدن..

نریمان-جان تو بد تیکه ای نبودا!

ماکان-ببند دهنتمو پسر الان شهید میشی جواب بزرگترتو من باید بدم.

فرشته همون موقع حرف اخر نریمان رو شنید و استینش رو گرفت و اونو به سمت اتاق کشوند تو راه گفت بله

بله؟حرفای جدید جدید میشنوم؟کجابودین تا حالا؟ با رفتنشون تو اتاق دیگه نتونستم حرفاشونو بشنوم.

با لبخند سرمو برگردوندم که با دیدنش گر گرفتم..احساس میکردم دارم از شدت گرما میپزم و حرکت دونه های

عرق رو روی مهره های کمرم میتونستم حس کنم از بس ناخونام رو کف دستم فشار داده بودم گوشت دستم به

ذوق ذوق افتاده بود..

بهار-نسیم بیا این اهنگه که دوستش داری

نفهمیدم بهار چی گفت سریع عقب گرد کردم و رفتم تو اشپزخونه.

بطری اب رواز یخچال برداشتم و قورت قورت سر کشیدم.. مغزم به کل منهدم شده بود با خودم نالیدم:

-خدایا اچه چرا؟

-چی چرا؟

قلبم نزد برنگشتم..همونجوری ایستاده بودم که یه دستی روی شونم قرار گرفت و برم گردوند:

-حتی حاضر نیستی نگاهم کنی؟

چشمام رو به یه نقطه از یقش دوخته بودم دهنم خشک شده بود.نمیتونستم همینجا وایسم و تو چشماش زل

بزنم و جوری وانمود کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

اینقدر ازم بدت اومده که با دیدنم فرار میکنی؟

تنها جوابم سکوت بود.

-اگه همینجوری هیچی نگی میفهمم ازم متنفری..

-.....

-باشه..میرم تا کمتر باعث عذاب باشم..اومدم از اون اول هم اشتباه بود..معذرت میخوام رنجوندمت..
نمیدونم چرا لال شده بودم نمیخواستم برداشت اشتباه بکنه ولی اون رفتار دیشبش هنوز هم برام گنگ بود تنها
دلیل سکوتم یه حس ناشناخته بود که تا حالا نداشتمش..باید میفهمیدم چه خبره نمیتونستم به همین راحتی
بگذرم. خواست بیرون بره که زبونم و حرکت دادم:

-وایسا

انگار منتظر شنیدن همین حرف بود چون بلافاصله ایستاد و برگشت
-خیلی حرف ها دارم که بزمن ولی هر دفعه حضورت مانع میشه.
سرش پایین بود و نگاه من هم به نوک انگشتای پاهام.
-معذرت میخوام.

باورم نمیشد..برای بار دوم از من معذرت خواهی کرد؟
به زور حرف زدم: چرا؟

گنگ نگاهم کرد

-فقط میخوام بدونم چرا اون کار رو کردی؟

صدام کمی لرزش داشت ولی کنترلش کردم

-هیچی نمیتونم بگم فقط معذرت میخوام..یک لحظه نفهمیدم چی شد باور کن

-چی تعبیرش کنم؟صرفا نمیتونه بی جهت بوده باشه..تو هیچ حقی نداشتی میفهمی؟

نگاهم میکرد..نمیدونم چی از چشمام میخواست دنبال چی میگشت که حتی حاضر نبود نگاهشو بگیره.

-میدونم ناراحتت کردم..معذرت میخوام دست خودم نبود نفهمیدم چی شد.

-نمیتونم راحت بگذرم..کارت نمیتونه بی دلیل بوده باشه..اون دلیل چی بوده؟

همینطور هم بود..باید میفهمیدم چش بود..باید میفهمیدم چی میخواد بگه..ادمی نبودم که به هر کسی اجازه بدم
تا این حد نزدیکم بشه..منتظر موندم ببینم حرفی میزنه یا نه ولی بر خلاف انتظارم فقط سکوت کرد..داشتم
اتیش میگرفتم دیگه نتونستم تحمل کنم احساس یه دختر مزخرف بودن بهم دست داد که از اعتماد اطرافیانم
نسبت به خودم سو استفاده کردم

دستم بالا رفت و خودکار سیلی نسبتا ارومی به گوشش زدم..لبام میلرزید:

-اینو زدم تا یاد بگیری من بازیچه دست تو یا هراشغال دیگه ای نیستم که تا از راه رسید هر غلطی کنه و بعدشم با یه ببخشید و نمیدونم چی شد سر و تهشو بهم گره بزنه..

قطره اشکم رو پس زدم و با خشم به چهره پشیمونش زل زدم..لعتتی بازم حرف نمیزنه..از اسپزخونه خارج شدم تا لحظه اخر امید داشتم بگه وایسا و دلیل کارشو برام توضیح بده ولی اون هیچ کاری نکرد..هیچ کار.. نسیم این چطوره؟

این ششمین مانتویی بود که بهار پوشیده بود و ازم نظر میخواست..اصلا حوصله نداشتم با بی حوصلگی در حالیکه رگال رو زیر و رو میکردم گفتم:

-نه خوب نیست زیادی بلنده درش بیار..

-نسیم تو اصلا حالت خوبه؟

-اره من خوبم

با ناراحتی گفت:

-اره کاملا مشخصه چقدر حالت خوبه خودت انتخاب میکنی خودتم میگی بده؟ حوصلم سر رفت بابا..اصلا مانتو نمیخوام

یه مانتوی سبز ارتشی بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم دادم دستش:

-اینو هم امتحان کن.

با لحنی طلبکار گفت:

-اهان که بگی لازم نکرده این هم به درد نمیخوره؟

مانتو رو گذاشتم سر جاش و برگشتم که برم که صدام زد:

-هرروز یه مرگه اخرشم نفهمیدم چته ..بدش بینم..مانتورو دادم دستش انگشتش روتهدیدوار بالا پایین کرد:

-وای به حالت بگی اینم بده..خدا شاهده فروشگاه رو رو سرت خراب میکنم. و با حرص در اتاق پرو رو

بست..خندم گرفت..حق داشت بنده خدا منم جای اون بودم و شیش تا مانتو پرو میکردم واخرشم هیچی به

هیچی از این بدتر میشدم.

فرشته از راه رسید: پس چرا تو چیزی نمیخوری؟

-چی مثلا؟همه چی دارم چیز خاصی احتیاج ندارم.

در اتاق باز شد و بهار با چشمای ریز شده زل زده بود به من خندیدم:

-باشه بابا تسلیم..همین قشنگه بگیر بریم.

ساعت ۸ بود جای اینکه بریم سمت ویلا رفتیم سمت ساحل ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم روی شن ها نشستیم.

بچه ها هم به تبعیت از من اطرافم نشستیم.

فرشته- ولی تو امروز یه چیزیت بود ها

سکوتت رو شکستیم: اگه یه روز یکی یه کاری بر خلاف میلِت کنه چیکار میکنی؟

-بستگی داره کی باشه

بهار-مشکوک میزنی..بعد هم بستگی داره چه کاری کنه..یا اینکه درجه مخالفت من با اون کار تا چه اندازه باشه.

-جرات سوال پرسیدنم ندارم؟...حالا مثلا یکی که نسبت بهش یه جور باشی.

یه کاری هم که تا حالا انجام ندادی..خودتم نمیدونی چه حسی بهش داری..یعنی نه خوشت اومده..نه خوشت نیومده!یعنی کلا اینکه نمیدونی اون کار رو چی تعبیر کنی!

-دقیقا میشه بگی چی مینالی؟

اوه هیچی بابا بیخیال بلند شین بریم به من درد و دل کردن نیومده.اونا هم از خدا خواسته بلند شدن.

وقتی رسیدیم حسابی گرسنه بودیم ولی کسی حوصله نداشت دست به سیاه و سفید بزنه این وسطه بهار که انگار زیادی سرحال بود شروع کرد مایع کتلت درست کردن..کتلت هارو که توی روغن انداخت بو برنگی بلند کرد که از زور گرسنگی دلم مالش میرفت هی ناخونک میزد که صداس درومدو جفتمونو پرت کرد بیرون تا غذاش حاضر بشه.

نریمان-به به دختر خاله کدبانو بذار ببینیم دست پختت در چه حده اصلا قابل تحمل هست یانه؟

بهار یکی کوبید رو دست نریمان و گفت اقایون غذای حاضری میخورن..این غذا مخصوص سه نفر بیشتر نیست.

منم خوشحال برای خودم لقمه میگرفتم

ماکان-منم میخوام.خیلی نامردین..

نریمان-داداش اینا خسیس بازی در میارن فکر کردن فقط خودشون بلدن اشپزی کنن بذار یه املت شاهانه ای برات درست کنم کیف کنی.

ماکان-اخه مرد حسابی تو که بلد نیستی یه نیمرو درست کنی چرا بیخودی بلوف میزنی اخه؟

نریمان سرشو خاروند و گفت-حالا هیچ جوهره راه نداره یکی هم به ما بدین؟

یه لحظه دلم براش سوخت یه کتلت برداشتم و بردم سمتش که با چشم غره اونا مواجه شدم..گفتم الانه که ترور شم برای همین کتلت رو جای اینکه بذارم دهنش ..خودم خوردم که این دفعه با نگاه ازدهایی نریمان مواجه شدم!.

ماکان-زن عمو این چه وضعشه اخه؟اینم دختره شما دارین؟ غذا درست میکنن به ما نمیدن تا جاییکه مجبوریم نصفه شب بریم از سر کوچه الویه بخریم..

نریمان-راست میگه مامان فرشته هم باهاشون دست به یکی کرده بود هیچی به خوردمون ندادن..نگاه کن شدم دو پاره استخون.انگار رفتیم پادگان صبح تخم مرغ شب تخم مرغ دیگه کم مونده بود به قد قد بیوفتیم و جای خواب رو هم ازمون محروم کنن..

الانه که مامان بیاد خفم کنه:

مامان با لبخند-فدای دختر گلم بشم من

نریمان-جان؟؟

ماکان-زن عمو خوبین شما؟

منم دیدم وضعیت سفیده خوشحال پریدم بغل ننم

ننم:نه ماکان جان درست شنیدی..قربون این دسته گلم بشم..به به بین چی تربیت کردم..ماهه دخترم..الهی مامان فدات شه عزیزم!این مردا رو باید همینجوری تربیت کرد چه معنی میده زن بره مسافرت اشپزی کنه و اینا هم دست به سیاه و سفید نزنن؟بالاخره شماها هم باید یه هنری داشته باشین.

خودمو لوس کردم:مامان تازه میخواستن به کتلتامون هم ناخونک بززن..تازه یکیشونو هم خوردن..نامحسوس براشون ابرو بالا انداختم.

ماکان که دیگه ظرفیت این همه ظلم و ستم رو نداشت با حرص گفت:دختره چشم سفید چرا مزخرف میگی اخه؟هان؟

-حقیقت همیشه تلخه..با این حرفم اتیشی شد و افتاد دنبال سریع شروع کردم به دویدن.پله هارو دو تا یکی بالا میرفتم نفسم شدید بند اومده بود..وسط راه پله گفتم دیگه بیخیالش شده نمیاد..رو زانو هام خم شدم که یه دستی منو کشید و برد ته راهرو..جیغ کشیدم که با دستش جلوی دهنمو گرفت

-که ما کتلنای عتیقتون رو خوردیم دیگه؟

-ولم کن..ام چیز نه من که چیزی یادم نمید تقلا کردم

-ولی من خوب یادمه چی گفتمی چیکار کردی!!!

نریمان-آی نفس کش..تو داری چه غلطی میکنی؟سریع ولم کرد منم از خدا خواسته رفتم پشت نریمان پناه گرفتم

-چی میگی تو باز؟

-میگم داری چه غلطی میکنی..فکر کردی این ته راهرو خلوته هیچ کس نیست اره؟؟؟؟؟خواهر مظلوم منو تنها گیر آوردی؟

-چرا پرت و پلا میگی؟به من نگاه کرد و گفت:این؟؟این مظلومه؟این شیطانم درس میده!

اوی بی تربیت یعنی چی شیطانم درس میده؟ هرچی هیچی نمیگم سو استفاده میکنه!دارم برات:

-نه داداشی دروغ میگه تا تو نیومده بودی ولم نمیکرد معلوم نبود چه فکرای پلید و شومی تو اون ذهن معیوب ناقصش داشته!

نریمان-ماکان دو راه داری یک..خفت میکنم...دو..سر به تنت نمیدارم!یکیشو انتخاب کن تا خودم دست به کار نشدم..

-وایسا..الان مثلا غیرتت قلبه شده؟یه نگاه به این خواهر به ظاهر مظلومت بنداز!

دو تاشون برگشتن سمتم که یدفعه زدم زیر خنده اونا هم عصبانی افتادم دنبال..از پله ها سرازیر شدم داد زدم:

-آی ننه به فریادم برس دختر دسته گلت پرپر شد.

ماکان-نشونت میدم فکر شوم رو با چه "ش" ای مینویسن!

مامان با کفگیر اومد بیرون:

- شما خرس گنده ها خجالت نمیکشین بخاطر شیکمتون میخواین یکی یدونمو پرپر کنین؟؟؟؟؟؟

نریمان-مامان بحث غذا نیست که!

-قربونت عزیزم..تورو خدا شرمنده..قبل تو نمیدونم کدوم مردم ازاری بود زنگ زد گوشی رو برداشته جیغ کشید
عجب زمونه ای شده بخدا مردم دارن عقلشونو از دست میدن..قبلنا مزاحم تلفنیا کی اینجور بود؟الان مثل روانیا
زنگ میزنن جیغ میکشن!

به زور با خنده گفتم:

-اره بخدا خاله..بیخیال..مهم نیست احتمالا اشتباه گرفته بوده بنده خدا!

-نمیدونم والا هر کی که بوده یه نمه شیش میزده..خب خودت چطوری عزیزم؟مامان بابا نریمان همه خوبن؟

-مرسی خاله جان..همه خوبن سلام میرسونن..شما خوبین؟

-سلامت باشین خاله جان ماهم خوبیم..جانم گلم؟

-خاله فرشته هست؟

-نه خاله جان..همین ۲۰ دقیقه پیش رفت بیرون..

-جدی؟خاله چیز عجیب غریبی ازش ندیدین؟

خاله با مکث:

-والا نسیم جون امروز همه یه مدلی شده بودن..فرشته هم گوشی به دست بیکاربود مثل اینکه براش اس اومد

از جاش مثل ترقه پرید چنان جیغی کشید قلبم اومد کف پام قیافشم حسابی سرخ بود..هرچی ازش پرسیدم کجا

میری؟فقط به زور نفس نفس میزدومیگفت تخلیه هیجان!!!

با لبخند-اهان باشه خاله جون..پس خودم بهش زنگ میزنم که احتمالا جواب نمیده..اگه اومد بهش بگین یه

زنگ بزنه کار واجب باهش دارم. کاری باری خاله؟

-باشه خاله جون..نه قربونت..سلام به مامان اینا برسون.

-چشم بزرگیتونو میرسونم..خدافظ.

گوشی رو سر جاش گذاشتم..رو مبل وا رفتم..وای خدا باورم نمیشه..یعنی من؟؟من به ارزوم رسیدم؟؟خدایا

شکرت..شکر..هزار مرتبه شکرت. همون موقع کوشیم زنگ خورد..گوشی رو جواب دادم:

-بله؟

پشت خط: جیغ!!!

ای ننه کر شدم گوشم بر فنا رفت بیچاره خاله حق داشت هرچی فحش بود نثارم کرد..گوشام داره بندری میزنه.

فرشته تویی؟

- نه روحشم! وای نسیم خبر به این خوبی تا حالا نشنیده بودم.

منم مثل اون ابراز خوشحالی کردم..

-نسیم واقعا تموم شد؟؟

-نه تازه شروع شده..حرفا میزنیا..راستی رتبت چند شد..؟

-اول تو؟

-تو؟

-ا..لوس..خب حالا ..من شدم ۲۲۳ تو چند شدی؟

-ای خرخون خرشانس..۲۴۸ شدم..

یه یه ساعتی باهم حرف زدیم قطع که کردم بازم خدارو شکر کردم..من بالاخره به ارزوم رسیدم..بالاخره تو رشته مورد علاقم و از همه مهمتر تو همین دانشگاه تهران قبول شدم..یاد اون روزی افتادم که نتایج رو اعلام کردن و نریمان با بدجنسی تمام گفت قبول نشدی و همه پلهای ارتباطی من و اینترنت رو بست تا هیچ جوهر نفهمم..آخرشم خودش کارهای لازم رو انجام داده بود و به منم هیچی نگفته بود..چقدر سعی کردم تا حداقل بتونم سر سوزنی ازشون اطلاعات بگیرم ولی اونا با هم دست به یکی کرده بودن تا منو دق بدن..راستی راستی باورم شده بود باید ۱ سال دیگه بشیم بخونم..از اون مهمتر با فرشته همکلاس هم بودیم جفتمون تو یه رشته..وای خدا جونم چی از این بهتر..

حوصلم سر رفته بود کسی هم خونه نبود..سریع یاد یه چیزی افتادم..وضو گرفتم و سر سجاده به نماز ایستادم و دو رکعت نماز شکر خوندم نامردی بود اگه تو این شرایط خدا رو ..کسی که همیشه پشتم بوده رو..کسی که هیچ وقت دستمو ول نکرد رو نادیده بگیرم....خدایا مرسی ازت..مرسی که همیشه باهامی و هوامو داری..نمیدونم چقدر سر سجاده نشستم درحالیکه تسبیح رو تو دستم میشمردم پلکام اروم اروم سبک شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

**

ساعت گوشیم هی زنگ میخورد و اول صبح داشت رو اعصابم ورزش میکرد..اه کی این ساعت رو کوک کرده اخه؟خواستم بزنم تو سر ساعت که یاد کلاسمون افتادم..بلند شدم و در عرض ۵ دقیقه حاضر شدم تو این مدت هم کلی فحش نثار خاندان منصوری کردم ببین به چه فلاکتی مارو انداخته ها!

میل به صبحونه نداشتم..یه کیت کت از کابینت برداشتم ..مرسی چه بدرقه گرمی همه خوانین ..حالا انگار کجا
میخوام برم!!!سوییچ رو برداشتم ومثل همیشه د برو که رفتیم..

زنگ خوشونو فشردم:

-هان؟؟؟کیه چیه؟؟؟؟انگشتتو با چسب چسبوندی به این زنگ مادر مرده؟؟؟؟

-رو ایفون خوابیده بودی؟بیا پایین بابا دیر شد..

-جهت اطلاع سرکار باید بگم حاضر بودم تا جناب بیای و باهم بریم..

-خب حالا واسه من فلسفه میچینه بیا پایین بچه جون دیر میشه.

با هزار ناز و اطوار اومد بیرون و نشست تو ماشین.

با مصیبت و بدبختی فراوون یه جا پارک پیدا کردم و سریع پارک کردم.

فرشته خفم کرد بس که غر زد بدو دیر شد بدو الان میره.

یه نگاه به ورقه پرینت شده تو دستم انداختم:.. نه مثل اینکه راستی راستی امروز خودش نیامد

-اره اگهی فوتش میاد..

-فرشته!

-چیه خو مگه دروغ میگم..همه از خدائشونه این درس رو باهاش بیوفتن مرتیکه نچسب سه در چهار!

بهش یه چشم غره انداختم واروم در کلاس رو باز کردم

همه سر و صداها کاملا خوابید یکی از اون ته گفت :

دوستان امنه خانم افشاره!..کمتر از ۱ ثانیه دوباره سر صداها از سر گرفته شد..

فرشته-پوففف..گفتم همین جلسه اولیه باید بریم بیرون پس معلومه وقت شناس هم هست..

حالا هی باز غر بزنی دیر شد.بیا زود هم رسیدیم

فرشته-حالا مگه اشکال داره تو دو دقیقه از اون خوابت بزنی؟

مهنا پرید بغلم:

-چطوری جیگر؟دلتم برات تنگولیده بود..فرشته دو تا سرفه مصلحتی کرد که مثلا منم هستم..

مهنا-باشه بابا خفه شدی..تو هم بیا بغلم..

کیفم رو روی میز گذاشتم و سرمو گذاشتم رو کیفم:

-اگه تا یه ربع دیگه نیومد بریم خونه که دارم هلاک میشم از خستگی..

مهنا- باز تو دیشب نشستی رمان خوندی؟

فرشته- این خره نفهمه کلش هنوز باد داره حالیش نیست وقتی صبح با یه استادی که نمیشناسه کی هست کلاس داره تا ۵ صبح بیدار نمونه..هرچی هم بهش میگیم انگار نه انگار.
نگاهی به ساعت انداختم از یه ربع گذشته بود. کیفم رو برداشتم و بلند شدم
فرشته- کجا؟

-خونه اقا شجاع! برم خونه اگه میخواست بیاد که تا الان میومد..

کنار در بودم که برگم از دستم افتاد خم شدم و برش داشتم

فرشته- حالا یکم دیگه بمون اومدیم و به محض اینکه رفتیم اومد..میخواهی همین جلسه اولیه غیبت بخوری..؟
-اه..استادم استاد قدیم والا بخدا نه وقت خودشون براشون مهمه نه دیگران نمیگن شاید یه بدبختی یه گوشه این دنیا یه کار وامونده ای داشته باشه مردم رو میکنن علاف خودشون ککشون هم نمیگزه..همین اول کاری معلومه چه ادمیه دیگه کسی که قرار باشه جای منصوری بیاد تدریس معلومه کیه..حتما از این پیر مردای غرغروی الزایمریه مسخرست که اخمشون تو چشمشونه..

فرشته سرش پایین بود و حرف نمیزد ساکت با کمر بند مانتوش بازی میکرد..تعجب میکردم اولین بار بود اینجوری سر به زیر در جوابم حرفی نمیزد..

-اجازه هست این پیرمرد غرغروی احمالوی الزایمری وارد بشه؟

نسیم جان دو دستی خاک تو سرت..برگشتم که با یه پسر جوون روبه رو شدم میخورد حداقل ۲۸ رو داشته باشه.

خودمو نباختم:

-بفرمایید..

خواستم از در خارج شم که گفت کجا تشریف میبری؟

-خونمون..باید اجازه صادر شه؟

پسر که مشخص شد خندش گرفته سعی میکرد جدی باشه کل کلاس هم با هم حرف میزدن و کسی حواسش نبود.

-صد در صد..تا زمانیکه بنده به شما اجازه ندم تحت هیچ شرایطی حق خارج شدن از کلاس رو ندارین..

منم اصلا انگار نه انگار دارم با کی حرف میزنم:

-بیخشید میتونم بپرسم چه ارتباطی به شما داره؟

پسر کیفش رو روی میز استاد گذاشت که من فکم وا موند.. "نسیم با پای خودت برو این درس رو حذف کن تا نداخت"

فرشته هم با خنده نا محسوس به ما نگاه میکرد.
به سمت حرکت کرد:

-اصولا شما از استادتون برای خارج شدن یا وارد شدن کلاس اجازه میگیرین و فکر میکنم تو این زمینه ارتباط اشکاری به من داشته باشه سرکار خانم.....؟؟

نگاهم به مهنا افتاد که با فک رو زمین افتاده داشت به ما نگاه میکرد..
اب دهنم رو قورت دادم و عادی جواب دادم..

-افشار..

-بله خانم افشار..و بازم تصمیم دارین از کلاس خارج شین؟

با این حرفش تقریبا همه ساکت شده بودن و به ما نگاه میکردن..

-خب...خب در صورتیکه شما اجازه رو صادر کنین بنده از حضورتون مرخص میشم..
دست به سینه با خنده و یه لحن شیطون گفت:

-و اگه اجازه ندم؟

دهنم باز مونده بود استادم انقدر پررو؟؟

خیلی سرد جواب دادم:

-فرقی نمیکنه چون بالاخره با اتمام زمان کلاس از حضورتون مرخص میشم..
با لبخند گفت:

-پس بفرمایین خانم افشار تا کلاس رو شروع کنم.به هر حال قراره از حضورم مرخص شین دیگه؟پس مشکلی نداره یک ساعت اضافه تر بمونین.

یعنی من مونده بودم تو کف پررویی این بشر..عادی سرمو تکون دادم و نشستم سر جام با حرص اشکاری کیفم رو پرت کردم که افتاد پایین.

مهنا-باز تو رم کردی؟

نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم زیر چشمی با لبخند داره منو میپادا!بخند که نوبت گریتم میرسه مردک پررو..

فرشته فقط میخندید..ولی جرئت حرف زدن نداشت چون میدونست هر لحظه امکان داره یه چیزی بهش بگم
-حیف..یعنی حیف که با احترام حرف میزد وگرنه نشونش میدادم یه من ماست چقدر کره میده..از همین روز
اول شمشیر رو از رو بسته..

پسر-بسیار خب دوستان..شنتیا بهرامی هستم و این ترم به جای استادمنصوری در خدمتون هستم..یه برگه
بیرون کشید و داد به نفر اول:

-لطفا اسم هاتون رو به ترتیب تو برگه بنویسین تا بیشتر باهم آشنا شیم..من به شخصه از کلاس خشک و بی
روح متنفرم و تو یه همچین شرایطی حاضر به تدریس نیستم البته تا جایکه از میدون خارج نشه شوخی تیکه
پرونی هرچیزی جای خودش ولی نه هنگام تدریس..سر غیبت ها هم خیلی حساسم و سر ۳ جلسه حذف میکنم
امیدوارم ترم خوبی رو کنار هم سپری کنیم و مشکلی پیش نیاد..خب...سوالی نیست؟
ساناز یکی از دخترای لوس و نر کلاس با اون دماغ عمل کرده صدای تو دماغیش با عشوه هرچه تمام تر
گفت:

-ببخشید استاد..شما همین جلسه اول درس میدین؟

بهرامی-خیر خانم..جلسه اول صرف آشنایی با روحیات استاد و دانشجو و نحوه کاری بنده هستش ان شا...از
جلسه های آینده شروع میکنم.

با این حرفش سوت بچه ها به هوا رفت..یکی دیگه سوال پرسید:

-ببخشید استاد میتونم بپرسم شما چند سالتونه؟

وای خدایا بعضی از این دخترا دیگه شورش رو در میارن..اخه به تو چه دختره نی قلیون..نشکنی یه وخ!حالم از
این جو داشت بهم میخورد.. شدید خوابم میومد و دلم فقط رخت خوابم رو میطلبید.

اونم انگار بدش نیومده بود و با لبخند جواب داد:

-بله..۲۸ هستم!

خوشم میاد به این ریز بینی و دقیق بینی..دقیق زدم تو هدف!..ول کن بابا اصلا به من چه
برگه رو از نفر اول گرفت و به ترتیب شروع کرد اسامی رو خوندن به مهنا رسیده بود:

-خانم مهنا محمودی..بله..خانم فرشته احسانی..

خانم نسیم افشار..شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم تو که منو دیدی حاضریمم بزن دیگه حوصلم نمیاد خودمو
به زحمت بندازم و دستم و بالا بگیرم..اووو چه زحمتی!!!

سرکار خانم افشار..؟

دستم رو گرفتم بالا که ساکت شه ولی از رو نرفت و دوباره اسمم رو خوند مونده بودم چرا همچین میکنه؟هی افشار افشار راه انداخته.با خستگی سرمو بلند کردم..

-استاد میتونم یه سوال بپرسم؟

با لبخند :

-بفرمایین؟

-شما مشکل بینایی دارین احیانا؟؟؟

تو این ۶ ماه همه منو شناخته بودن و میدونستن حرفمو خیلی رک میزنم با این حرفم کلاس خیلی شیک ترکید.!!!

انتظار داشتم ناراحت شه یا بهش بر بخوره ولی برعکس پیش بینیاتم از اب درومد!
-حقیقتش یله.

حقیقتا دهنم از این پررویی دیگه باز تر نمیشد منم مثل خودش با لبخند گشاد:

-بله..چه جالب..صدافتون قابل تحسینه..ولی شمایی که چشم هاتون به عینک احتیاج داره بهتر نیست عینک رو همراهتون داشته باشین تا اجسام یا احیانا خدایی نکرده افراد رو واضح تر ببینین؟
-اوممم راستیتش خانم افشار بنده میونه خوبی با عینک ندارم..

-ولی بهتره عینک رو همراه داشته باشین تا مثل الان احتیاج نباشه سه ساعت دست من رو هوا خشک بمونه.

-خب بهتر نیست شما خودتون حضورتون روشخصا اعلام کنین..؟

زده بودم رو دنده پررویی مهم نبود استادمه و این ترم باهش کلاس دارم یا با بدبختی فراوان امکان داره منو بندازه!هرچی میگفت جوابو میدادم.

-ممکنه کار واجبی پیش بیاد و نتونم زبونم رو تکون بدم..

خیلی هم بدش نمی اومدبا من کل کل کنه..

-و کار واجبتون؟

دست به سینه و صاف نشستم و با جدی ترین حالت عمرم گفتم:

-چه کاری مهم تر از چرت زدن سر کلاس.. استاد.؟

شلیک خنده پسرا به فضا رفت..حالا خودم داشتم از درون میترکیدم از خنده ولی با یه حالت جدی نشسته بودم و حرف میزدم که از خودم سراغ نداشتم.فرشته و مهنا که قهقهه میزدن..

-خانم افشار در طول تدریسم دانشجویی به رک بودن و شوخ بودن شما ندیدم..احسنت به این طرز فکر!
-ولی بنده شوخی نکردم..کاملا جدی عرض کردم..خواستم برم خونه بخوابم که شما اجازه رو صادر نکردین و وقتی که سر کلاس کاری نداریم چرا نباید اینجا به ادامه خوابم برسیم؟از قرار معلوم هم که دارین نهایت لذت رو میبرین با این بحث!

چرخی تو کلاس زد و گفت:

-بله اصولا من از حرف زدن با دانشجو هام لذت میبرم خصوصا در مواردی که نظرشون رو صریح و بی پرده بیان کنند. و با یه نگاهی که شیطنت ازش میباید نگاهم کرد.

ملاحظه میفرمایید بطور غیر مستقیم داره طناب رد میکنه

زیر لب گفتم باش تا امورات بگذره.سرم رو رو میزم گذاشتم

-چیزی فرمودین خانم افشار؟

به ضرب پریدم..فکر نمیکردم گوشاش انقدر تیز باشه..

-هاااان؟؟؟؟

باز همشون خندیدن!ای کوفت اینا چرا هی هر هر شون هواست؟

-عرض کردم چیزی فرمودین؟

مشخصه تو دوره دانشجوییش از اینایی بوده که دینامیت میترکونده..

-بله گفتم باش تا امورات بگذره.البته معذرت که انقدر صریح گفتم..صدای اوووو کشیدن بچه ها بلند شد.

با خنده گفت:

-خانم اخیانا شما که قصد ندارید این ترم رو حذف شید؟

-چرا اتفاقا از خدومه این ساعت کلاس نداشته باشم و برم خونه بخوابم..اصولا من روی خواب صبحم خیلی

حساسم..مرسی که نظرمو پرسیدین..ممنون میشم خودتون برای حذفم اقدام کنین.

دیگه هیچکی از خنده رو پاش بند نبود..اونم با شیطنت و نهایت بدجنسی گفت:

-اتفاقا من از این اخلاقا ندارم دانشجو رو بندازم یا حذف کنم هر جور شده باید درسش رو با من پاس کنه..

ترجیح دادم به حرفاش گوش ندم باز سرم رو روی دستم گذاشتم و پشت بهش گفتم:

-اینطوری که خیلی عالییه..چون من بازم به خوابم میرسم.

-میتونم بپرسم چرا؟ یا چطوری؟

برگشتم:

-وا استاد خودتون الان گفتین دانشجو رو نمیندازم یا حذفش نمیکنم..پس منم مجبور نیستم سر کلاس به درس گوش بدم چون هر جور شده پاس میشم پس در نتیجه این ترم با شما به خیر و خوشی میگذره و مشکلی برای من و خوابم سر کلاس پیش نمیاد.

از پروویی من دهنش باز مونده بود..حقته تا تو باشی هی بغل گوشم افشار افشار راه نندازی. فرشته و مهنا و آرام هم که دیگه بر فنا بودن.

۲ سال بعد.

خانم افشار...خانم افشار..

ای حناق ۷۲ ساعته و خانم افشار..با فرشته بدو بدو میرفتیم بیرون که یکی صدام زد برگشتم:

بله..ای ننه الان میاد تو حلقم

تو یه حرکت خودمو کشیدم کنار بدبخت اگه تعادلشو حفظ نکرده بود مستقیم رفته بود تو درخت..البته بگی نگی رفت..ولی نه در حدی که از دنیا ساقط شه..فرشته از زور خنده دستش رو گرفته بود رو دهنش..خواستم خراب کاریم رو جبران کنم دستی به مقنعه کج و کولم کشیدم و گفتم:

-وای ببخشید.. اقای صالحی عجله داشتم..بفرمایید امرتون؟

صالحی داشت دماغ ناکار شده اشو که با درخت اصابت کرده بود میمالید:

-نه خواهش میکنم دشمنتون شرمنده..راستش تا پس فردا جزوتونو میخواستم ظاهرا جزوه شما تو کلاس از همه کامل تره.

پررو شیطونه میگه یه چیزی بهش بگما اخه من کی گفتم شرمنده که تو میگی دشمنت شرمنده؟ تو کور بودی رفتی تو درخت به من چه؟ اینم که هر دفعه بند میکنه به جزوه من..با یه حساب سر انگشتی و تند تند فهمیدم قرض دادن جزوم اونم واسه دو روز مشکلی به جامعه بشری وارد نمیکنه!!

-باشه حتما فقط چند لحظه..تو کیفم داشتم برگه های پخش و پلائی پاپکوم رو جمع و جور میکردم تا بهش بدم و دست از سرم برداره..به اندازه کافی دیر شده بود..مطمئنن تا شب هم نمیتونستیم کارامون رو سرهم بندی کنیم

با صدای دو تا بوق پشت سر هم سرهای منو فرشته با هم برگشت.

سرمو از تو کیفم بیرون اوردم و دنبال کسی که ناشیانه دستش رو رو بوق گذاشته بودگشتم.

اخمام رفت تو هم دستام رو تو کیفم مشت کردم که با اینکارم برگه های پاپکوی تو دستم مچاله شد. رو به فرشته گفتم:

-این اینجا چیکار میکنه؟مگه قرار نبود خودمون بریم؟گفته باشم..من نیام ها

فرشته گوشیشو چک کرد جواب داد:

-من چمیدونم بابا برو از یکی پرس که بدونه نه من از همه جا بی خبر..بعدم نسیم تو رو خدا یه امروز رو بیخیال لجبازی شو..خیلی خسته ام..حوصله شما دو تا رو دیگه ندارم

صالحی دو تا سرفه کرد که حواسم جمع جزوه هام شد تند تند روی هم میذاشتمشون تا بدم بهش شرش کم شه..اخ اگه جرئتشو داشتم و تو یه فضای مناسب تر بودیم چنان جزوه هارو میکوبوندم تو سرش تا دفعه دیگه یاد بگیره به غیر از من یه ایل دیگه ادم تو اون کلاس جزوه هم مینویسن.صدای زر زرش بلند شد:

صالحی-ببخشید شرمنده قصد فضولی نداشتم..مزاحمن؟

خواستم بگم اره یه مزاحم سیریشی هم هست که حد و حساب نداره

جدی جواب دادم:

-عذر میخوام فکر نمیکنم به شما ارتباط داشته باشه

صالحی-بله..گفتم اگه براتون مزاحمت ایجاد میکنه کاری کنم که....

عجبا من خیلی واضح دارم میگم بتوجه این میگه.....اخه سیب زمینی تو از پس این بر میای؟نه بر میای؟؟این شیش تای تورو حریفه

خواستم جوابشو بدم که با صدای پی در پی بوق به خودم اومدم.اخم کردم و مثل همیشه که عصبانی میشدم تند تند شروع کردم حرف زدن:

-بفرمایید اینم جزوه..فقط دو روز دیگه حتما لازمش دارم فراموش نشه..با اجازه..دست فرشته رو کشیدم و بردم..

حیف که جلوی بچه ها خوبیت نداشت فردا کنجکاو میشدن و کلی حرف و حدیث در میاوردن و گرنه چنان ضایعش میکردم که حالش بیاد سر جاش..منظورم به صالحی نیست برای همین در ماشین رو باز کردم و نشستم:

-چه خبرته تو هم بوق بوق بازی راه انداختی؟خو دو دقیقه صبر کن نمیبینی کار داشتم؟
عینک افتابیشو با یه ژست خاصی داد بالا:

-اولا سلام

دلخم هررری رفت و برگشت..

به رو به روم خیره بودم:به فرض علیک..

خشمناک نگام کرد به روی خودم نیاوردم.حقته

-دوما سه ساعت وایسادی اونجا چکار؟سوما باز که این پسره بود؟حرفامو یادت رفته دفعه اخر چی بهت گفتم؟
عصبانی نگاهش کردم:

-باز که تو داری حرف خودتو میزنی؟من هرکاری دلم بخواد میکنم. با هرکیم که دلم بخاد حرف میزنم اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟قرار بود خودمون بریم ودر ضمن دفعه اخرتم بود تو کارایی که به تو مربوط نیست دخالت میکنی.

انگشت سبابه اش رو تو هوا تکون دادو کامل به طرفم برگشت:

-ببین اون روی منو بالا نیارا

-وای وای ترسیدم مثلا اون روت بالا بیاد چی میشه؟؟؟بذار بیاد..نه که تا حالا ندیدیمش..شما همه جوهره رویت شدی جناب

هردومون عصبانی با چشمایی که خشم ازشون فوران میکرد برای هم خط و نشون میکشیدیم. اوضاع حسابی قمر در عقرب بود..از طرفی ذوق میکردم که جوابشو میدم از طرفیم حرص میخوردم که برام خط و نشون میکشه

خواست چیزی بگه که فرشته از عقب داد زد: بچه ها!

من با چشمایی گشاد شده از حرص و دندونای کلید شده-راه بیافت..

-نوکرت که نیستم..

-به جهنم..خواستم پیاده شم دستمو به دستگیره گرفتم که همون موقع پاشو گذاشت رو گاز و راه افتاد..دستم رو دستگیره خشک شد..دیوونه س به خدا تعادل نداره..ندارهه

داشتم اتیش میگرفتم دیدم اگه چیزی نگم مثل استخون گیر میکنه تو گلوم:

-هه حالا خوبه نوکرم نبودی و اومدی دنبالم..

با صدایی که هر لحظه بالاتر میرفت گفت:

نسیم بفهم چی میگی!

منم مثل خودش داد زدم:

تو هیچ حقی نداری واسه من تعیین تکلیف کنی..اینم بفهمم..تمام حرصشو رو فرمون خالی میکرد و با تمام قوا فرمون رو فشار میداد:

-هه نکنه استاد عزیزت رو یادت رفته؟کاری نکن همون بلا رو هم سر این پسره ماست بیارم چون هرچی بشه پای خودته..پس یادت نره حرفم الکی نیست و حرفی رو که بزخم عملی میکنم یه بار بهت اخطارشو دادم این بار بار دومه..بار سوم دیگه کاری ندارم چیکار میکنی..یادت باشه.

واقعا پرویی رو به حد اعلا رسونده بود با یاد اوری اون موضوع یه لرزی وجودم رو گرفت..این دیوونست..هرکاری ازش بر میاد:

منم بی دست و پا نیستم که هر چی تو گفتی بگم باشه چشم تو راست میگی اینو تو اون مغزت فرو کن من یه ادم ازادم انقدری بزرگ شدم که بدونم چی خوبه چی بده و بتونم برای خودم تصمیم بگیرم..میفهمی؟؟؟؟
-پس مشخص میشه نمیتونی هنوز تصمیم بگیری اگه میتونستی کاری نمیکردی استاد عزیزت به اون روز بیوفته..

-اونش به تو ربطی نداره من قبلا هم گفتم کسی رو احتیاج نداریم برای چی اومدی؟

-نمیتونم قبول کنم دو تا دختر تنها رو بفرستم برای خرید تا نصفه شب..

-تو فکر کردی با بچه طرفی؟؟در ضمن اون دیگه مشکل خودته.

با تحکم گفت:

پس مجبوری این مشکل رو تحمل کنی چون هر چقدر کشش یدی من همون قدر سر تصمیم مصممم..بیشتر از این با اعصاب همگیمون بازی نکن بذار یه روز رو تو آرامش سپری کنیم.

دستم رو روی داشبورد کوبیدم:

برای بار هزارم میگم من مجبور به هیچ کاری نیستم سعی کن بفهمی البته بعید میدونم بفهمی..اصلا من نخوام
تورو ببینم باید چیکار کنم هاااان؟؟؟؟؟؟

عینکشو از بالای سرش روی چشماش گذاشت خنده نازی کرد که دلمو زیر و رو کرد با حرص از خودم سرمو
برگردوندم

ببین دختر خانم مستقل و ازاد تنها چاره ای که داری اینه که منو تحمل کنی چون امشب تا اخرش بیخ
ریشتون اویزونم پس الکی حرص نخور چون با داد و بیداد های تو هیچی عوض نمیشه..بی اراده داد زدم:
-ای خدا منو از دست اینا بکش و خلاصم کن.

-میخوای بمیری؟

خشمناک نگاهش کردم:

حوبه والا..اصلا میدونی چیه؟اره واسه اینکه از دست تو راحت شم هر کاری میکنم حتی حاضرم به خودکشی
هم دست بزنم..

ریلکس گفت:

خوبه..میتونی همین الان بمیری..ساده ترین انتخابت در حال حاضر همینه. و یه لبخند ژکوند تحویلیم داد..دهنم
باز مونده بود..زهر مار بزنم اون لبخندتو چپول کنم تو صورتت پسره نفهم..چپ چپ نگاهش کردم..واسه اینکه
اخیرین حرفمو به عنوان تخلیه بزنم تا بعدا اتیش نگیرم گفتم:

اتفاقا بهترین کار اینه که تو رو از ماشین پرت کنم بیرون چرا به خودم آسیب بزنم اونجوری هم دلم خنک میشه
هم از دستت راحت میشم هم مجبور نیستم چرند و پرندات رو گوش کنم

-بابا بهت نمیداد نقد خشن باشی!

ای خدا من میخوام هیچی نگم میگن کرم از خود درخته..واسه اینکه بحث رو کش ندم برگشتم به فرشته نگاه
کردم که دیدم چشماشو بسته..

-تو چرا خوابیدی؟

-پس چکار کنم؟

-الان وقت خوابه؟اخه میتونی الان استراحت کنی؟اونم تو این اوضاع؟

-گفتم تا جدال گربه سگ اثر پیتر هانان تموم شه یه چرت مختصری بزنم امروز خیلی خسته شدم دارم هلاک

میشم

نه انگار فایده نداره امروز همه چیز دست به دست هم دادن تا من اینو از ماشین پرت کنم بیرون..یه لبخند کجکی رو لبش بود با حرص نگاهش کردم که در کمال تعجب لبخندش رو کامل تر کرد..بی تربیت پرو..فک کنم سفر به قزوین زیاد داشته و بیش از چند باری هم با سنگ پاش ملاقات کرده!

-من اینو ن م ی خ ا م

دست به کمر با یه نگاه مصمم گفت:

-نمیخوای؟

با سماجت و یکدندگی گفتم: نخیر نمیخوام..مشکلیه؟

از دو تا چشمش ایش میبارید..دندوناششو بهم سایید و لباس رو تو دستش مچاله کرد..با عصبانیت به سمت صندوق راه افتاد:

فروشنده که یه دختر کاملاً عملی بود و هیچ شباهتی به ادمای عادی نداشت به ماکان که لباس رو روی پیشخوان گذاشت گفت:

-پسندیدین؟

ایش قیافشو همه جاش عملیه..یه جای خدایی تو صورتش نداره!

کلافه دستی به گردنش کشید و نگاهشو تو مغازه میچرخوند بدون اینکه به دختر نگاه کنه گفت:

-نخیر..خانم پسندیدین..نپسندیدش رو با یه حرص اشکاری گفت که تو صدش کاملاً قابل تشخیص بود..از

حرص خوردنش حال خوبی بهم دست داد تو دلم کارخونه قند رو میساییدن!

ولی دختره دست بردار نبود و به زور میخواست یه جوری لباس رو بهمون قالب کنه!:

-جیف شد..آخرین کارمون و بهترینش بود..میتونستم قیمت پایین تر هم باهاتون حساب کنم

ماکان-نه ممنون..فعلاً که مورد پسندمون واقع نشد..شدید حرص گرفت این حرفا رو با یه لبخندی که من به

زور ازش دیده بودم میزد..سابقه نداشت اینجوری مستقیم تو چشم کسی زل بزنه و با لبخند باهاش صحبت

کنه..دلم میخواست سر جفتشونو بگیرم و بکوبونم بهم تا صدای این هندونه هایی رو بده که میترکن!

. برگشت سمت من و با یه لبخند دست به سینه مستقیم تو چشمام نگاه کرد..با این کارش تپش قلبم شدت

گرفت..اه لعنتی..خوب میدونست چکار کنه تا حرص رو در بیاره تقصیر خودمه..خودم نقطه ضعف دستش دادم.

دختره هم که یه جورایی از حرف زدن ماکان خوشحال شده بود با نیش گشادی گفت:

- شما از این ژورنال مدل رو انتخاب کنین من براتون میارم..در ضمن انتخاب از این ژورنال مخصوص همه مشتری هامون نیست..

دیگه اعصابم داشت میریخت بهم منتظر نموندم ببینم چی جواب میده یه جوری حرف میزد انگار چشمش ماکان رو گرفته بود..نمیدونم اگه همونجوری وامیستادم و به عشوه هاش نگاه میکردم چه حرکتی ممکن بود ازم سر بزنه برای همین با دو تا قدم بلند خودمو به اتاق پرو رسوندم رفتم سمت اتاق پرو و کوییدم به در:
-فرشته؟چکار میکنی ۱۰ ساعت؟بیا بیرون دیگه!!!!!!

درو باز کرد:

-نسیم نظرت درباره این چیه؟

یه لباس مجلسی به رنگ مشکی با رگه هایی از قرمز که روی کمر و قسمت سینه هاش حسابی کار شده بود و دامنش هم پف زیادی داشت..فرشته سفید بود و رنگ مشکی لباس با پوستش تضاد زیبایی رو بوجود آورده بود..:

-نه بریم

دلخور شد:

-وا کجا بریم؟تا الان ۳تا پرو کردم همشون رو میگی نه؟مگه چشمه به این قشنگی؟؟

ولی من که افتاده بودم رو دنده لچ و از همه مهم تر اصلا دوست نداشتم از این مغازه که فروشندهش این دخترست خرید کنیم گفتم:

-به نظر من که اصلا قشنگ نیست خودت میدونی..در ضمن ادم خری شب حنابندونش لباس مشکی میخره که تو دومیش باشی؟

-تو امروز چته از دنده چپ بلند شدی؟

جوابش رو ندادم درو بستم و از همون پشت در گفتم من رفتم بیرون خواستین بیاین وگرنه میرم خونه. فرشته که میدونست احتمال داره هر خر بازی در بیارم حاضر شد و اومد بیرون. تو این مدت خودم رو با رگال لباس ها سرگرم کرده بودم. حضور کسی رو کنارم حس کردم ولی حتی سرمو بلند کردم ببینم چی میخواد.صداش زیر گوشم بلند شد:

-ببین بهتره یکی رو انتخاب کنی.

با نوک کفشم به زمین ضربه زدم و با صدایی اروم گفتم:

-انتخاب کردم

اونم انگار خوشحال شد و گفت:

-جدا! کدومه؟ بگو بیاره ببینمش

دستم رو تو جیب مانتوم کردم:

-همون....

نفسش رو صدا دار بیرون داد و شمرده شمرده گفت:

-هر کدوم غیر از اون یکی...ببین تو بالا بری پایین بیای حتی اگه همون یه دونه لباس هم رو زمین مونده باشه

من اونو نمیگیرم..حالا باز بگو اون..

دیگه داشت کفرم رو در میاورد خیلی تحملش کردم:

-منم منتظر نشستم تا تو بخوای برام لباس انتخاب کنی و بخری قرار بود خودمون بریم اومدی سراغمون

هیچی نگفتم من قراره لباسم رو انتخاب کنم نه تو فهمیدی؟ در ضمن انقدر هم چلاغ نیستم که وایسم تو برام

نظر بدی و منم تاییدش کنم...خودم چلاغ نیستم..راه افتادم که برم سمت همون مغازه بین راه دستمو کشید:

-نسیم کم کم داری عصبانیم میکنی..یه بار بهت گفتم اون لباس نه گوش به حرف بده بگو باشه.. با شتاب

دستمو کشیدم:

-هه هه رودل نکنی یه وقت! تو کی باشی که من به حرفت گوش بدم؟؟کمتر امر و نهی کن منو تو جز دختر

عمو پسر عمو هیچ صنم دیگه ای با هم نداریم اینو تو اون مغزت فرو کن این هزار بار!

خواست جوابم رو بده که گوشیش زنگ خورد..منم فرصت رو مناسب دیدم خواستم برم بیرون که خیلی سریع

عمل کرد و با دست چپش دستمو گرفت و با دست راستش گوشی رو از تو جیبش بیرون آورد..تقلا کردم که از

دستش رها شم ولی اون ول کن نبود و عین کنه منو چسبیده بود:

-الو جانم؟

یه لحظه وایسادم این کی بود که ماکان جانم خطابش میکرد؟ ولی حرکتتم خیلی ضایع بود بعد اون همه تقلا با

شنیدن یه کلمه یدفعه خشک شدم.. کاملا فهمیدم و لبخند معنی داری بهم زد..تو صورتم خیره شده بود حرف

میزد سعی کردم قیافه بی تفاوتی به خودم بگیرم که فکر نکنه چه خبره:

-اره عزیزم همینجام..

انگشتای دستم کاملا یخ کرده بود..

-نه گلم یکم بیا جلوتر..

شک نداشتم طرف پشت خط دختره..از خودم بدم اومد .. ازش بدم اومد.. یه دستم رو مشت کرده بودم و دست دیگم تو دستش اسیر بود..

اروم تقلا میکردم نفسم از شنیدن حرفایی که میزد بند اومده بود ولی این تقلا بیشتر به خزیدن تو بغلش شباهت داشت.. با لبخند به من و حرکاتم خیره بود و حرف میزد..انقدر دستم رو محکم گرفته بود که حس میکردم رگم خشک شده..با شنیدن حرف بعدیش کاملا دست از تقلا برداشتم:

-آخه نفس من تو که میدونی چقدر برام عزیزی چرا همچین حرفی میزنی؟

انگار یه پارچ اب سرد رو سرم خالی کردن..پاهام شل شد نزدیک بود بیفتم ولی خودمو نگهداشتم .فروشندهه با تعجب به ما نگاه میکرد..برام مهم نبود هیچی مهم نبود فقط دونستن این که کی پشت خطه برام مهم بود همین و بس. تو چشمات خیره شدم تا شاید بتونم جوابم رو بگیرم..چشمای رنگ شبش اتیش به جونم میزد..ولی هیچی نفهمیدم و اون با لبخند با هر جملش اتیشم میزد:

-تو همیشه همه جوره تکی.

یه چیزی مثل بغض تو گلوم جا خوش کرد..ولی بغض که انقدر شدید نبود چرا داشتم خفه میشدم؟؟

..سعی میکردم با اب دهنم قورتش بدم ولی دهنم خشک خشک بود و این سوزش گلوم رو بیشتر میکرد..

دلَم میخواست تا حد الامکان از اون مکان دور شم..دلَم میخواست دستمو از تو دستش بکشم بیرون..اما ای کاش اونقدری قدرت داشتم که دیگه نتونم تو چشمات خیره بشم..تنم از سرما یخ بود..درست مثل حسم..مثل احساسم.

-نه گلم تو دوست داشتتم هیچ وقت شک نکن..

زد...تیر خلاص رو زد...ناخودآگاه پوزخندی بهش زدم..حتی قدرت اینو نداشتم یه حرفی بزنم تادست از سرش برداره..دلَم میخواست تا جاییکه توان دارم بزنمش تا بمیره..خیلی ادم پستییه..خیلی.. نمیتونستم همون جا مثل ماست وایسم و به مکالمه عاشقانش گوش بدم..با همه قدرتم شروع کردم تقلا کردن تا شاید بتونم دستم رو از دستش بکشم بیرون..تو یه لحظه به سرم زد خودمو به گوشه نزدیک کنم و یه چیزی بگم ..همین کار روهم کردم با یه حرکت خودمو به جلو کشیدم تقریبا تو دهانه گوشه گفتم:

-ولم کن لعنتی..بذار برم راحت تر بتونی به مکالمت برسی

خنده ای کرد که ناخودآگاه تمام وجودم اتیش گرفت..داشتم میمردم..نه من اینقدر اهرم ضعیف نبودم ولی یه ادم مگه چقدر توان داره؟..بغضم شکست مقاومت شکست و یه قطره اشک بی صدا رو گونم جاری شد با دیدن اشکم خنده ش جای خودشو به تعجب داد..وقتی این حالتشو دیدم نتونستم هیچی نگم:

-د میگم ولم کن چرا حالیت نیست..چرا خودتو زدی به نفهمی..

گوشی رو از گوشش فاصله داد-نسیم؟؟ببینمت؟

-نمیخوام لعنتی..فقط ولم کن..خستم کردی..حالم ازت بهم میخوره..از خودمم همینطور..ولم کن تا داد نزدم..

-خیلی خب..خیلی خب..اروم باش..

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-نمیخوام اروم باشم..ولم کن چکار به کارم داری خسته شدم از دستت..خستم کردی.. مگه نمیگم ولم کن.

تو گوشی گفت:

-اه تو ام بمیر دیگه..نه دو تا پاینیش..بدو.

گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش..سعی داشت مانع از وول خوردنم بشه ولی تمام قدرتم رو به کار گرفته بودم تا تسلیمش نشم و به دست اون اروم نشم:

-نسیم چت شد یه دفعه..تورو خدا وایسا؟

با حرص اشکاری گفتم:

-چرا قطع کردی؟میداشتی من برم مزاحمتون نباشم.

-بخدا اونجوری که فکر میکنی نیست اه دو دقیقه اروم بگیر کمتر ورجه وورجه کن

نگاهشو به پشت سرم دوخت و همون موقع دستام رو ول کرد..دیگه داره روشو خیلی زیاد میکنه:

-بخدا ماکان از این به بعد یه قدم بخوای بیای جلوتر خودت میدونی..دور منو یه خط قرمز میکشی وگرنه کاری میکنم تا عمر داری یادت نره..عقب عقب میرفتم و با بغض حرف میزدم که همون موقع به یکی از پشت برخورد کردم خواستم برگردم عذرخواهی کنم که نریمان رودیدم.

نریمان-نه خوشم اومد خوب خط و نشون میکشی..حقم داری..چه معنی میده ادم با یه بشر دو رو که جلو چشمت قربون صدقه یکی دیگه میره و عشقم و گلم راه میندازه مثل ادم برخورد کنه..

سر از حرفاشون در نمی اوردم...

نریمان - اخی نکبت نره خر من جای عشق تو ام که اون خزولات رو میندی به نافم؟ خجالت نمیکشی؟ همچین عزیزم گلم راه انداخته خودم داشت باورم میشد دخترم و این الاغ هم دوست پسرم!!!! ابرو هرچی پسره بردی با اون حرفات.. نکنه تو هم میشینی رمان میخونی؟؟؟؟؟

یعنی... یعنی پشت خط نریمان بوده؟؟؟

نریمان - بدبختی هرچی هم فحشش میدیم انگار نه انگار بدتر میکنه ..

بعد با دهن کجی اداشو دراورد:

- نه گلم هیچ وقت تو دوست داشتتم شک نکن.. من غلط اضافه کنم بخوام تو رو دوست داشته باشم که بعدا بخوام بهش شک هم بکنم! مرتیکه معلوم نیست کی رو میخواد.. تکلیفتو با خودت مشخص کن.. ماکان خندش گرفته بود.. نریمان یه تنه محکم بهش زد و از کنارش رد شد رفت پیش فرشته.. با خشم بهش زل زد.. ولی اون با لبخند مهربونی جوابمو داد:

- یه تنبیه کوچولو برات لازم بود تا هرچی میگم جواب ندی.. و بعد چشمک زد.. دستمو گرفت و گفت بریم انتخاب کنیم.. دستمو کشیدم بیرون:

- فقط امروز رو یادت باشه.. تلافی میکنم کارتو بدجور تلافی میکنم.. در ضمن انقدر هم دست منو نگیر یادم نیماذ بهت همچین اجازه ای داده باشم که هی راه به راه دستمو میگیری..
- باشه... صبر کن با هم بریم..

- خودم تنها باشم راحت ترم.. از اون اول هم بهت گفتم کسی رو احتیاج نداریم.. در ضمن شما با نریمان جونت خوش بگذرون!

خندید - نسیم بچه بای در نیار.. اون دو تا الان باید خودشون باشن تا لباس رو انتخاب کنن منو تورو میخوان چکار اخی.

- بچه بازی رو تو در میاری نه من.. نمیدونم والا.. از خودت بپرس و اون حرفای عاشقونت.. تا جاییکه که میشد سعی کردم باهاش سر سنگین برخورد کنم.. موفق هم شدم..

بی حرف و با فاصله کنار هم راه میرفتیم.. سرم پایین بود و به نوک کفشام خیره بودم از گوشه چشم دیدم که دستشو آورد جلو ولی تا خواست به دستم نزدیکش کنه دستشو مشت میکرد و میبرد تو جیبش..

اخرش صبرش تموم شد و گفت:

- نسیم میشه دستتو بگیرم؟

وای خدا ببین چکار کردم که ازم اجازه میگیره..خندمو مخفی کردم و سرد گفتم نه.

-پس حداقل انقدر با فاصله راه نرو..بابا نمیخورمت که!

بی توجه به حرفش به کار خودم ادامه دادم..۵ دقیقه اول بیخیالم شد ولی یه دفعه بی هوا دستمو گرفت و گذاشت تو جیبش جا خوردم:

-وا چرا اینجوری میکنی؟دیوونه شدی؟

با خونسردی گفت:

-بدم میاد باهام مثل غریبه ها رفتار میکنی..هرکی ندونه با این راه رفتن تو فکر میکنه هفتاد پشت باهات غریبه ام ..

ببین این قشنگه؟

زورگوئه..پررو..سریع حرفشو با نظر من راجع به پیرهن مجلسی عوض کرد!.

یه پیراهن مجلسی ابی کاربنی بود..ساده بودولی خیلی شیک..۴تا بند نسبتا نازک بصورت ضربدری پشت لباس قرار میگرفت ..جلوی لباس نسبتا باز بود و روی کمرش یه نوار خیلی باریک نقره ای سنگدوزی کار شده بوداز قسمت کمرش هم دنباله بلند حریری به رنگ لباس اویزان بود..نمیتونستم مانع زیباییش بشم..ولی دلم هنوز از دستش پر بود برای همین با یه نه راهمو کشیدم که برم گفت:

-امتحانش که ضرر نداره بیا بپوشش شاید قشنگ بود.

با تردید نگاهی به لباس پشت ویتترین انداختم..همچین بیراه هم نمیگفت شاید تن خورش شیک بود امتحانش که ضرر نداشت..

همراهش وارد مغازه شدم..ولی هر کی نمیدونست فکر میکرد با هم غریبه ایم چون هرچی که میگفت با سردی و بی تفاوتی جوابش رو میدادم..صاحب مغازه یه پسر جوون بود و از اون اول که وارد شدیم رو من زوم کرده بود. جواب نگاهاشو با اخم شدید دادم..ماکان ازش خواست تا همون پیرهن رو بیاره منم خودمو مشغول دیدن لباسا کردم..

ماکان-بیا برو بپوشش..لباسو ازش گرفتم که گفت:

-در ضمن انقدرم اذیتم نکن..خدارو خوش نمیادها! لبخند نیم بندی زد..لبخندی که تو اون یکسال تصور خاطره هام بود..خودمو بی اعتنا نشون دادم و پشت چشمی نازک کردم ولی به درونم که نمیتونستم بی اعتنا باشم..نه هرگز امکان نداشت!!

لباسو ازش گرفتم و رفتم بیوشمش ..با لب و لوچه اویزون جلوی خودم گرفتمش و غرغر کردم:
-چیششش..این چیه اخه؟انقدر سادست که حساب نداره..شیطونه میگه نیوشمش برم بگم اندازم نبود..خب عقل
کل جان بگی کوچیک بود یه سایز بزرگتر میاره..اه..اصلا..اصلا من همون پیرهن قرمز رو میخوام..اخه مگه اون
چش بود به اون قشنگی؟؟؟؟ فقط یکم کوتاه بود همین..خب بذار واقع گرا باشیم..یکم بیشتر از یکم کوتاه
بود..اصلا اون مگه چکارست که تعیین تکلیف میکنه چی بیوشم چی نیوشم؟؟با یه تصمیم بدون اینکه لباس رو
بیوشم اومدم بیرون.

با تعجب به من و لباس تو دستم نگاه کرد:

-پوشیدی؟؟

-اره.

-خب؟پس چرا صدام نکردی بینمش؟

-ببخشید؟؟شما کی باشین؟؟کسی که قراره تا آخر شب تو اون لباس وول بخوره منم نه شما..پس خودم میگم
چی باید بخرم چی نباید بخرم..این هم زیادی ساده بود و به دلم ننشست. به سمت پیشخوان راه افتادم که مچ
دستم رو تو دستاش اسیر کرد در حالیکه یه دستش تو جیبش بود:

-باز داری لجبازی میکنی..چرا این کار رو میکنی؟داری تلافی کارم رو در میاری؟

باشه قبول منم زیاده روی کردم ولی تو داری ازحدش خارج میشی داری از شور به درش میکنی دیگه..نسیم
چرا دوست داری با اعصاب جفتمون بازی کنی؟تفریح بزرگیه برات؟اخه چرا وقتی من میگم اون لباس مناسب
نیست تو پاتو میکنی تو یه کفش و میگی من الن و بلن همونو میخوام؟

-تلافی؟این یک صدم هم تلافی کار امروزت نیست..خیلی مشتاقی بدونی؟باشه میگم..چون من برای سلیقه
خودم مجبور نیستم از کسی اجازه بگیرم ، یاد ندارم تا حالا کسی تو کارهام دخالت کرده باشه..از این به بعد هم
کسی نمیکنه.فهمیدی؟

چون گوشه در ایستاده بودیم زیاد دید نداشت..مچمو محکم تر فشار داد و یا صدای فوق العاده ارومی که ازش
حرص میباید سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-ولی من دخالت میکنم..بخوای لج کنی لج میکنم..من صد پله از تو بدترم..خودتو با من در ننداز..دوست ندارم
کاری رو انجام بدم که علاقه ای بهش ندارم..مجبورم نکن به کاری وادارت کنم.

حوصلشو نداشتم پوزخندی بهش زدم و دستمو کشیدم:

-مجبورم نکنی منم مجبورت نمیکنم آقای لجاز..در ضمن..کمتر این بی صاحب رو هی بگیر دستم خورد شد..

-که اینطور..حرف اخرت همینه دیگه؟نمیخواییش؟

لباس رو انداختم تو بغلش و گفتم:

-بیرون منتظرم.

-باشه..پس یادت باشه خودت شروع کردی.

اومدم بیرون..یه ۵ دقیقه ای طول کشید..اه چرا نمیاد..خدایا غلط کردم نکنه بیخیال لباس بشه امشب؟به جهنم

مگه خودم بی دست و پام خودم میگیرم والا.

با لبخند اومد بیرون:

-باشه خانم افشار..اگه کار نداری بریم خونه دیگه..؟

اصلا انگار نه انگار که وایساده روبروم راهمو کشیدم رفتم.. :

-نسیم خانم خودت شروع کردی..گفتم لج نکن.ادامه نمیدادی کار به اینجا نمیکشید

برگشتم:

-من حرفی زدم؟نه من چیزی گفتم که تو هی حرف میزنی؟؟؟باشه گفتمی منم شنیدم..بس کن تورو خدا اونوقت

به من میگی بچه بازی در میاری؟تو که خودت از صد تا عالم و ادم بچه تری!انتخاب من عوض نمیشه یا اون

یا هیچ کدوم..

-پس بهره هیچ کدوم رو انتخاب کنی.

-اونش به خودم مربوطه یه دفعه بهت گفتم که کسی حق دخالت تو سلیقه منو نداره

-منم گفتم که همیچن کاری رو میکنم.

-اون دیگه نشون از پررویی تو رو داره..اصلا میدونی چیه؟هر کاری دلت میخواد بکن برام کوچیکترین اهمیتی

هم نداره چون در هر صورت من کار خودمو میکنم.

**

وای نوک انگشتای پام به گز گز افتاده بود از بس که راه رفته بودیم..ماکان فکر کرد شاید من با دیدن بقیه ی

لباس ها نظرم عوض میشه و مجبور میشم یکیشونو انتخاب کنم برای همین منو دنبال خودش از این مغازه به

اون مغازه میکشوند تا شاید یکیشون چشممو بگیره ولی من انخابمو کرده بودم هیچ کدوم به دلم نمینشست اخه

مگه زور کیه..؟؟

..اکثرا یا خیلی سنگدوزی شده بودن یا خیلی ساده و معمولی.. یا اصلا قشنگ نبود! ولی اونی که من دیدم ما بین این دو تا بود. وقتی باهام حرف میزد جوابشو نمیدادم وقتی اشاره میکرد بهش بی توجه بودم.. کلا کمر به حرص دادن این بشر بسته بودم..اخه نه که خودش کاملا بی ازاره!!!

-نظرت عوض نشد؟

-من که گفتم نظرم عوض نمیشه.

داخل جیبم شروع کرد به لرزیدن گوشیمو دراوردم جواب دادم:

-جونم فرشته؟

-نسیم شما کجایی؟

-طبقه سوم..چطور؟

-نریمان میگه بیابین یه چیزی بخوریم بعد بریم سراغ خرید هامون..بیابین همین رستوران که طبقه اول.

-باشه الان میایم..

-منتظریم

ماکان-فرشته بود؟

-اره بریم رستوران که طبقه اول

اسه اسه راه میرفتیم حس میکردم هی میخواه حرف بزنه ولی نمیزنه..:

-چیزی میخوای بگی؟

-نه..

-پس چرا هی من من میکنی؟خب حرفتو بزن.

-گفتم که نه..اگه میخواستم چیزی بگم که میگفتم..

ایش مغرور به من چه اصلا تقصیر منه که دارم باهات حرف میزنم هم لیاقتت اینه که حرف نزنم زبونت تو

دهنت بگنده..یخچال فریزر!

فرشته رو دیدم که نشسته بود کنار نریمان با دیدن ما بلند شد:

-نه تو بشین همین جا پیش نریمان..من اینور میشینم..

فرشته-برو بابا من میخوام پیش تو بشینم این داداشت مخمو خورد بس که جیک جیک کرد..

-هااااان؟؟؟؟؟اهان منظورت همون بق بقوئه عاشقانت دیگه احیانا ..نه؟؟؟؟؟

-حالا من خواستم تو سیستم زبان تحول ایجاد کنم ببین میداری؟

منو رو گرفتم تو دستم:

-تو به همون بق بقوت بچسب بزرگترین کار زندگیت رو کردی..احتیاجی به تغییر و تحول نیست..من پیرونی
میخوام..

فرشته-منم همینطور..

نریمان-من و ماکانم که همین..پس ۴تا پیرونی با مخلفات؟

-اره.بعد از اینکه سفارش دادیم گفتم:

-شما چیزی خریدین؟

فرشته-نه هنوز..انتخاب خیلی سختیه..همشون شبیه به هم..یکی و انتخاب میکنم دو تا مغازه که میرم بالاتر
یکی دیگه چشممو میگیره..ماکان پوزخندی زد:

-اینجوری که خیلی خوبه بعضیا که میون این همه لباس مجلسی کلید میکنن به یکی و دست بردارم نیستن..
منظورشو گرفتم جوابشو دادم:

-اگه قرار بود همه سلیقه ها شبیه به هم باشن چیزی به اسم تفاوت بوجود نمی اومد..ولی فرشته چون در
عوض بعضیا که فکر میکنن فقط سلیقه خودشون ملاکه و خودشونو صاحب و مالک تمام و کمال یه سری افراد
میدونن..فکر میکنن فقط حرف خودشون حسابه. ولی خودشون برای حرف بقیه تره هم خورد نمیکنن.
ماکان از کوره در رفت:

-من برای حرف کسی تره خورد نمیکنم؟؟؟

- مگه من گفتم تو؟؟به خودت شک داریا در ضمن جهت رفه ابهام هم بگم که پس نخیر منم که راه به راه به
این و اون دستور میدم و برای کارهای همه اهمیت قائلم!!!..فکر نکن وایمیستم هرچی دلت خواست بگی و منم
راست راست نگاهت کنم

نریمان و فرشته سرشون رو گرفتن فرشته گفت:

-نریمان هی بهت گفتم اینارو تنها نداریم ابشون با هم تو یه اقیانوس نمیره گوش نکردی...شما دو تا باز
پریدین بهم دیگه؟

-نه عزیزم من سرم به کار خودمه..ایشونه که فکر کرده هر کاری که دلش بخواد میتونه بکنه.با اومدن
سفارشاتمون بحث نیمه کاره رها شد. تو تمام مدت پیتزا کوفتم شد..بس که نگاهم میکرد دو سه دفعه هم پرید

گلووم نزدیک بود خفه شم کم مونده بود جعبه پیتزارو بذارم جلوش بگم بیا اگه چشمت دنبال پیتزای منه تمام و کمال مال خودت..ولی جان عمه نداشتمون دست از سر کچلم بردار.

با نی آخرین قطره نوشابمو هم هورت کشیدم و بلند شدیم.. من و فرشته کنار هم حرکت میکردیم و نریمان و ماکان هم پشت سر ما..تو فکر و خیال بودم که پهلووم سوراخ شد:
-نسیم..اونجا رو ببین چقد نازه...

با انگشت به مسیری که اشاره میکرد چشم دوختم..یه پیراهن به رنگ صورتی ملایم نه اب دهنی!!!! که قسمت سینه اش دکلمه بود و وسطش چین میخورد و دور تا دور سر سینه هاش بصورت نوار باریکی کار شده بود..پف ها و چین هایی که رو دامنش کار شده بود اونو زیباتر از حد معمول جلوه میداد..واقعا زیبا بود..
-برو امتحانش کن خیلی خوشگله.

هممون وارد شدیم و منتظر موندیم تا فرشته پیراهن رو بپوشه..
در اتاق پرو رو باز کرد و صدام زد:
-بله؟

-نسیم میتونی زپیش رو برام ببندی؟خودم دستم نمیرسه..
با لبخند شیطانی گفتم:

-پس چرا ندادی نریمان جونت ببنده؟؟
با عصبانیت گفت:

-اگه میخواستم بدم اون ببنده که تو رو صدا نمیکردم..با خنده زیپ رو بستم:

-خب بابا حرص خوردن نداره که بچه..برگرد بینمت..وقتی برگشت دهنم وا موند..زیباییش واقعا خیره کننده بود..

-یعنی حرف نداره خیلی قشنگه بذار بگم نریمان هم بیاد..
وقتی نریمان اومد محوش شده بود خندم گرفت:

-اوووو بابا یکی فک این اقا داداش ما رو جمع کنه..بسه نریمان خوردیش دوستمو جنبه نداریاا...

خرید های نریمان و فرشته به خوبی و خوشی به پایان رسید هرچند بعضی جاها پسرا مشکوک میزدن و یهو غیبتون میزد یه دفعه هم وقتی که بر میگشتن نریمان از خنده شده بود رنگ لبو و زیر لب به ماکان گفت

خاک بر سر ذلیلت کنن که من شنیدم..بماند که شاخکام داشت از فضولی میترکید ببینم نریمان واسه چی اینجوری مخنده.هرجند تلاش هام بی نتیجه بود اخرم نفهمیدم قضیه چیه.

ساعت ۱۰ و نیم شب بود..موقع برگشت نریمان گفت یکی دو تا مغازه هم کار دارن اونا هم تکمیل بشه بر میگردن..منم خواستم با اژانس برم خونه..ماکان که فهمید چه فکری تو سرم دارم با دو دستمو کشید و منو پرت کرد تو ماشین و درو هم بست و نشست سر جاش:

-وا پس چرا اینجوری میکنی؟؟

-نکنه انتظار داری این وقت شب با اژانس بفرستمت خونه؟

-مشکلش چیه؟

اعصابش خورد شد و نسبتا داد زد:

-مشکل تو کارای توئه..تو لجبازی های تو..تو یه دندگی ها و سر تق بازی های تو..د اخه من مگه با تو چیکار کردم؟؟چرا با من پدرگستگی داری؟ کم باهات راه اومدم؟کم هرچی گفتم باشه؟واسه چی انقدر اذیت میکنی؟به چه بهونه ای اینجوری مجازاتم میکنی؟

میشه گفت تقریبا جا خوردم انتظار چنین رفتاری رو ازش نداشتم

بی حرف سرمو انداختم پایین و دستام و تو هم گره زدم حق با اون بود هیچ دلیلی برای رفتارم نداشتم..ولی خب خیلی زور میگفت اونم کم اذیت نمیکرد دلم میخواست بفهمه همیشه حرف اون نیست..وگرنه هیچ قصد و نیتی از انجام کارهام نداشتم..از روی عمد نمیخواستم اذیتش کنم.

ماکان-چرا حرف نمیزنی؟؟اون موقع ها که هیچ اتفاقی نیافتاده بود حس میکردم بهتر از الان بودی..احساس میکنم الان تمامی اعمال و رفتارات برای حرص دادن منه..مخصوصا برای اذیت کردن من این برنامه ها رو درست میکنی و بیشتر لجبازی میکنی..دلت میخواد از روی عمد با اعصاب من بازی کنی وبعدهم به راحتی اب خوردن بهونه جور کنی تا چشمت به چشم نیوفته..د اخه چرا؟؟؟دلیلش چیه؟؟؟

سریع گفتم:

-من هیچ قصدی از انجام کارهام ندارم..

ماکان- باور کنم؟؟؟؟پس برای چی این کار ها رو میکنی؟چرا امشب رو واسه هممون زهرمار کردی؟؟؟چرا همش سعی داری برخلاف حرف من عمل کنی؟چرا هرچی بهت میگم بیشتر لج میکنی؟هیچ میدونی امشب چقدر خودمو کنترل کردم حرفی نزنم که ناراحت نشی..امشب بیشتر از ظرفیتم تحمل کردم..چرا درک نمیکنی؟

-چون من حرف زور تو کتم نمیره..تو هم همه ی حرفات زور و اجباریه.نمونشم همین امشب تو مگه به من
گفتی چرا سر اون لباس با من لج میکنی که من الان برای رفتارم برات دلیل بیارم؟
سرم پایین بود وبا دستام بازی میکردم و اروم حرف میزدم..

حرفی نزد..بعد از یه نگاه طولانی پوفی کشیدید..ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.ببین خودشم قبول داره زور
میگه دیگه..اونوقت میگه چرا لجبازی میکنی..حالا که جوابشو گرفته حرفی واسه گفتن نداره .خب کمی تا
قسمتی ابری هم حق با اون بود..خودمم یه جوری کرم داشتم..ولی... ولی.... خودمم دلیل کارهامو
نمیدونستم..مدت زیادی بود که دلیل هیچ کدوم از رفتارم و نمیدونستم.

از بچگی ناز پرورده خانواده بودم..به هیچ وجه ادم لوسی نبودم ولی کسی هم جرئت نداشت بهم زور بگه یا بی
محلای کنه یا ناراحتم کنه..خب منم خواه نا خواه با این رفتارم اخت گرفته بودم و ترکشون برام کار اسنی
نبود..نمیتونستم یه شبه قبول کنم که هرکی خصوصا ماکان هرچی بگه گوش کنم..اونم ما که از بچگی سایه
همو با تیر میزدیم..

ولی.....نبود....

نه نبود...اصلا...

ماکان هر کسی نبود...!!!

مقابل در خونه ترمز کرد،به سمتم برگشت وبهم خیره شد.با ناخونام ور میرفتم وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره
دستگیره رو کشیدم که پیاده شم که همون موقع دستم و چسبید.

یه لحظه وایسا.کارت دارم

-لطفا زودتر ..دیر وقته میخوام برم خونه مامان نگران میشه

-همه میدونن من باهاتون بودم پس جای نگرانی وجود نداره..چون خودم اجازتو از عمو گرفتم

دشو دراز کرد صندلی عقب و دو تاجعبه نسبتا بزرگ از رو صندلی برداشت..کنجکاو شده بودم تو جعبه ها
چیبه..جعبه ها رو گرفت سمتم:

-برای منه؟

سرشو تکون داد..خواستم بازشون کنم که گفت:

-بذار تو خونه بازش کن..فقط بدون ...هیچی ولش کن..امیدوارم خوشت بیاد

نمیدونستم چرا اینجوری رفتار میکنه..هر دفعه حرفی رو که میخواد بزنه رو میخوره.

- فقط بدونم چی؟

-هیچی..چیز خاصی نبود..

-اگه چیز خاصی نبود هیچ وقت نمیگفتی..چیو باید بدونم؟

-بذار....بذار به وقتش میگم..باشه؟

-اصراری نکردم شاید دلش نمیخواست بگه ..با جعبه ها پیاده شدم

-سرمو از پنجره خم کردم سعی کردم زیادتو چشماش زل نزنم برای همین نگاهمو به دور و اطرافم میچرخوندم:

-بیا بالا..خستگی تو بگیر بعد برو

-نه مرسی مزاحم نمیشم

-حالا خوبه هرروز اینجا بودی..هر کی ندونه فکر میکنه چه مزاحمی هم هستی. بیا لوس نشو

-خندید:نه بابا تعارف که ندارم..دیر وقته مزاحمتون نمیشم..

-پس هرچور راحتی..در ضمن..جعبه هارو نشون دادم:

-با اینکه نمیدونم توش چیه..ولی باز ممنون.

-خواهش میکنم عزیزم..قابلتو نداره..

-اوه...عزیزم!!!!..یکی دودرجه رنگ عوض کردم .سرمو بالا اوردم و منتظر موندم تا بره..در خونه رو باز کردم..وقتی

-مطمئن شدوارد خونه شدم با تک بوقی رفت.

-سلام

-بابا و مامان برگشتن و جوابم رو دادن:

-مامان-پس نریمان؟

-چند تا خرید دیگه مونده بود..گفت خودم میام.

-چیزی خوردی؟گرسنت نیست؟

-اره خوردیم..

-بابا گفت با ماکان برگشتی نسیم؟

-اره بابا منو رسوند خودش رفت..هرچی گفتم بیا بالا گفت مزاحم نمیشم.

-بابا سری تکون داد و گفت خسته که نیستی؟

-یکم بابا چطور؟

-میخواستم باهات حرف بزنم..ولی برو استراحت کن دخترم

فهمیدم درباره چیه..با انگشتم یکم بازی کردم و گفتم:

-الان لباسام و عوض میکنم میام پیشت بابا

باباهم وقتی فهمید اعتراضی ندارم گفت باشه عزیزم هر جور راحتی

جعبه های ناشناخته رو گوشه تختم گذاشتم و هرکدوم از لباسام رو یه جا پرت کردم..سرمو بین دستام گرفتم..چی بگم؟چی جواب بابا رو بدم؟ ابی به دست و صورتم زدم و با یه یه نفس عمیق کنار بابا رفتم که روبروی تی وی نشسته بود...جو یه جوری بود حس میکردم یکم زیادی جدیه..با شادی دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

-خب آقای افشار..بفرمایین بنده در خدمتونم..فقط رحم کن پدر جان من گناه دارم.

بابا-بیا ببینم دختر گل بابا..واسه چی بهت رحم کنم؟

با مظلومیت: اخی شما خودتوتو بذارین جای من بابا چون با این ژست و قیافه ای که نشستین منه بدبخت خب وحشت میکنم..

بابا خندید: من هر کاری میکنم تو ایراد بگیر باشه طوفان بابا؟

رو میل پریدم و چهار زانو نشستم:

-ایول..باشه بابایی..اجازه هم صادر شد..حالا بفرمایین بنده به چه علت احضار شدم؟

حالا میدونستما خودمو زده بودم به همون کوچه معروفه!

بابا با این حرفم جدی شد:

-نسیم جان خوب میدونی برام چقدر عزیزی..مگه نه؟

تند تند سرمو تکون دادم: بله..تازه اینم میدونم که منو از نریمان بیشتر دوست داری.

با این لحن حرف زدنم بابا از خنده منفجر شد..:

-نه عزیز من..دو تاتون برام به یه اندازه عزیزین..منتها تو تک دخترمی و اون تک پسر..من بر اساس شرایط

هر کدومتون باهاتون رفتار میکنم..وگرنه هیچ فرقی برام ندارین..بگذریم..اینم میدونی که همه ی شرایطات و

رفتارات و هر تصمیمی که میگیری چقدر برام مهم مگه نه؟

سرموانداختم پایین..:

-من تا حالا بر خلاف میل شماو مامان کاری انجام ندادم بابا،از این به بعد هم انجام نمیدم ..

بابا با لبخند گفت: میدونم عزیزم..واسه اینه که تو رو توی همه کارات مختار گذاشتم و تصمیم گیری رو به عهده خودت گذاشتم..انقدری بهت اطمینان دارم که میدونم هیچ وقت کار اشتباهی انجام نمیدی..همیشه هم پشتت بودم. قبل ازاینکه پدرت باشم همیشه دوستت بودم و هستم
میدونم بابا.

-ولی نسیم این دفعه با همه ی اون دفعات قبلی فرق داره..نمیتونم اجازه بدم خودت تصمیم گیری کنی..چون هنوز شناخت کافی نداری..تو این یه مورد میدونم سر درگمی ..میخوام کمکت کنم بتونی راه درست رو انتخاب کنی.اجازه میدی دخترم؟

-احتیاجی به اجازه نیست بابا..شما هر کاری بگی من همون کاررو میکنم..

-فکر نمیکردم نسیم کوچولوی من انقدر عاقل و بزرگ شده باشه..نسیم منو عموت بیشتر از دو تا داداش بهم نزدیکیم..چندین سال با هم بزرگ شدیم..بچه های من مثل بچه های اون هستن و بچه های اونم با تو و نریمان هیچ فرقی ندارن..من ماکان و ماهانو کمتر از تو و داداشت دوست ندارم.

استرس گرفته بودم.. هم یه جوری خجالت میکشیدم هم احساس صمیمیت میکردم

-بذار با هم راحت باشیم، قبل از اون شبی که همتون از شمال برگشتین هیچ کس حتی به ذهنشم خطور نمیکرد که ماکان از توخوشش بیاد..چون از اون موقعی که همدیگرو شناختین یه روز عادی رو با هم سیر نکردین ..هرروز با هم تو جنگ و دعوابودین..به قدری که هممون عاصی بودیم از اینکه بخواییم شماها رو با هم روبرو کنیم. بزرگتر که شدین بازم با هم لجبازی میکردین ..کمتر نشده بود که بیشترم شد..توی این مدت اخیر هم که غرور جفتتون سر باز کرده بود و هرکدومتون به نحوی قصد کوبیدن همو داشتین..اما بعد از اون شبی که همتون برگشتین همه چیز فرق کرد..نمیدونم چجوری..هنوزم وقتی بهش فکر میکنم واقعا خندم میگیره که بعد از اون همه دعوا و بزن بکش ماکان بهت علاقه داره..

وای خدا اینجا چقدر گرم بود..ماما!!!!ان همیشه کولر رو روشن کنی؟؟؟؟دارم پرپر میشم..!!!!!!!

-نسیم ماکان دقیقا یکسال بعد از اون ماجرا همه چیز رو بهم گفت..خودتم یادته که یه شب رفت و به همه مون خبر داد که رفته پیش یکی از دوستاش بندر...وقتی برگشت اومد پیش من و همه چیز و بهم گفت..گفت رفته بود تا با خودش کنار بیاد فکر میکرد حسی که به تو داره یه حس زود گذره و با هر بار دیدنت تقویت میشه ولی گفت عمو نتونستم نادیده بگیرمش.

نسیم ۴ ماه مدت کمی نیست.. این پسر به غیر از اون یکسال ۴ ماه هم منتظرت مونده.. میتونم درکش کنم چه حسی داره و چقدر بهش سخت میگذره. دخترم فردا اون ۴ ماه هم تموم میشه قرار بود تو این مدت فکراتو بکنی.. من اصلا نمیخوام هیچی و بهت تحمیل کنم ولی میخوام بدونم تا حالا فرصت کردی یه ساعت درست و حسابی به خودت اختصاص بدی؟ یا اینکه تو این ۴ ماه انقدر خودتو تو درسات غرق کردی که هنوز به نتیجه ای نرسیدی؟

بابا راست میگفت.. من هر بار به بهونه درس از این مسئله خودمو خلاص میکردم و به امید فرداها موکولش میکردم به آینده.

-نسیم جوابم چی شد؟

-بابا من.... من هنوز درست و حسابی نتونستم فکرامو کنم.

-میدونستم... نسیم فردا حنا بندون داداشته .. یعنی فردا باید جوابتو بگی .. به عموت اینا چی میخوای بگی.. چه جوابی میخوای بهشون بدی؟

خجالت رو گذاشتم کنار.. بحث درباره ایندم خیلی مهم تر از اینا بود:

-بابا من هیچی نمیدونم.. یه چیزی هست مثل خوره به جونم افتاده یعنی دو به شکم.. نه یعنی اصلا شک دارم نمیدونم باید چیکار کنم نمیدونم باید چی بگم... بابا میتروسم. کمکم میکنی؟

بابا با یه لبخندی که مملو از آرامش بود گفت:

-فقط بهم بگو نظرت راجع به ماکان چیه؟

-چی میتونه باشه.. نمیدونم.. تا حالا بیشتر از پسرعمو به چشم دیگه ای نگاهش نکردم.. همینم برام ساخته.. نه از جانب خودم مطمئنم نه از جانب اون.. همش حس میکنم بعدا ممکنه به مشکل بخوریم.

-پس جای امید هست؟

-نمیدونم بابا.. واقعا هیچی نمیدونم!

-بهت بگم من خیالم از جانب ماکان راحت میتونی کامل شکتو کنار بذاری و نظر خودتو بگی؟

-بابا شما از کجا میدونی.... میدونی اون میتونه... (وای داشتم جون میکندم!!) شریک زندگی خوبی برام باشه؟ (اخ خدا مردم تا یه کلمه حرف زدم)

بابا-نسیم جان ماکان و میشناسم شناخت کافی راجع بهش دارم من ازش مطمئنم.. آینده دخترم انقدری برام مهم هست که سرسری ازش رد نشم.

خب اخه منه جوجه رو چه به شوهر کردن.. دروغ میگم؟؟؟ من "ها" کنم دهنم بوی شیر تازه کالبر میده!!
حالا اون ۴ ماه فردا سر میرسه.. خیلی اتفاقی دقیقا مصادف شده با شب خانبدون داداشم.. نمیدونم چی بگم.. خیلی
سخته.. گوشیم زنگ خورد.. نمیخواستم جواب بدم ولی وقتی دیدم اسم ماکان رو صفحه ی گوشی حک شده
گوشی رو جواب دادم..:

-بله؟

-میدونم الان میگی این چه ادمیه که از دستش نمیتونم نفس راحت بکشم..

ولی حرفایی رو که میخواستم مقابلت بزنم و نتونستم بزنم... تصمیم گرفتم از پشت گوشی بگم تا شاید بتونم
بهتر بگم.. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا حرفامو بزنم ولی نتونستم رو در رو بگم نسیم هیچی نگو فقط گوش
کن.. من منتظرم.. میدونم درکت میکنم گفتم سخته.. قبول کردم گفتم وقت میخوای و هنوز زوده قبول کردم
بهت حق میدادم ۳ ماه و ۳۰ روز منتظریم جواب از جانبت شبامو روز کردم..

بماند چه شبایی چه فکراییی به سرم میزد که پیام و وادارت کنم جوابمو زودتر بدی.. حالا که فکر میکنم میبینم
لازم باشه بیشتر هم منتظرت میمونم تو درک نمیکنی چه حالی دارم با چه استرسی دارم این حرفا رو میزنم و با
چه حالی میخوام فردا باهات روبرو شم.. سکوت کرد.. یه سکوت طولانی... سکوتی که معنی حرفای نگفته زیادی
میداد.

-نسیم چشم به راهم نذار... قلبم... اروم و قرار نداشت حس میکردم هر لحظه از سینم میپره بیرون.. نفس های
عمیق کشیدم ولی فایده نداشت با هر سکوتش تپش قلبم شدت میگرفت..:

-نمیدونم از کی ولی عاشقت شدم.. شدی زندگی.. شب و روزم رو گرفتی جوری که تو تک تک لحظه هام تو
جلوی چشمای.. دلم میخواد هر روز پیشت باشم تا حداقل نگاهتو فقط ببینم.. چی بگم.. عاشقی بدنیت.. دردش

بده.. چشم به راهیش بده.. انتظارش بده.. کی فکرشو میکرد یه روزی بخوام مقابلت اینجوری حرف بزنم؟

یه وقتا میگم حتی اگه جوابت منفی هم باشه کنار نمیگشتم انقدر میرم و میام تا جوابتو عوض کنم.. فرداش میگم

عشق که کشک نیست زورکی همیشه ماکان.. به زور که نمیتونی کسی رو عاشق و وابسته خودت کنی!

ولی میخوام اینو بدونی همون حرفی که از گفتنش سرباز میزدم اینه اگه تو منو نخوای که بهت هم حق میدم

چون انتخاب با تونه منم بعد تو کسی رو نمیخوام.. اولین کسی که روش دست گذاشتم تو بودی انتخاب اولم تو

بودی... مطمئن باش اولین و اخریش هم میمونی

زبونم بند اومده بود قدرت تکلم نداشتم.. شوک بزرگی بود برام شنیدن این جمله از زبون پسر عمومی خودخواه مغرورم.. هیچ وقت حتی فکرشم نمی‌کردم من.. نسیمم.. دخترعموش بخوام یه روزی انتخابش باشم.. یه روزی بخوام اون فردی باشم که تو لیست ماکان جایی برای خودم باز کنم.. بخوام کسی باشم که معیارهای ماکان رو برای ازدواج داشته باشم.. تو ذهنم نمی‌گنجید.. اون لحظه ذهنم از همه ی وقتا پوچ و تو خالی تر بود.. گنجایش فکر کردن رو نداشتم..

-خواستم امشب حرفامو بزنم.. خواستم احساس منو هم در نظر بگیرم بعد تصمیم بگیرم.. عجله ای ندارم تا هروقت تو بخوای منتظرت می‌مونم این زندگی توئه بهت حق میدم گیج بشی و تو یه دو راهی گیر کنی.. ولی بدون واقعا از ته قلبم دوستت دارم.. ببخشید اگه سرتو درد آوردم.. شبت بخیر... عزیز دلم.

بوق بوق بوق بوق... تماس قطع شده بود و فقط صدای بوق های ممتد رو میشنیدم.. چیکار کنم خدا... میترسم .. لباس خواب بلند و مملی مو که تا زانوم بود رو پوشیدم و خزیدم زیر لحافم.. باید امشب تکلیف خودمو مشخص کنم.. دلیل ترسم اینه که شاید از روی عادت باشه که بهم علاقه مند شده باشه شاید اینکه فقط یه وابستگی زود گذر باشه.. صدای بابا تو گوشم پخش شد " من ازش مطمئنم "

"بهت حق میدم گیج بشی.."

رفتار های ضد و نقیضش دیوونم میکرد..

"انگار تو یه دو راهی گیر کردی "

احساس خودم که هیچ جوهر نمیتونستم ازش بگذرم... یعنی میشه به این حالت هام اسم عشق بدم؟ میتونستم

اسم خودم رو یه عاشق واقعی بذارم؟

"ولی واقعا از ته قلبم دوستت دارم "

من؟ من چی؟ منم دوستت دارم؟ میتونم بهش جواب مثبت بدم؟ پس درسم چی؟ اه نسیم ببند بینیم بابا حالا چه

وقت درسه اخه! وسط تصمیم به این حیاتی پیام بازرگانی میندازی؟

ماکان میتونه تو لیست من جایی داشته باشه؟ من میتونم اونو برای همیشه انتخاب کنم؟

چرا نتونه؟ ماکان تمام ویژگیهای یه مرد ایده ال رو داره

من میتونم بهش اعتماد کنم؟.. میتونه شریک خوبی برام باشه؟ میتونه برام مثل بابا یه تکیه گاه باشه؟ میتونه

همیشه همراهیم کنه؟

"اگه تو منو نخوای بهت حق میدم "

-وا مامان مگه دارم خلاف میکنم من؟منه بدبخت همش روزی یه رمان میخونم اونم تازه خیلی خودمو کنترل میکنم که روزی یکی میخونم!

-اره..تو که راست میگی..عمه منه از صبح خروس خون تا بوق سگ میشینه بااین دوستت "فرنوش" چت میکنه!

اصلا اسم نودهشتیا که میومد از خود بیخود میشدم..با نیش گشاد به مامان نگاه میکردم. مامان که فهمید امیدی به من نیست گفت:

-بلند شو حاضر شو دیر میشه..حالا اگه الان بهش بگن برو نودهشتیا با کله میره سمت لپ تاپش!

بااینکه خسته بودم ولی با خنده بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم..

صدای زمزمه مامان بلند شد:

حالا چرا اسمش نودهشتیانه؟.. اینو که شنیدم صدای قهقهه ام بلند شد..

چشمم به جعبه های گوشه تخت افتاد.انقدر غرق فکر و خیال بودم که اصلا یادم رفت بینم توش چی هست! در یکیشون رو باز کردم همون پیراهن ابی کاربنیه بود که یه دنباله حریر داشت..واییی فکر نمیکردم انقدر خوشگل باشه..با ذوق جلوم گرفتمش. حواسم جمع اون یکی جعبه شد..شک داشتم اونی که فکر میکردم باشه..با شک در جعبه رو باز کردم..انقدرم تو پلاستیک پیچونده بودنش که ادم حرصش میگرفت..

پلاستیکارو که باز کردم دستم رو هوا خشک شد..با تعجب به داخل جعبه خیره شدم باورم نمیشد..این همون.....همون پیرهن قرمز به————ود! از ذوق سر از پا نمیشناختم..ماکان هر دوتا لباس رو برام خریده بود..اول یه لبخند زدم بعد لبخندم به نیش گشادی تبدیل شد که همه ۳۲تا دندونام ردیف میشد:

-واییی الهی قربونت برم که انقدر مهربونی..نه ببخشید یعنی قربونم بریییی! وای که چقد تو ماهیی..دوست دارم خیییی.. تو تکییی یدونه اییی لنگه ندارییی.. واسه خودم بلند بلند آواز چرت و پرت میخوندم و با همون لباس میرقصیدم..واقعا زیبا بود..خیلی زیبا بود. یدفعه در باز شد

مامان-چته چرا داد و هوار راه انداختی؟کی ماهه؟؟

اوپس..روزم شب همیشه اگه من سوتی ندم؟

دور خودم چرخیدم:

-مامان قشنگه؟؟؟

-خیلی قشنگه مبارکت باشه ..ایشالا تو لباس سفید عروسیت ببینمت.

-ایشالا ایشالا..تو دعا کن مامان!!!!!!

مامان دهنش اندازه غار باز مونده بود:

-نسیم قبلنا یه چیزی به اسم شرم و حیا هم بود ها..تو خجالت سرت نمیشه؟حالا من یه چی گفتم!

با لبخند پهنی گفتم:

-مامان اون قدیما بود دخترا از اسم شوهر مثل افتاب پرست رنگ به رنگ میشدن..الان اونم تو این اوضاع

قحطی شوهر کی بدش میاد؟

دستی به موهای لخت شلاقیم کشیدم که حالا مثل دم اسب شده بود و با هر بار راه رفتنم به اینور و اونور

میرفت و خودشو بلند تر و شفاف تر جلوه میداد.بالای موهام و پوش داده بود و بقیه چتری هامو کج تو صورتم

ریخته بود انقدرم تافت و چسب مو زده بود که شده بود مثل چوب خشکه.

از مدل موهامو ارایش صورتم فوق العاده راضی بودم خصوصا اینکه یه درجه ابرو هام نازک تر شده بود. یه بار

دیگه رژقرمز رو تجدید کردم

مامان:نسیم ماکان زنگ زد جلو در منتظرته.. با اسم ماکان خشک شدم

-مگه من با شما و بابا نمیرفتم؟؟؟ قرار بود بابا بیاد سراغمون که ..مامان خیلی بدی به خدا..فقط دلت میخواد

منو به اون هیولا بسپری؟

شونه ای بالا انداخت:

-به من چه زنگ زد گفت من میام دنبال نسیم منم نتونستم نه بیارم. بعد با بدجنسی با صدای ارومی گفت:

-تو هم که بدت نمیاد..دیگه منو که نمیتونی رنگ کنی. ما هم این دوران رو گذروندیم

مامان ما هم اره؟؟؟؟

با حرص ماتنومو پوشیدم..مامان حاضر و آماده رو صندلی نشسته بود تا بابا بیاد سراغش.

-پس تو باغ میبینمت..کاری نداری فعلا؟

-نه عزیزم.برو..مواظب خودت باش.

باشه ای گفتم از مریم خانم تشکر کردم و رفتم بیرون..جلوی در منتظر تو ماشین نشسته بود..خدایا ده تا صلوات

نذر میکنم گیر نده!

-سلام..

-سلام به روی ماهت..بینمت..؟

وای نه تورو جون هر کی دوست داری گیر نده..با صلوات سرمو بلند کردم..وقتی چهرمو دید اخماش رفت تو هم..حرکت کرد.

-مامان گفت زنگ زدی میای سراغم...خودم میرفتم..!

بی توجه به حرفم چند برگ دستمال کاغذی کند و در حالیکه یه دستش به فرمون بود دستمال هارو گرفت سمتم:

-یکم کمترش کن.

جبهه گرفتم:چیو؟

-اون رژلبتو..جا موندی کل ماتیکو خالی کردی رو لبِت؟

ایینه ماشینو کشیدم پایین:

-نه انفاقا..معمولیه..

-تو به این میگی معمولی؟کمترش کن..خیلی تو چشم میزنه

-ماکان توروخدا یه امروز رو اعصابمو خورد نکن بگو چشم.

-گذاشتم برات..دیگه چی؟نسیم یا لا کمش کن یا همین الان پاکش میکنی یا برت میگردونم خونه.

- پس خودم میام.

-گفتم پاکش کن!

یا خدا اعصاب مصاب نداره..با بی میلی برگه های دستمال رو گذاشتم رو لبم..بذار بگه..الان پاک میکنم رفتیم

تجدیدش میکنم..هه هه هه.

دستمال رو برداشتم:

-کمتر..!

ا..کمتر بغل گوش من هوار هوار کن..کمش کردم دیگه چی میگی؟خیر سرم مراسم داداشمه. با این حرفم دیگه

ساکت شد و چیزی نگفت.

جشن تو باغ فرشته اینا بود..چون تعداد مهمونا خیلی زیاد بود.

وقتی رسیدیم از خودی ها کسی نیومده بود..با باغشون آشنا بودم تندی دویدم تو یکی از اتاقا و مانتو و روسریم رو دراوردم و به چوب لباسیم اویزون کردم اولین جایی که میتونست بیاد سراغم همینجا بود برای همین تا دیدم داره ماشینو پارک میکنه با اون پاشنه های کفشم به زور دویدم ته باغ.

اینه مو از تو کیف دستیم دراوردم و رژ لب رو کشیدم رو لبام. ایه دارم برات اقا ماکان..حالا هی امر و نهی کن..هی گیر بده..هی از کارهای من ایراد بگیر. از پشت سرم صدای پا شنیدم گفتم حتما مهمونا هستن. یادم اومد مهمون که ته باغ نیامد؟!..تا اومدم برگردم دستی حلقه شد دور کمرم..سکته ناقص رو زدم خواستم حرف بزنم که دستی دهنمو گرفت..ای خدا دیدی بی ابرو شدم..دیدی سیاه بخت شدم..حالا کی میخواد منو نجات بده؟خدایعجب غلطی کردم اومدم اینور.
-چشماتو باز کن.

با شک یه چشممو باز کردم | اینکه ماکان خودمونه!. خدا ذلیلت نکنه بشر که نزدیک بود بمیرم.!من میگم چه بوی عطر اشناییه!خدایی ادم خنگ تر از من هم پیدا میشه؟

-که دور از چشمم حرفمو نادیده میگیری دیگه؟فکر میکنی کسی هم حواسش بهت نیست؟
نگفتم کمش کن؟میای این ته تجدیدش هم میکنی؟چرا دلت میخواد با غیرتم بازی کنی؟
اوخ..هوا پسه گویا..میریم رو دنده ماکان خر کنی!!!

-جون من یه امشبو بیخیال شو دیگه..باشه؟

-بیخیال شم که چی بشه؟

اون می اومد جلو من میرفتم عقب تا جاییکه به دیوار برخورد کردم.

-ماکان گیر نده دیگه همین امشب فقط..من که یه داداش و یه خواهر بیشتر ندارم..با لبخند چشمکی زدم.:
-باشه؟

کمرم تو دستاش اسیر بود:

-خودت میدونی که مجلس مختلطه..با لباس کنار اومدم ولی ارایشست...؟!..بیخیال شم و بذارم اینجوری جلوی همه مانور بدی که همه پسرا با چشماشون قورت بدن؟
مصرانه گفتم:

- دوستای نریمان همه از خودمونن بابا.. بعدم من قول میدم جاییکه پسرا باشن نرم و بشینم سر جام.. (اینجا یکم زیادی اغراق شد.. نسیم باز تو قولای ابکی دادی؟) اخی کی ساکت نشستی سرجات که الان بار دومت باشه؟) تو که دیگه منو میشناسی انقدرم بی قید و بند نیستم که خودمو به همه نمایش بدم.. خودم حد خودمو میدونم.

- ولی با این طرز لباست داری همینو ثابت میکنی درضمن آشنا باشن، نامحرم که هستن؟

با شیطنت گفتم:

ا.. اگه اینطوره که شما هم نا محرمی.. چطور شما ازادی؟

- بحثو عوض نکن.. باشه خيله خوب پس رژتو کم کن..

نـج!

دستشو گذاشت بالای سرم:

نه؟

- نـع خیر.

- باشه عزیزم.. هر جور مایلی.. خواستم جواشو بدم که با یه قدم سریع بهم نزدیک شد... شوکه شدم.. ته باغ اصلا دید نداشت و دیوار بلندی که دور تا دور کشیده شده بود باعث میشد تا کمتر در معرض دید باشیم.. کمرم تو دستاش اسیر بود.. چشمام بسته شدند و دستم رو روی دستاش که روی کمرم بود گذاشتم.. این دفعه دیگه میدونستم.. این دفعه دیگه همه چیز برام اشکار شده بود.. حس خودمو شناخته بودم... حس من یه حس زود گذر نبود.. از خیلی وقت شکل گرفته بود ولی خودم نمیخواستم قبولش کنم.. خودم اونو پیش میزدم چون هیچ وقت قبولش نداشتم.. چون همیشه انکارش میکردم.. ولی خلافتش بهم ثابت شده بود.. احساسش رو به راحتی درک میکردم.. چون خودم هم احساس ماکان رو داشتم.. یه درک متقابل از حسی که تو قلبامون بود... اره قلبامون....

اینبار هم قلبم بود که که مثل همیشه با حضورش، تو سینه ام میکوبید و بی قراری می کرد.. بی قرار بود.. برای این فردی که مقابلم ایستاده بود برای مردی که روبروم بود.. این قلبم بود که با هر تپش، با هر کوبش با قلبش حرف میزد.. قلبم بود که عاشقانه میتپید و توی هر کلامش کلمه دوستت دارم رو بارها تکرار میکرد و از تکرارش پشیمون نمیشد.. قلبم بی تاب بود.. فقط برای اون.. بی قرار بود.. فقط برای اون.

خودشو ازم جدا کرد چشمامو باز نکردم بوی عطر خنکش مشامم رو پر کرده بود با هر بار نفس کشیدنم عطرشو به ریه هام میسپردم... پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد نفس های گرمش تو صورتم پخش میشد.. با نفس نفس گفت:

-چرا همش دلت میخواد منو دیوونه کنی؟

خیلی اروم زمزمه کردم:

-من که کاری نکردم.

با انگشت اشاره اش صورتم رو لمس کرد..

- شاید به ظاهر کاری نکنی..ولی این لجبازیات اخرش کار دستت میده.مثل الان. خوشم نمیاد همه ی نگاهها روت خیره باشه ..امشب یکم زیاد از حد معمول خوشگل شدی و این برای اینجا زیاد خوب نیست.به قلبش اشاره کرد.

چشمم رو باز کردم نگاه عاشقم رو تو چشماش دوختم و سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم تو قلبم چی میگذره:.

-مگه بده؟

با نگاه بی قرارش جواب نگاه عاشقم رو داد

-نه اصلا...ولی بهت که گفتم برای خودتم ضرر داره..نگاه خیره اش که به لباسم افتاد دلم میخواست هرچه زودتر از اون محوطه فرار کنم.. ولی ته دلم یه شیرینی رو حس میکردم که تا به حال همچین حسی رو تجربه نکرده بودم..دوست داشتن و درعین حال خجالت... کمرم رو ازاد کرد و خیره تو چشمم حرف میزد..سرم رو پایین انداخته بودم..دلم نمیخواست با چشمای نافذش روبرو بشم..

-گفتم این لباس به درد تو نمیخوره زیادی بازه ..نخرمش ولی بازم نتونستم ناراحتیتو ببینم..اصلا دوست ندارم بهم بی محلی کنی یا اینکه گرفته ببینمت..میبینی باهام چیکار کردی؟

بی حرف تو چشماش خیره بودم..دلم میخواست دهن باز کنم و بگم پس تو نمیدونی چی به روزم آوردی..نمیدونی چقدر دوست دارم..

ماکان - بگو.

میدونستم منظورش چیه..ولی چه کنم که کرم ریختنم دست خودم نیست و دلم میخواد همش سر به سرش بذارم:

-چی بگم؟

-نسیم ۴ ماهه از گاره منتظر این روزم میخوام بدونم..کمرمو محکم چسبید..خواهش میکنم هر چی هست بهم بگو.

-تو فکر میکنی چی میخوام بگم؟

-دوست ندارم فکر کنم..فکر کردن برام بسه..خیلی وقته شب و روز دارم فقط فکر میکنم امروز فقط میخوام بشنوم.

نگرانی و اضطراب تو نگاهاش بیداد میکرد الهی بمیرم بین چی به روزش اوردم..اه خوب تو هم جون بکن بگو دیگه پسر مردمو ۴ماه علاف خودت کردی عین خیالتم نیست.

دستمو پشت پلکش کشیدم..چشماشو بست..لبخند زد..نمیدونستم چجوری بگم..چجوری شروع کنم.. خیلی اروم و نامحسوس گفتم "نمیتونم"

سریع چشماشو باز کرد با نگاهش اجزای صورتم رو انالیز میکرد پلک راستش میپیرید خندم گرفته بود بعد از یه سکوت طولانی گفت:

چ...چی...؟..؟ چی گفتی؟؟

حالتم رو عوض کردم و جدی گفتم نمیتونم.

لایه ای از غم نگاهشو پوشوند..حس کردم چشماش الان خیس میشن..دلم یه جوری شد..انصاف نبود داشتم اذیتش میکردم لبخند تلخی که بی شباهت به پوزخند نبود زد و گرمی نگاهش به سرعت به سردی تبدیل شد..بطوریکه از سرمش داشتم یخ میزد..باز دوباره تو جلد همون ماکان مغرور و بی احساس فرو رفته بود..ازم فاصله گرفت و در حالیکه به لکنت افتاده بود گفت:

-ب..باشه..م..می..رم..واسه..هم ..همیشه..نم..نمیخوام چیزی رو بهت تحمیل ..ک..کنم ..خدافظا..پشتش رو بهم کرد و با قدمای نامیزون ازم فاصله گرفت و راه افتاد .من چرا همینجوری تو جام ایستاده بودم؟قبل از اینکه دور بشه پریدم جلوش و گفتم:

-وایسا حرف من هنوز تموم نشده.

-نسیم برو کنار..اصلا دلم نمیخواد سخت تر بشه نظرتو گفتم منم به احترام نظرت دیگه حرفی نمیزنم. تو تمام مدتی که حرف میزد بهم نگاه نمیکرد. موهامو فرستادم عقب انقدر جلو رفتم تا وادارش کنم به دیوار تکیه بده.وقتی که وایساد بازم بهم نگاه نمیکرد..فکر نمیکردم بخواد اینجوری بهم بریزه.. نگاهم کن.

بدون اینکه به حرفم گوش کنه گفت:

-همونجوری که تو نمیتونی منم نمیتونم..انتظاری نداشته باش.

-من گفتم نمیتونم..ولی تو حتی وایسادی تا حرفم تموم شه ببینی چرا نمیتونم؟پرسی چرا؟
-این چیزا دلیل نمیخواد..

-ولی من برای این چیزا دلیل میخوام..تو چشمام نگاه کن تا حرفمو بزنی وایسا جملمو که شنیدی بعد هر جا خواستی برو.

با سختی نگاهشو خیره کرد:

-از این داغون ترم نکن..بذار برم.

بی توجه گفتم:نمیتونم.

این دفعه با تعجب و گنگی تو چشمام حیرون بود..دنبال چیزی میگشت.

-نمیتونم از این نگاهها بگذرم..از این چشمایی که تا مغزم نفوذ کرده نمیتونم فراموششون کنم..دستشو گرفتم و دستامونو بالا اوردم:

-نمیتونم از این دستا بگذرم..دستایی که همیشه باهام بوده و همیشه نجاتم داده..دستایی که برام حکم یه حصار رو داره که وقتی تو بغلت اسیرم هیچ چیز نمیتونه منو از تو جدا کنه..دستمو رو سینه پهنش گذاشتم:

-نمیتونم از این اغوش بگذرم..از این اغوش گرمی که همیشه منو تو خودش جا داده و یه دنیا آرامش رو بهم تزریق میکنه اغوشی که با گرماش منم گرم میشم..نگاهش رنگ دیگه ای گرفته بود.

رنگ عشق..رنگ دلداگی..رنگ بی قراری. دستشو گرفتم و گذاشتم رو قلبم..قلبی که با سرعت میتپید..تند..سریع..بی وقفه.. صدام میلرزید:

-از همه اینا بگذرم..از این یکی چجوری بگذرم؟میبینی؟حسش میکنی؟میشنوی صداشو؟از این قلبی که تو سینمه وقتی تو کنارمی بی تابمی میکنه چجوری بگذرم و نادیدش بگیرم؟چجوری بهش بی توجه باشم؟چجوری خودمو به نشنیدن بزنی تا ببینم چی میگه؟من از سنگ نیستم ماکان..قلب من واسه تو میکوبه..وقتی تو پیشمی برای تو حرف میزنه..با هر بار تپیدنش فریاد میزنه و تورو طلب میکنه..اره قلب من داد میزنه و میگه تورو میخواد فقط وقتی که تو رو میبینه به تب و تاب میوفته..دستشو محکم تر فشردم:

میبینی با چه سرعتی داره میزنه؟چون کنارتم چون پیشمی..اگه از پیشم بری نمیتونم..به قلبم اشاره کردم و گفتم اینم نمیتونه..دیگه نمیزنه..ظریفه..شکستنیه..اگه بری میشکنه..و دیگه هیچ وقت مثل الان تپش هاشو به رخم نمیکشه اون موقع من میمونم و یه قلب بی صدا..من میمونم و یه قلبی که هیچ وقت نمیفهمم چی میگه..من میونم و یه احساس خاموش.

من نمیتونم ازت بگذرم چون. یدفعه پرید وسط حرفم:

-چون چی؟

نتونستم بهش نگاه کنم..به سر شونه اش خیره شدم که چونمو یه سمت خودش کشید و گفت:

-حرفت نصفه موند..چون چی؟

چشمامو با اطمینان باز و بسته کردم..مطمئن بودم..شکی نداشتم سرمو تکون دادم و با لبخند بهش گفتم:

-چون منم دوست دارم.

بهش گفتم..بدون هیچ غروری..بدون هیچ دغدغه ای بالاخره به دوست داشتنش اعتراف کردم.

یدفعه محکم بغلم کرد طوریکه صدای استخونامو داشتم میشنیدم:

آی ولم کن..بابا گفتم دوست دارم نگفتم از عشقت میخوام بمیرم که..ماکان نفسم بند اومد..جون من ولم کن.

خندید..صدای خندش لحظه به لحظه بلند تر میشد..قهقهه زد منو رو هوا بلند کرد و دو سه دور ،دور خودش

چرخوند از ترس اینکه نیوفتم دستمو محکم تر دور گردنش حلقه کردم..احساس میکردم اختیار حرکاتشو نداره

بلند فریاد میزد:

-عاشقتم..دوست دارم..خیلی دوست دارم عاشقتم—————م عزیز دلم!

بالاخره منو گذاشت رو زمین..دستامو گرفت و دونه دونه انگشتمو بوسید:

-خوشبخت میکنم عزیز دلم..دنیا رو به پات میریزم عشق من. شاید در حالت عادی حالم از این حرفا بهم

میخورد و کلی هم میخندیدم ولی الان...همه چیز فرق کرده بود..

تا به خودم پیام بازم لبامو بوسید..محکم..پرشور..پرحررات و سرشار از عشق.. با همه احساسش بهم خیره شد:

-یادت باشه کارتو تلافی میکنم خانوم کوچولو منو تا مرز سخته بردی..

با شادی و با یه چشمک شیطون جواب دادم:

-این به اون در..به همون تلفنی که عشقت نریمان جونت تو پاساژ بهت زد..اون موقع گفتم تلافی میکنم..باید

یادت می بود.

با عشق جواب داد:

-از این به بعد عشق من فقط حسود خانوم شیطون خودم. میدونی چیه؟

تند تند سرمو به معنای نه تکون دادم:

-اگه منو امشب رد میکردی کاری میکردم هزار بار از جوابت پشیمون بشی.

وقتی کنارش بودم دنیا برام کنار ماکان خلاصه میشد با صدای بلند خندیدم:

-با این کارایی که الان کردی دیگه جای رد کردن هم میمونه؟

-همینه که هست..دوست دارم..عشقمی..زندگیمی..هرچقدر دلم بخواد بوست میکنم اعتراض نداریم وگرنه بدتر میشه.

-حالا کی اعتراض کرد؟؟ این بار هر دو مون با صدای بلند خندیدیم.

همه مهمونا اومده بودن..فرشته تو اون لباس پف دار صورتی به زیبایی یه فرشته شده بود..نریمان هم با اون کت و شلوار طوسی خیلی خوش تیپ شده بود و همه جا کنار هم دیگه مثل دو تا ستاره میدرخشیدند.ساعت گوشیمو نگاه کردم ۱۰ شب بود.

میزها و صندلی ها به طرز زیبایی دور تادور هم دیگه چیده شده بودند. من کنار مامان و زن عمو نشسته بودم و به فرشته و نریمان که هماهنگ با رقص خودشونو تکون میدادند با لبخند خیره شده بودم. داشتم میمردم برم وسط همه ی قرها تو کمرم وول میخوردن و تو جام خودمو تکون میدادم. تو این مدت سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم. ولی خب حوصلم نمیومد ببینم کیه داره نگاه میکنه! ماهان رو دیدم که از دور داشت به سمت میز ما می اومد.

ماهان-علیک سلام دختر عموی بی معرفت که داداشمونو کشتی.

-بروووو کمتر طرفداری اون داداش قوزمیتت رو بکن.

-زن داداش کاری نکن برم بهش بگم گفתי قوزمیتت ها.

قرار بود اخر شب که فقط خانواده های خودمون بودیم تصمیم رو اعلام کنیم ولی ظاهرا ماکان طاقت نیاورده و به ماهان گفته.البته بر اساس شناختی که از روش دارم میتونم بگم فقط به ماهان گفته.یا اینکه شاید اصلا نگفته و با حرکاتش نتونسته خوشحالیشو پنهون کنه و ماهان هم که تیزه همه چیو فهمیده با اسم زن داداش یه جوری شدم سرم انداختم پایین و ریز ریز خندیدم.

ماهان-آی آی خنده زیر زیرکی نداشتیما..فکر کردی من از کارای داداشم خبری ندارم.؟؟؟راستی چرا انقد تو جات وول میخوری تو؟از دور هم پیداست!

-غلط کردی ..تو این تاریکی فقط وول خوردنای من مشخصه یا تو زوم کردی رو من؟؟ماهان به خدا قر تو کمرم داره میترکه..باید خودمو تخلیه کنم دارم میمیرم..

-میخواهی کمکت کنم؟

-برو بابا چجوری مثلا؟

چشمکی زد و گفت:

-برادر شوهر ماهان رو دست کم نگیر..بسپرش به من..الان دو سوته ردیفش میکنم برات.. و رفت تو تاریکی گم شد.

برو بابا دلمونو به کی خوش کردیم ..یه مشت دیوونه ریختن دورمون. الان مثلا چجوری میخواد درستش کنه؟ پوفی کشیدم و به اطرافم خیره شدم ای بابا از شانس گند نداشتمون یکی هم پیدا نمیشه بیاد دستمونو بگیره بیره وسط چهار تا قر بدیم بلکه اینجوری تو جامون خشک نشیم!!

تو همین فکر ها بودم که مامان از جاش بلند شد و رفت. زن عمو برگشت سمتم و دستم و گرفت:
-عروسک من چطوره؟

حالا که جریان خواستگاری ماکان از من صورت گرفته بود از زن عمو و عمو یه جورایی خجالت میکشیدم دلیلشو نمیدونستم ولی سعی کردم خجالتمو کنار بذارم و با همون لحن شیطون همیشگیم جواب دادم:
-مرسی زن عمو...من کجام شبیه عروسکه اخه

-نگو این حرفو..میون مهمونا مثل ستاره میدرخشی عزیزم.

-وااایییی لطف داری مهربانوش جونیی. ببین خودت کاری میکنی اعتماد به سقمم بره بالا دیگه..بعدم شما که خودت از عروسم قشنگ تر شدی.

صدای ماهان مثل پیام بازرگانی وسط بحثمون پخش شد:

-تورو خدا نگاه کن چه بساطی داریم ما ..خائن من همش یه دقیقه رفتمو برگشتم ببین چجوری ننه مارو تسخیر کردی که هرچی امشب ازش میپرسیدم خوب شدم؟میگفت بسه کمتر به سر و فکلت برس..اونوقت تو...
زن عمو خندید:

-کمتر به نسیم حسودی کن ..حقته..برای اینکه یه دفعه جوابتو دادم ولی جنابعالی صد دفعه از من پرسیدی.

ماهان-بیا..اینم از مادرمون جای اینکه طرف مارو بگیره از دختر عمومون طرفداری میکنه ..اخه بدبختی تا چه اندازه؟ اصلا نسیم خانم حالا که اینجوره خبرمو بهت نمیگم..مردم زن داداش دارن ماهم.....یه دفعه حرفشو قطع کرد لبشو گاز گرفت و به من و زن عمو نگاه کرد...خودش فهمید چه سوتی داده..چون قرار بود به غیر از خودم و ماکان کس دیگه ای خبر دار نشه تا اخر شب..ولی این ماهان دهن لق....پاک گند زد به همه چی!

زن عمو-وای خدایا...نسیم عزیزم..؟ تو جواب دادی؟؟؟

موندم چی بگم که ماهان پرید وسط:

-من منظورم این بود که خب مثلا شاید قرار شد زن داداشمون بشه..ولی زن عمو قانع نشد:

-اره نسیم؟؟؟؟به ماکان جوابی دادی؟

ماهان خیلی جدی گفت:

-اخه مادر من اگه ایشون به داداش بدبخت من جواب داده بود به نظرت اینجوری ساکت و اروم تو جاش نشسته بود؟یا اینکه مثل فریره از اینور به اونور میرفت؟بمیرم برای دل داداش عاشقم!!!پرپرش کرد این یه برادر مارو.

-ماهان کاری نکن امشب از تک تک حرفات پشیمون شی ها..و با چشمم براش خط و نشون کشیدم .اینم لبخند شیکی زد .همون موقع مامانم اومد و ماهان به مامان گفت:

-زن عمو اصلا دخترت تمام و کمال مال خودت..مامان جون من همچین زن داداش خشنی نمیخوام ..والا نگاش کن چه جوری خودشو میگیره. بعدم در رفت..اخ که اگه وایساده بود حالیش میکردم خشونت یعنی چی..پسره دهن لق.

ارکستر اهنگ رو قطع کرد و پشت بلندگو یه سری حرف میزد! همون لحظه گوشیم رو میز روشن شد..اس ام اس بود باز کردم اس ام اس از طرف ماکان بود..با دیدن اسمش رو لبام لبخندی نشست.

•"

امروز می خواهم فریاد بزمن با قلبی آکنده از عشق تو ، و با حسی سرشار از تو

می خواهم فریاد بزمن عشقم را تا همه ی عاشقان بشنوند این صدا را

می خواهم به گوش همه ی دنیا برسانم که من خوشبخت ترینم!"•

بیا ته باغ کارت دارم. و با یه اسمایل چشمک اس رو تموم کرده بود.

کنجکاو شدم یعنی چیکارم داشت؟ اول جواب اشش رو دادم:

" هرچند تنهایی را دوست ندارم اما دوست دارم در قلب تو تنهای تنها باشم و در پایانش نوشتم الان میام"

دستام یخ کرده بود..از هیجان اروم و قرار نداشتم..داشتم میمردم بینم چیکارم داره. اسمشو که رو صفحه گوشی

حک شده بود رو بوسیدم.گوشی رو تو کیف دستیم گذاشتم و بلند شدم مامان با نگاهش ازم پرسید که کجا

میخوام برم..گفتم:

-مامان من یه کار کوچیکی دارم الان برمیگردم.

ولی نمیدونم چرا مامان لبخندای مودی میزد این مامان ما هم واسه خودش یه پا استاد همه چی دانه ها!! حتما فهمیده دیگه.. دور از جونش خنگ که نیست! زن عمو هم با لبخند مسیر رفتنمو با چشم بدرقه کرد. داشتم میرفتم ته باغ که از یه گوشه ماهان روانی پرید بیرون و گفت: پسخ جیغی کشیدم که خودم از صدام وحشت کردم! بخوام بگم سخته کردم دروغ نگفتم. ماهانم که اخمای درهم منو دید با نیش باز شروع کرد به دویدن:

- ماهان مردی وایسا بین چه بلایی سرت میارم. نامرد با هرهر در رفت.. حیف که داشتم از فضولی میمردم بینم ماکان چیکارم داره وگرنه به این راحتیا بی خیالش نمیشدم. با خنده رسیدم که از دور ماکان رو دیدم که یه پاش و به دیوار تکیه زده و به چیزی تو دستاش خیره شده. رفتم نزدیکش ایستادم:
- به چی خیره شدی؟

دستشو بست و با یه حرکت سریع دست منو گرفت و منو برگردوند.. طوریکه پشت بهش وایساده بودم. یه لحظه ترسیدم:

- ماکان خوبی؟ بدون اینکه جوابمو بده یه شیء براق رو مقابل صورتم گرفت.. نتونستم کامل اون شیء رو بینم چون فضا خیلی تاریک بود.. در کمتر از ۳ ثانیه سرمای چیزی باریک رو رو گردنم حس کردم.. از سرمش مورمورم شد.. دستمو به گردنبندی که تو گردنم قفل شده بود کشیدم.. گردنبندی که به شکل یه قلب که یک نیمه اش استیل مات و نیمه دیگه قلب نقره به همراه زنجیر نقره باریک.. از خوشحالی زبونم بند اومده بود.. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای ارومی زیر گوشم زمزمه کرد:
- این همون قلب منه که تو میخوای توش تنهای تنها باشی.. دوستش داری؟

قلبم تند تند میزد.. لبمو با زبونم تر کردم:

- خیلی قشنگه. دستامو گرفت و برم گردوند:

- واقعا خوشت اومد؟

از خوشحالی بغض کرده بودم و صدام میلرزید :

- خیلی... خیلی.. ماکان؟

- جان ماکان؟

از این جواب دانش ته دلم غنچ رفت.. سراسر شور و شوق بودم.. تمام وجودم عشقشو میطلبید..

-خیلی دوست دارم..همزمان با این حرفم یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین چکید با انگشت اشارش قطره رو از گونم پس زد و با لبخند گفت:

-من بیشتر خانمی..نبینم چشمای قشنگتو بخاطر من اشکی کنی ها.

با این حرفش دستاشو باز کرد و منو به اغوشش دعوت کرد..میخواستمش..عاشقش بودم با تمام وجودم..خودمو تو اغوش گرم و مردونه اش جا دادم اونم خدا خواسته منو با دستاش قفل کردحدود ۵ دقیقه تو همون حالت بی حرکت تو بغلش بودم شیطنتم گل کرد نوک بینیمو به سینش مالیدم و ریز ریز خندیدم محکمتر منو به خودش فشرده و با صدایی که ته مایه های خنده توش موج میزد گفت:

-آی خانوم حواست باشه داری شیطونی میکنی ها..عواقبش پای خودته ها.
جواب ندادم و ریز ریز خندیدم فهمید دارم میخندم:

-نه مثل اینکه خودتم بدت نماید خسارت پردازی..بازم جواب ندادم..دستامو باز کردم و کف دستامو روی سینه اش گذاشتم..لعنتی چی کارم کردی که اینجوری شدم! یکم منو از خودش فاصله داد..تو چشماش شیطنت بیداد میکرد..با خنده ازش دور شدم ولی اون منو محکم گرفته بود و نمیتونستم کامل ازش جدا شم:

-میگم من دیگه برم بشینم الان مامان میگه کجا رفت!!

-بیخود واسه من بهونه نتراش..اونا بهتر از هرکسی میدونن تو کجایی..شماهم تا وقتی من نخوام جایی نمیری.
هی سرشو می آورد جلو هی من خودمو میکشیدم عقب.

-ببین بازم داری زور میگی..اصلا من برای ازدواج باتو شرط دارم تا زمانی که بخوای زورگویی کنی باید عذب اقلی بمونی!!!

اومد نزدیکتر-اولا شرط نداریم میخواستی همون موقع که جواب دادی شرطاتم بگی دوما چشمم روشن حالا من عذب اقلیم دیگه؟!..سوما با این حرفت جریمه ات دو برابر شد پس هر حرکتی کنی به تعداد جریمه هات اضافه میشه..همون قدمای کوچیکی هم که برمیداشتم و عقب تر میرفتم در نهایت منجر به برخوردنم با درخت پشت سرم شد..پیش خودم گفتم عجب غلطی کردم رفتم بغلش ها..میدونستم بی جنبه ست جنبه نداره ولی اون لحظه خر مغزم و گاز گرفته بود! ابروهاشو مینداخت بالا و با خنده و بدجنسی بهم نزدیک میشد:

-خب حالا که دیگه راه فراری نداری یااا جریمه ات رو پرداز..زود!

از حرکتش خندم گرفت مثل همون شکلکه ابروهاشو مینداخت بالا...!!!

-ماکان خواهش این دفعه رو بیخال شو..

-نچ خواهش ماهش نداریم.. شیطونی میکنی فکر میکنی کسی حواسش بهت نیست؟!..بدو..نکنه میخوای خودم دست به کار بشم؟!..

-اره!!!

خندید و گفت باشه عزیزم!

جان؟؟؟چی؟؟؟کی؟؟؟کجا؟؟؟ من گفتم اره؟؟؟من به گور خودم خندیدم گفتم اره!!!؟؟ای خاک تو اون مغز نداشتت کنن نسیم این اره چی بود از کجا درآوردی گفتم؟؟؟الان این پسردربارت چی فکر میکنه.؟؟ میمیری یه دفعه جلو اون زبون واموندتو بگیری؟؟.

بابا خب من حواسم نبود داشتم فکر میکردم چجوری از دستش خلاص شم نمیدونم چرا بی اراده گفتم اره... تا خواستم اعتراض کنم بازهم باز هم صورتشو مقابل صورتم قرار داد.. نتونستم حرفی بزنم...چشمای بازش اروم اروم بسته شدند..من چرا در مقابلش نمیتونستم حرف بزنم؟

حس شیرینی بود..همراهیش کردم..دلَم میخواست حالا که موقعیتش پیش اومده اینجوری عشق و محبت تو قلبمو تمام و کمال نثارش کنم..دلَم میخواست اینجوری بفهمه چقدر دوستش دارم... لحظه شیرینی بود.. دلَم نمیخواست اون لحظه رو با چیز دیگه ای عوض کنم.. موقعیت اطرافمونو درک نمیکردیم حتی دنیایی که در اون حضور داشتیم.. دنیای من این کسی بود که مقابلم ایستاده بود..

-ماکان تو اینجاایی؟!سه ساعته داریم....

با شنیدن صدایی ماکان سریع ازم جدا شد..جرئت نداشتم سرمو بلند کنم بینم کی بوده! وقتی طرف حرفشو نصفه کاره ول کرد شک نداشتم موقعیتمونو دیده..اون موقع حتی مغزم از کار افتاده بود نمیتونستم تشخیص بدم بینم صاحب صدا کیه?!..

ماکان فقط سرشو برگردوند میتونستم حس کنم اونم خجالت کشیده..

صاحب صدا- خاک بر سرم..امم..چیز داداش بیخال من رفتم!!

داداش...داداش...این جمله فقط مخصوص دو نفر بوده..اگر حدس اولمو که نریمانَه حذف کنم میمونه حدس دومم.. وای امپرَم رفته بود رو هزار درجه شدید داغ کرده بودم..از خجالت سرمو تو سینه ماکان قایم کرده بودم و حرف نمیزدم اونم فهمیده بود.ماکان سعی کرد به خودش مسلط باشه:

-چی شده؟

-هیچی شما به کارتون برسید و با خنده چیزی به ماکان گفت که من نشنیدم ولی ماکان عصبانی شد، خم شد و سنگی برداشت پرت کرد سمت طرف و گفت:

-ماهان از جلو چشمم گمشو تا نکشمت!! صدای دویدن روی سنگا و قهقهه دور شد..حدسم درست بود..ماهان بود!!..حالا من چجوری تو روش نگاه کنم!!..ماکان معلوم بود خندش گرفته..سرمو بالا آورد و مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم:

-ببینمت؟..نبینم خجالتتو کوچولو..

با مشت زدم به سینه اش:

-کوچولو خودتی...ماکان ابرومون رفت من دیگه نمیتونم تو چشم ماهان نگاه کنم!!..و دوباره سرمو پایین انداختم!

ماکان قهقهه زد و گفت:

-اشکال نداره کوچولوی من..خودم حسابشو میرسم! ولی عوضش منم تلافی میکنم منتظرم زن بگیره..همینجوری بهشون ضدحال میزنم خوبه؟

از لفظ کوچولوی من دلم قیلی ویلی رفت ولی به ظاهر با عصبانیت گفتم:

-چی چی و اشکال نداره؟همش تقصیر تو بود دیگه..هی بهت میگم اینجا مناسب نیست حرف تو کلت نمیره.. با شیطنت گفت: پس کجا مناسبه؟

-برو عقب...اصلا دیگه تا وقتی ازدواج نکردیم حق نداری بهم دست بزنی.

|||چی میگی نسیم...اصلا من غلط کردم..

-کار خوبی کردی..حالا برو اونور برم بشینم..

-نسیم جون من قهر نکن دیگه..زیر گردنم و بوسید که قلقلک اومد و خندیدم

-اهان..حالا شد..اشتی؟؟بابا اون پسره خر اومد زد تو حس و حالمون به من بیچاره چه مربوط اخه؟

دلم نمیومد دلشو بشکنم ولی باید یکم ادب میشد که هی راه به راه بوسم نکنه..اومدیم و بابام سر رسیده بود اون موقع باید میرفتم تو افق محو میشدم!!!!

-نخیر همون که گفتم دیگه به من دست نمیزنی..میخوام برم..ولم کن.

-اینجوری میخوای بری؟

-مگه چمه؟

-یه نگاه به لبات بنداز؟ همه رژت پخش شده!

این وضعیت برای اونم پیش اومده بود...نتونستم جلوی خندمو بگیرم و بلند بلند شروع کردم خندیدن! خندیدم که تموم شد گفت:

-بیخیال..بریم!

-کجا؟

-آخه نه که یه سره تو جات وول میخوردی گفتم بریم تخلیه اش کنی.

فهمیدم کار ماهان اون لحظه که گفت بسپرش به من الان دو سوته ردیفش میکنم برات.
با خنده گفتم:

-از اونجاییکه برای رقصیدن با من دل تو دلت نیست قبول میکنم. و صدای ماکان که گفت رو تو برم هی!!!
ارکستر اهنگ واستا واستا رو از بهنام شهبازی میخوند و اولین نفری که رفت وسط من بودم فرشته که از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید همراه با نریمان دور من حلقه زدن.. من و فرشته هم که با حرکات هم کاملا آشنا بودیم با مهارت تمام میرقصیدیم..نریمان و فرشته رفتن کنار هم تا اینکه ماکان از میون جمعیت بالاخره اومد وسط و دستمو گرفت..بیشوور اینم بلد بود برقصه و رو نمیکرد؟ دستمو گرفت و مجبورم کرد یه چرخ بزنم که همزمان با چرخم کامل به میز خودمون و بابا اینا دید داشتیم. زن عمو اولش با بهت نگاهمون میکرد وقتی دید کنار هم داریم میرقصیم بهتش رفع شد و شروع کرد کل کشیدن. عمو با محبت بابا با رضایت و شادی و مامان با خوشحالی وصف ناپذیری،نریمان با عشق برادرانه و فرشته با خوشحالی و خنده نگاهمون میکردن..بالاخره فهمیدن..کم کم میدون رقص شلوغ شد..بهار که پیش خاله نشسته بودو خاله هم کنار مامانم.. بهار از جاش بلندشد و با شادی و رقص به سمت حرکت کرد.. بماند که تا اخر مراسم همش وسط بودیم..و کلی هم شاباش گرفتیم..خودشم خوشش اومده بود و دست منو هی میکشید میبرد وسط..منم مظلوم.مگه میتونستم حرف بزنم!؟

سرمو انداخته بودم پایین و مثل بچه های سر به زیر به نوک کفشای پاشنه بلندم زل زده بودم ماکان کنارم وایساده بود و هی میخواست دستمو بگیره منم که طبق معمول کرمم گل کرده بود و دستمو میکشیدم که نتونه دستمو بگیره..بابا نا سلامتی دو تا خانواده روبرومون بودن فکر منو نمیکرد که از خجالت اب میشدم؟..دستمو پشتم قایم کردم اونم دستشو آورد پشت و دنبال دستم میگشت خندم گرفته بود پامو بلند کردم با پاشنه کفشم

کوبیدم رو کفشش..دستشو مشت کرد فهمیدم بدجور دردش گرفته..بمیری نسیم با این کارات.مریضی مگه؟.اروم سرشو زیر گوشم آورد و گفت:

-دارم برات..منتظر تلافیش باش. منم اون موقع چیزی برام مهم نبود با بدجنسی لبخند ملیحی زد.و زیر لب گفتم:

-دوبرابرشو میبینی عزیزم..

ماکان-عمو جان میشه نسیم رو خودم بیارم؟

لبخندم رو لبام ماسید با وحشت نگاهش کردم..بدبخت شدی نسیم این میخواد تلافی کنه..سریع دهنمو باز کردم:

-_____اِخه..چیزه..نمیخواد خودم میام..شما زحمتتون میشه!!

همه زدن زیر خنده..اه ایشالا بترکی دختر با این سوتی هات! منی که ماکان رو تو خطاب میکردم حالا چی شد یه دفعه ای جمع بستمش؟!..اونم چی؟؟؟شما!!!! مایی که هر دقیقه در پی ترور کردن همدیگه بودیم! بابا با خنده- اشکال نداره دخترم..ماکان میارنت..

ماکان دست به سینه با لبخند نگاهم کرد:

-خب اجازه هم صادر شد پس فعلا عمو جان.

تا اوادم حرف بزوم دستمو گرفت و مثل کش شلوار منو دنبال خودش کشید..صدای خنده عمو اومد:

-یواش تر بابا جون..چقد تو هولی پسر! منو تو ماشین نشوند و درو بست....

یعنی بمیری.. میگم بمیری یعنی واقعا بمیری ها|| با اون حرفت..اگه دو دقیقه جلو اون زبون کوفت گرفتتو میگرفتی الان اینجوری ایزی لایف واجب نمیشدی!

-ماکان پیادم کن میخوام خودم با بابا اینا برم.

دنده رو عوض کرد:

-عمو_____را..مگه از جونم سیر شدم همینجوری ولت کنم بری..؟

چشمامو مثل بچه گربه ها معصوم کردم و ۳ دقیقه همونجوری بهش خیره بودم تا نگاهم کنه

-چی میخوای اونجوری نگام میکنی؟

-خیلی بیشعوری مگه باید چیزی بخوام؟

-بل_____ه؟؟؟ کی بیشعوره؟؟؟؟

این... این من بودم؟؟ این دختری که تو اینه هیچ شباهتی به من نداشت و لباس عروس پوشیده بود واقعا من بودم؟ از خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم و پریدم بغل فرشته.

- دستت درست مریم جون.. وای ماما چه خوشگل شدم مریم جون و شاگردش کلی خندیدن.

فرشته - ادم باش نسیم .. زشته!

- برو بابا خودت زشتی.. چشمت مشکل داره من به این خوشگلی رو نمیبینی.. شاگرد مریم جون همون موقع گفت:

- خانما اقا داماد داره میاد داخل. زنایی که نشسته بودن روسری هاشونو پوشیدن.. مریم و شاگردش به همراه فرشته تور رو رو سرم انداختن. مریم یه بار دیگه با قلم موهای گریمش پشت پلکم رو کشید تو این مدت خودمو تو اینه برانداز کردم.. موهامو شینیون کرده بود و دسته ای از موهام رو هم فر کرده بود و رو شونه راستم انداخته بود..

ارایشم هم که دیگه نگمم هیچ شباهتی به خودم نداشتم.. و اما لباسم.. لباس عروسی که عاشقش بودم از قسمت زیر سینه تا پایین کمرش سنگدوزی شده بود و دقیقا وسطش یه قلب کوچولو داشت دامنشم پف دار و ساده اما شیک و زیبا بود.. تاجم هم ظریف ولی دوست داشتنی بود.. کلا از خودم خیلی راضی بودم.. صدای سوت و دست میون کل کشیدنا گم شد.. برق خاصی تو چشمای ماکان جاجوش کرده بود.. ماتش برده بود.. لبخندی زدم و گفتم: تموم شدم..

تا به خودم پیام دیدم تراول بود که رو سرم سرازیر میشد.. صدای سوت و دست ها بیشتر شد.. از مریم و شاگرداش تشکر کردم. اونا هم با شادی برامون ارزوی خوشبختی کردن.. فرشته هم منتظر بود تا نریمان بیاد سراغش. ماکان دستمو گرفت و انگشتاشو محکم تو دستام قفل کرد.. فیلمبردار جلوی در ارایشگاه وایساده بود.. وقتی مارو دید شروع کرد دستور دادن و ماهم اطاعت میکردیم. ماکان دسته گلی که پر از گلهای رز بود رو به دستور فیلمبردار عاشقانه تو بغلم گذاشت. درو برام باز کردنشتم.. وقتی نشست گفت:

- خیلی خوشگل شدی.. خیلی..

خندیدم: تو که خیلی خوش تیپ شدی.. نذرنت اقا دوما.

دماغمو کشید: - به پای شما که نمیرسیم شیطون..

اهنگای شاد رو گلچین کرده بود و خودشم بلند بلند همراه خواننده میخوند.. همه ماشینا برامون بوق میزدن.. شادی تو دل همه جاجوش کرده بود.. بعد از کلی گشت زدن و توقف و قدم زدن تو یکی از پارک های پر

از گل که منظره ی قشنگی داشت به تالار رسیدیم..با ورودمون زن عمو اولین کسی بود که کل کشید.بگلم کرد:

-ایشالا خوشبخت بشین دخترکم ...

اسفند رو بالای سرمون میچرخوندن و دست میزدن..ماهان و بهنود همه ی نقل ها و برنج ها رو میریختن رو سرمون..خاله هم همراه بهار گونمو بوسید و تبریک گفت..جای رد شدن نداشتم دورمون حسابی شلوغ شده بود ماکان هم حسابی گرمش شده بود و عرق کرده بود..خودمم همینطور..نریمان بگلم کرد:

-قربونت برم اجی کوچولو باورم همیشه عروس شدی..ایشالا خوشبخت بشین..پیشونیمو بوسید وقتی ازش جدا شدم برق اشک تو چشماش بود:

-نریمان نبینم گریه کنیا...

-برو بابا کوچولو گریه کجا بود..

-کوچولو خودتی گنده!.. مامان اومد جلو.خودمو تو بغلش پرت کردم.

سفره عقدمون تو یکی از اتاقها بود..اروم اروم به طرف اتاق عقد رفتیم..سفره به طرز چشمگیر و زیبایی با ساتن های سفید و طلایی تزیین شده بود..رو صندلیا نشستیم..بالاخره بعد از مدتی بگو و بخند عاقد رسید..بخودم که اومدم پارچه ای از جنس ساتن بالای سرمون گرفته بودن و قند میساییدن..

-دوشیزه مکرمه محترمه سرکار خانم نسیم افشار ایا به بنده وکالت میدهیدبا مهریه یک جلد کلام الله مجید یک دست اینه و شمعدان و ۱۴۰۰سکه طلا به همراه ۱۰ شاخه گل یاس به عقد دائم اقای ماکان افشار در بیاورم؟بنده وکیلیم؟

صدای لرزون مامان بالای سرم بلند شد:

-عروس رفته گل بچینه..

-عاقد باز هم همون جمله هارو تکرار کرد اینبار فرشته گفت:

-گلاب پیشکش بابا..تو این اوضاع قحطی شوووور عروس خیلی زحمت بکشه بره همون گل رو بچینه هنر بزرگی کرده..

کل جمع به خنده افتادن!عاقد هم میخندید..یه حسی داشتم..از انتخابم مطمئن بودم ولی نمیدونم چرا دلشوره داشتم..انگار هم تردید داشتم هم اطمینان..از اینه یه نگاهش انداختم که با آرامش چشماشو باز و بسته کرد..لبخندی تحویلیم داد و دستای سردمو تو دستای گرم و مردونش گرفت..از داخل جیب کتش یه جعبه سبز

یشمی به عنوان زیر لفظی رو دامنم گذاشت..نگاهش کردم..چرا تردید؟وقتی با هربار کنارش بودن قلبم به تب و تاب میافته.چرا ترس؟!آگه واقعا عاشقشم و دوستش دارم ترس نباید برام معنایی داشته باشه.

-برای بار سوم میپرسم...خانم نسیم افشار بنده و کیلیم؟ دهنم و باز کردم:

-با اجازه پدر و مادرم و بقیه بزرگترا...بله.

صدای سوت و جیغ و دست به هوا رفت..انقدر که داخل دفتر رو امضا کردیم انگشتمون تاول زده بود! همه برای روبوسی به سمتم اومدن..صدای اهنگ و پایکوبی بلند شد.. حلقه رو دستم کرد:

-تا دنیا دنیاست باهات میمونم نمیذارم لحظه ای تردید و ترس تو دلت جا بگیره.

منم متقابلا لبخند زدم و حلقه رو تو دستش کردم:

-منم بهت قول میدم همیشه...تا ابد کنارت بمونم و تنهات نذارم.. انگشت کوچیکم تو ظرف عسلی که فرشته جلوم گرفته بود فرو کردم وانگشت عسلی رو به سمتش گرفتم..عسل رو خورد وبا بدجنسی انگشتمو گاز گرفت :
-ای دستم..چرا گاز میگیری؟

-تلافی اون کاری بود که اون شب با پای نازنینم کردی..!چجوری اون کفشارو میپوشی؟فقط ۱۰۰سانت پاشنه دارن!

ماکان انگشت عسلیشو تو دهنم گذاشت..ولی کاری نکردم..انتظار داشت گاز بگیرم برای همین با تعجب نگام کرد.. انگشتمو با زبون بیرون دادم و با دستمال انگشتمو پاک کردم:

-چیه عزیزم؟انتظار داشتی مثل تو وحشی بازی در بیارم؟ هنوز منگ نگام میکرد.صد در صد انتظار نداشته!!
پاشنه میخی کفشای سفیدمو نامحسوس رو پاش کوبیدم که چهرش از درد جمع شد ادامه دادم:

-ولی من از تو بدترم...!

فرشته از خنده کبود شده بود..

ماکان-نسیم حسابتو میپرسم..خیلی دیوونه ای بخدا..شوهرت شب عروسی افلیج شد..

به روی خودم نیاوردم و با لبخندنگاهش کردم پا روی پا انداختم:

-خوبه.. میشه گفت بی حساب شدیم! زیر لب خندید و چیزی نگفت..

بعد از اینکه همه کادوهاشونو دادن نوبت عکس گرفتن شد..

در حالیکه همدیگرو بغل کرده بودیم و خنده بر لب داشتیم عکاس که همون فیلمبردار بود گفت: حاضر؟

چشمامو بستم..یه لحظه عالی..ناب.. و به یاد ماندنی. ثبت شد.چشمامو باز کردم و با لبخند به لنز دوربین خیره شدم

-چیلیک...و عکسی که به وضوح عشقمون اشکار بود.

به جایگاهی که وسط سالن برامون در نظر گرفته بودن حرکت کردیم..بادکنکای بالای سرمون به رنگ سفید و بنفش تزیین شده بودن..فرشته که دیگه خودشو کشت از بس وسط بود..من جای اون انگشتای پام ترکید!دیدم بهار و فرشته ودختر خاله های ماکان دارن به سمتم میان..قبل از اینکه دستمو بگیرن خودم از جام بلند شدم زن عمو بلند شد و دسته دسته شاباش رو سرم میریخت..پسرای جمع هم دست ماکان رو کشیدن و آوردن وسط.رقصیدن تو اون لباس پف دار واقعا برام کار سختی بود..حس میکردم خیلی سنگینم!ولی کنار اون این چیزا برام بی معنی بود.

-عروس خانم لطفا قاشق غذا رو با احساس به اقا داماد بدین

وای خدا!!!!ایا..این بار چهارم بود که این قاشق کوفتی رو پر میکردم..ماکان هم دستی به صورتش کشید..اصلا من نخوام به این غذا بدم کی رو باید ببینم؟!آخه من به این غول غذا بدم؟ خودش بلد نیست غذا بخوره?!!!!...
-اقا داماد لطفا ظرف ژله رو به سمت عروس خانم بگیرین!

ماکان-نسیم جون من با احساس رفتار کن بذار این فیلمشو بگیره بره پی کارش بخدا مردم از گشنگی!
-دیگه با احساس تر از این؟بخدا من تو تمام عمرم انقدر با احساس رفتار نکردم هرچی احساس محساس تو توانم بود امشب به کار گرفتم.

ماکان خندید:

-حالا یکم دیگه سعی کن

منم خندیدم و گفتم شیطونه میگه با اردنگی اینو پرتش کنم بیرون هم خودمون به آرامش برسیم هم این!
فیلمبردار-عالمی شد...فعلا تنهاتون میدارم.

ماکان-فکر کنم فقط دردش این بود که ما تو فیلم بخندیم! حالا غذارو بچسب..

حق با ماکان بود میمرد بجای احساس احساس کردن یه کلام بگه لبخند بزنین!دیگه کم مونده بود بشقاب غذارو بکوبونم تو فرق سر فیلمبرداره!چی میگی آخه برو بیرون بذار شاممون رو کوفت کنیم!

آخر شب مجلس زنونه مردونه مختلط شد و جمعیت هم با سوت و دست و جیغ فرستادنمون وسط

ای ناز عروس این شب رویایی ..امشب چقدر خوشگل و زیبایی

تو خوشبخت ترین دختر دنیایی..تو زیباترین پری دریایی
امشب که چشات خدای احساسه ..امشب که نگات رنگ گل یاسه
امشب که تو حس عاشقی داری این عشقه که احساست رو میشناسه
دیدی تو شبات ستاره بیداره..دیدی که زمونه با دلت یاره امشب رسیدی به هرچی که میخواستی ..دیدی که خدا
چقدر دوست داره

منم که دیگه حسابی از خود بیخود شده بودم..هرچی رقص بلد بودم و نبودم رو رو کردم!!ماکانم که روبروی من
مات شده بود و خودشو با اهنگ تکون میداد اهنگ که تموم شد همه دختر پسرای جوون هماهنگ باهم گفتن:
-دوماد عروسو ببوس یا لا یا..به این جمعیت دیوانه نگاه کردم.. ظاهرا بهار سر دستشون بود..با حرص نگاهش
کردم که دندوناشو نشونم داد..ماکان اومد جلو من رفتم عقب حلا همه به خنده افتاده بودن خودمونم
همینطور..وقتی صدای بچه ها بالاتر میرفت قدمای من بیشتر میشد تا اینکه منو گرفت و لپمو محکم بوسید
صدای اعتراض همه بالا رفت
-قبول نیست.. که بهار ساکتشون کرد:

-دوستای عزیز اینا میخوان ریا نشه! بله! صدای اوووو گفتنشون بالا رفت.
بهار-ازم تشکر کن..!

-تشکر؟نه بابا رودل نکنی یه وقت!؟ من الان باید تورو از هستی ساقط کنم!تشکر پیشکشت!
-بدبخت من بخاطر خودت اون حرفو زدم
-لابد بخاطر خودم کاری کردی همه بگن ماکان بوسم کنه!
عقب عقب میرفت:

-برو بینیم بابا تا ساعات آینده ازم تشکر هم میکنی..این بوسه پیش اعمال خاک بر سری چند ساعت دیگه
سهله وبا قهقهه شروع کرد دویدن.

-بهار گیرت بیارم زندت نمیدارم برو گور خودتو بکن!

همه بعد از تبریک گفتن و عروس کشون راهی خونه هاشون شدند.

مامان با چشمای اشکی بهم زل زده بود..زن عمو هم دست کمی از مامانم نداشت..بابام هم با خوشحالی ولی در عین حال با بغضی مردونه کنار عمو ایستاده بود و ماهان که عین خیالشم نبود و هرهر میخندید خداوکیلی بی احساس تر از این ادم هم پیدا میشد؟

مامان با گوشه حریر لباسش اشکش رو پاک کرد و گفت:

-عزیز دلم دعای خیرمون بدرقه راهتونه.

منم گریم گرفته بود..نریمان با بغض کنار بابام ایستاده بود و فرشته که با لبخند نگاهمون میکرد به مامانم گفت:

-مامان تو رو خدا گریه نکن دیگه الان باید از دستش یه نفس راحت بکشی که از شر اتیشاش راحت شدی!

با اشک گفتم:

-تو ساکت باش..نمیخواه نظر بدی..

که همه از این لحن حرف زدند کلی خندیدن!

-مامان بخدا گریه کنی ناراحت میشم ها.

زن عموم گفت:

-نسیم گلم ایشالا خوشبخت بشین..هوای هم دیگرو داشته باشین.

-چشم زن عمو

زن عمو با لبخند:

-دوست دارم منو مثل مامان خودت بدونی..

با لبخند گفتم:

-چشم مامان جون. خندید و گونه مو بوسید و با مهر مادرانه ماکان رو بغل کرد.

بابا اومد جلو دستمو گرفت..دستشو تو همون حالت که گرفته بودم اوردم بالا و بوسیدم..نتونستم جلوی خودمو

بگیرم و با گریه خودمو تو اغوش بابام پرت کردم بابا منو با عشق بغل کرد:.

-الهی دورت بگردم عروسکم شگون نداره عروس تو شب عروسیش گریه کنه

-بابایی...ببخشید اگه اذیتتون کردم.

-زن این حرفو..تو همیشه برای من افتخارم بودی دختر گلم. دستمو گرفت و گذاشت تو دست ماکان:

-دخترموسپر دم به تو بابا..مراقبش باش.

ماکان دستشو گذاشت رو چشمشو گفت:

-روچشمم عمو جان..بیشتر از جونم هواشو دارم.سرمو انداختم پایین.

مامان-همیشه تو زندگی با صداقت پیش برین.

زن عمو-هیچ وقت چیزی رو از هم پنهون نکنین..زن و شوهر محرم اسرار همدیگه هستن.

بابا-هیچ وقت..هیچ وقت بهم شک نکنین سعی کنین همیشه مشکلاتتون رو با کمک همدیگه حل

کنین..همیشه باهم تو همه کاری مشورت کنین.

عمو-بهم اعتماد داشته باشین..اعتماد شرط اول تو زندگی مشترکه.ایشالا هم که هیچ مشکلی تو زندگیتون

نداشته باشین دعای خیرمون بدرقه راهتونه.عمو رو سرم رو بوسید:

-برین به سلامت...خوشبخت بشین

-چشم..و با مکث..باباجون. یه بار دیگه همشون رو بوسیدم..به نریمان که رسیدم گریه ام شدت گرفت

نریمان- اه اه..بسه دختره زر زرو...خیسم کردی..خجالت بکش..خوبه شوهر کردی و دست از این کارات

برنداشتی...رو به ماکان گفت:

-یه تار مو ازش کم بشه با من طرفی..

ماکان-بین بخوای از الان برادرزن بازی در بیاری به عشقم میگم واسه زنت خواهر شوهر بازی در بیاره

ها..حالا خود دانی.

هممون خندیدیم..براشون دست تکون دادیم وبه سمت خونه مشترکمون حرکت کردیم.

-باز کنم؟

-نه

-حالا.

-میگم نه.

-الان؟

-کشتی منو..باز کن!

به دور و برم نگاه کردم..یه خونه فوق العاده بزرگ..پذیرایی خیلی شیک و بزرگ..۲ دست راحتی و ۱ دست مبل

چوبی استیل دور تا دور خونه چیده شده بود.پرده هایی ازجنس حریر ترکیبی از رنگای نباتی و سفید دیزاین شده

بود.اشپزخونه بزرگی که درست سمت چپ پذیرایی قرار داشت و همه لوازم و وسایل لازم چیده شده بود..یه

خونه با تمام امکانات..دلیل اصرار کردن های مامان و ماکان رو تازه میفهمیدم که چرا نمیخواستن خونمو بینم..

با هیجان گفتم: ماکان

دستم گرفت و منو همراه خودش به یه راهرو برد که به دو تا در ختم میشد. اولین در رو باز کرد وارد اتاق شدیم. اتاقی خیلی زیبایی بود که احساس رو به وجد میآورد... تخت دو نفره قهوه ای سوخته ای که وسط اتاق جاکش کرده بود و پاتختی های همراهش دو طرف تخت به صورت کج قرار گرفته بودن. میز توالت هم از جنس همون تخت بود... رو تختی شیری و طلایی و شکلاتی بود با پرده های به رنگ رو تختی. یه حریر شیری هم دور تخت رو گرفته بود درست مثل اتاق شاهزاده ها. دهنم باز مونده بود... روی رو تختی اول اسمامون به لاتین با گلبرگ های گل رز و بصورت قلب تزئین شده بود... همین باعث شده بود اتاق از عطر گل های رز معطر بشه. دستاشو دور کمرم حس کردم:

-خوشت اومد؟

-خوشم اومد؟ فوق العادست.. فکرشم نمیکردم انقدر شیک و قشنگ باشه.. ولی ماکان.. ما میتونستیم کم کم پیش بریم. کنارم ایستاد و دستامو تو دستش گرفت دستای هر دومون رو بالا آورد و بوسه ای به سر انگشتم زد... با هر بوسه اش احساس آرامش میکردم..:

-بهت گفتم دنیا رو به پات میریزم.. هرچند در برابر تو چیزی به حساب نمیاد.. ولی تا آخر عمرم سر قولم وایمیستم.. بهترین زندگی رو برات میسازم.. تو دنیای منی.. این چیزا برای دنیای من خیلی کم و ناقابل به نظر میاد.. خوشبختت میکنم.. همون جوری که تو با جوابت خوشبختم کردی. همین امشب بهت قول میدم باهم بهترین زندگی رو میسازیم.. با صدای بمش زیر گوشم اهنگی رو زمزمه کرد:

-بذار تا نفس دارم توی چشات نگاه کنم... اسمتو عاشقونه تا جون دارم صدا کنم

بخدا عاشقتم عاشقی حاشا نداره... همه عالم بدونن دل دیگه پروا نداره. سرشو بالا آورد و منو به سمت خودش برگردوند مثل خودش زمزمه کردم:

- بخدا عاشقتم عاشقی حاشا نداره.. همه عالم بدونن دل دیگه پروا نداره.

نگاه عاشقش تو چشمام بود.. تک تک اجزای صورتم رو با نگاهش می کاوید.. برق اشتیاق و بی قراری تو چشماش بیداد میکرد..

نگاه عاشقش تو چشمام.. نگاه عاشقم تو چشماش بود... و یه سراغاز عالی و در عین حال عاشقانه برای شروع زندگی مشترکمون.. زندگی مشترکی که با اشتراک قلب های بی قرارمون پیوند خورد..

-وایسا بییــــنم

ماکان-چی کارش داری؟ ولش کن بیا پیش خودم بیینم ..کمرم رو گرفت و مجبورم کرد شونه به شونه اش قدم بزیم.سعی میکردم خودمو از دستش نجات بدم:

-ماکان ولم کن الان میخوره زمین.

-بچه باید بخوره زمین دیگه وگرنه که بزرگ نمیشه.نگاش کن چه حالی میکنه ..

یه نگاه به پاهای کوچولو و تپش کردم که چجوری با یه پوشک میدوید و جیغ میزد! دلم واسش ضعف رفت دویدم سمتش که محکمتر از قبل کمرمو گرفت:

-ببین بخوای بچمو کبود کنی خودت میدونی و خودم یکی محکم زدم به بازوش:

-واسه من بچم بچم نکن..لحنمو مظلوم کردم:

-تورو خدا ولم کن برم یه گازش بگیرم ای جونم اخه یه نگاه به قد و بالاش بنداز!
خندید :

ماکان- شیطونی هاش لنگه خودته

-قیافشم عجیب شبیه توئه

-بیخشیدا مثل اینکه باباشم..

با خنده اداشو دراوردم:

-! نه بابا ..پس بیخشید که منم مامانشم

جیغ زد و حواس دوتامونو پرت کرد دیدم تالب دریا رفت و موج که به پاهای کوچولوش برخورد کرد جیغ زد و اومد عقب..یدفعه افتاد رو شن ها. الهی بمیرم بچم پوشکش شنی شد.. ترسیدم براش اتفاقی بیافته رفتیم سمتش..نشسته بود رو زمین و شن ها رو میکشید روخودش. وقتی هم که شن تو دستش بود قیافشو یه جوری میکرد لب هاشو ور میچیدو تند تند دستش و تکون میداد

بهم دیگه نگاه کردیم و از ته دلمون خندیدیم

ماکان- بابایی پتو که نیست که شنارو میکشی رو پاهات..قربون پاهای تپلت برم.

با این حرف ماکان ذوق کرد و پاهاشو بیشتر تو شنا فرو میکرد..

پاچه های شلوارم رو بالا دادم دست ماکان رو کشیدم

-چیکار میکنی دیوونه..!

تا یه اندازه ای تو اب رفتیم.. وایسادم جلوش:

-کی فکرشو میکرد؟ بخواییم امسال اینجا باشیم؟ اونم تو همچین روزی؟

با آرامش دستامو گرفت:

-دقیقا ۴سال پیش همین موقع بود که سوار تله بودیم..

به یاد اون روزا لبخندی زدم

ماکان-افتادی بغلم

تک و توک افراد تو ساحل بودن و زیاد شلوغ نبود..اون عده هم هرکدوم به کاری سرگرم بودند.. دستمو کشید و

بغلم کرد سرمو گذاشت رو سینش. دستامو دور کمرش حلقه کردم. با تپش های قلبش چشمامو بستم...باد شالم

رو از سرم انداخت و موهامو پراکنده میکرد

ماکان- الانم مثل همون موقع تو بغلمی..الانم مثل همون موقع که تو بغلم افتادی قلبت تند تند میزد..با این

تفاوت که او موقع تو رو به چشم یه دختر شیطون و خرابکار و با خنده ادامه داد پررو میدیدم و الان...مکث

کردم..سرمو از سینش جدا کرد تو چشمام زل زد و گفت:

-الان برام حکم همه زندگی رو داری.حکم عزیز ترین فرد زندگی که بدون تو نمیتونم نفس بکشم.

یه اسب از کنارمون رد شد..جیغ زنون پرید سمتمون و با دستای کوچولوش پاچه های شلوارم رو کشید ماکان

دستاشو از دورم باز کرد به سمتش خم شدم تا قدم باهاش برابر بشه:

-جون دلم قربون اون موهای فرفریت برم..؟

-هایوو..هایوو

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم یه گاز از لپای سرخس گرفتم که جیغ کشید صدای معترض ماکان بلند شد:

-ازار داری بچمو اذیت میکنی؟

-اره مامانی..هایوو..اخه تو موهات به کی رفته انقد فرفریه..؟هان جیگر مامان؟

-به من..

ماکان- لا اله الا الله..برخر مگس معرکه...پسر من نمیتونم دو دقیقه با زن و بچم خلوت کنم؟

یه تایی ابروشو بالا داد:

-بله بله؟ در حال حاضر اینجا یه مکان عمومیه..خلوت ملوت ماله خصوصه..که تا وقتی ماهم اینجا ییم...نچ..جان
ماکان راه نداره. خم شد و دستاشو باز کرد:

-بیا بغل دایی بینم جیگر طلا.. دوید بغل نریمان..عاشق نریمان بود..

فرشته- بچه ها بیاین بریم رو اون سکوئه..خیلی جای دنجیه..

همه به سمتش برگشتیم

-ا..بده من بینم اون سبد رو تو با این وضعیت سبد به این گندگی رو بلند میکنی؟

دست به کمر گفت:

-برو بابا..مگه وضع چشمه؟چقدر شماها گنده اش میکنین..حالا خوبه همش...پریدم وسط حرفش:

-فکر خودت نیستی به درک نباش..فکر اون فسقلی باش..عمه قربونش بره..

مثل همیشه داد زد:

-لازم نکرده قربون بچه خودت برو رو به نریمان گفت:

-نریمان این خواهرت داره منو حرص میده..الان بچمون یه چیزیش میشه ها..بعد به من نگه مراقب خودت

نبودی..بعد برام تند تند ابرو بالا انداخت

-ای دیکتاتور حالا من حرصت میدم دیگه؟ باشه خانوم فقط اون قضیه رو یادت باشه نگه نگفتی..بعدم با خنده

رفتیم..

-نسیم..نسیم..جون فرشته وایسا غلط کردم اصلا من..اخ...بچم..

تندی برگشتم سمتش که دیدم افتاده زمین یه لحظه دست و پامو گم کردم ترسدم یه وقت چیزیش شده باشه:

-فرشته..فرشته قربونت برم..خوبی؟

-اخ..اره دستمو بگیر..

خواستم دستشو بگیرم نامردی نکرد و دستمو کشید که به سمت اب پرت شدم وکل هیکلم خیس شد..شروع کرد

قهقهه زدن..

-ببر صداتوو خاک بر سر من که هنوزم گول این فیلماتو میخورم..تو یه روده راستم تو بدنت نیست..

فرشته-تا تو باشی منو تهدید نکنی..نریمان ساحل منو بیار بینم..

مثل خودش داد زد:

-اووووی..ننش منم ساحل تو؟

ساحل شروع کرد جیغ زدن..ماکان پاهاشو گرفته بود و نریمانم دستاشو ظالما میخواستن بچمو پرت کنن تو اب..
داد زدم:-نکن ماکان یه دفعه میافته..

ساحل رو داد دست نریمان و اومد بغلم:

-مواظبشم عزیزم..

نریمان ساحل رو پرت میکرد بالا و اونم جیغ میکشید..بچم تنها کاری که بلد بود جیغ کشیدن بود!
ماکان-مثل خودت جیغ جیغوئه..

-دستت درد نکنه حالا دیگه شدم جیغ جیغو..؟

خندید..فرشته رفت سمت نریمان و لپ ساحل رو بوس کرد..رو به ما گفت:

-راستی مامان اینا زنگ زدن گفتن همگی پنج شنبه از مشهد میان اینجا..

-جدا!؟عالیه..

با حرص گفت-اره دیگه الان واسه بچه تو کلی چیز میزن میانر..واسه این کاکل زری مامان هیچی..
-حسود..

-دوست دارم..مثل بچه ها زبونشو برام درآورد..

-خجالت بکش زن گنده از این کارا میکنه؟ خیر سرت هنوز حسودی میکنی؟ برگشت و چیزی نگفت..هنوزم از

دست کاراش به خنده میافتم انگار نه انگار داره مادر میشه..هنوزم بچه بازی در میاره.

ماکان دستمو کشید- بیا بغل خودم ببینم.. چون بی هوا اینکارو کرد افتادم تو بغلش..

-ولم کن..الان میبینم..زشنه..

نریمان تقلاهای منو دید و سریع به سمتون خیز برداشت:

-ای نفس کش..باز داری تو چه غلطی میکنی؟

ماکان منو محکمتر از قبل گرفت و محکم لپمو بوسید:

-برو ببینم بابا نه که خودت با زنت هیچ غلطی نمیکنی..زنمه دوست دارم عشقم میکشه..مشکلیه؟ واسه من

فقط غیرت خرکی داره. دوباره محکم گونمو بوسید:

-اه بسه ماکان تفیم کردی..حالم بد شد..

نریمانم که خندش گرفته بود با حالت با مزه و خنگی سرشو خاروند:

-راست میگی به من چه منم یکی دارم از این اژیر تو هم بهتر هم خوشگل تر..

خواستم جوابشو بدم که دوید رفت ماکان برم گردوند و افتادم رو پاهاش.. در همون لحظه صورتشو مقابل صورتم
قرار داد و نگاهشو به نگاهم دوخت!!
-دربست مخلص مامان وکیل..

به روش لبخند زدم..لبخندی ازعشق..از مهر همیشگی..از محبت بی پایانی که تمومی نداشت.
فقط به عشق تو به عشق اون چشمت ^^به عشق دیدنت شنیدن صدات تموم راهو با علاقه اومدم ^^قول
میدم تا ابد تو رو از دست ندم.

×هرروز تو دفتر زندگی هر کدوم از ماها یه صفحه جدید و تازه باز میشه ..هرروز که از خواب بلند میشیم و چشم
به روی این دنیا باز میکنیم و سلام دیگه ای به دنیا میدیم یه صفحه از دفتر زندگیمون ورق میخوره ، صفحه
هایی که ممکنه برای هرکس متفاوت تر از دیروز باشه

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم ^^حس میکنم تو رو بی اختیار پیشم ^^فقط به عشق تو دنیا رو دوست
دارم حتی یه لحظه هم تنهات نمیذارم.

بستگی به خودمون داره که اون صفحه رو چجوری ورق میزنیم،تفاوت اون صفحه رو با دیروز هامون خودمون
تعیین میکنیم

فقط به عشق تو پر از محبتم وقتی که پیشمی اروم و راحتم ^^بین چقدر برام همیشگی شدی تنها امید من تو
زندگی شدی

توی هر صفحه از روزمون پر شده از اتفاقات تازه و غیر منتظره بعضی هاشم تکراری ولی در عین حال برامون
شیرین و به یاد موندنی هستن ..در کل هرکدومشون برای من و تو یه جایگاه خاص و ویژه تو زندگی
دارن..جایگاهی که حاضر نیستیم به هیچ قیمتی با جای دیگه تعویضشون کنیم.

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم حس میکنم تو رو بی اختیار پیشم ^^فقط به عشق تو دنیا رو دوست دارم
حتی یه لحظه هم تنهات نمیذارم..

فقط به عشق تو..دنیارو دوست دارم..فقط به عشق تو تنهات نمیذارم

دقیقا توی اخرین سطر از نیمه ی اول دفتر من چیزی حک شده که از ته قلبم با مرکب عشق در خط به خط
ادامه ی نیمه باقی مونده توی تمام صفحاتم تکرارش میکنم و مینویسم:

"عشق"،تنها گلی ست که بی نیاز از هیچ فصلی بر می آید و شکوفا میشود

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم ^^ حس میکنم تو رو بی اختیار پیشم فقط به عشق تو دنیارو دوست دارم
حتی یه لحظه هم تنهات نمیدارم...فقط به عشق تو.....دنیارو دوست دارم.

"فقط به عشق تو"

پایان